



ازدواج با مرد مغرور



www.romankade.com
www.romankade.com
بِقلم: شایسته نظری



ازدواج با مردی مغرور

«نویسنده: شایسته نظری»

نام کاربری SHAYSTEH95

به نام خالق محبت...

خلاصه...

آیدا دختری شیطان، شوخ و بذله گو که در کودکی والدینش را از دست داده و تحت سرپرستی عموبش قرار می گیرد. طی جریاناتی درس کم مجبور به ازدواج با مردی مغرور و شکست خورده بافاصله ی سنی زیاد می شود و سختیهای و دردهای زیادی را متحمل می شود. سختیهایی از جنس تحمیل از جنس نادیده شدن و سختیهای از جنس غم و حسرت... با ما همراه باشید.

فصل ۱

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

پایان کلاس بود سریع وسایلم را داخل کیفم ریختم و به سارا گفتم:

– ای بابا...سارا زود باش دیرم شد اگه دیر برسم خونه زن عمو بیچاره ام می کنه!

سارا باکلافگی اخمی کرد؛ کتابش را درون کیفش ریخت و گفت:

– از دست زن عموی گرامیت چکار کنیم؟ نمیداره کمی نفس بکشیم.

بازویش را به دست گرفتم.

– انقد نق نزن راه بی افت دیگه، امروز رفته خونه مادرش اگه برگرده و شام حاضر نباشه تا دو هفته به جونم نق می

زنه، منم که از صبح تا حالا سر کلاس، خسته و کوفته باید برم نظافت و آشپزی کنم.

کیفش را سر شانه انداخت و از پشت میز بلند شد.

– من اگه جای تو بودم تو خواب خفه اش میکردم... کلفت گیر آورده؟ اصلا چرا از دختر خودش کار نمی کشه؟ مگه

تو کزتی؟

آهی کشیدم.

– ای بابا اگه منم بابا و مامانم زنده بودن کلفت نمی شدم که. ساغر خونه باشه کمکم می کنه. اون اصلا به مامانش

نرفته.

حلقه ی اشک دیدم را تار کرد. سارا متوجه حالم شد، سریع راهم را سد کرد. با ناراحتی گفت:

– ناراحت شدی؟ ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخندی زدم.

– نه مهم نیست؛ بریم دیگه دیرم شد.

در حال هوای خودم بودم که آستینم کنده شد.

رویم را سمت سار کردم و با صورتی جمع شده گفتم:

–آی...دست مو کندی چی شده؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

چشم های قهوه ای درشتش را گشاد کرد و به آن طرف خیابون اشاره کرد.

– بازم اون پسر... بیا بیا تا بهمون نرسیدن و مزاحمون نشدن بریم.

شانه ای بالا انداختم و با ابروهای گره شده گفتم:

– غلط میکنن این دفعه حالیشون می کنم با کی طرفند.

سر خیلی نترسی داشتم، حاضر نبودم جلوی هیچ پسری کم بیاورم. از کسی جز زن عمو

نمی ترسیدم. چون خیلی بدجنس بود. درست مثل نا مادری سیندرلا، بعد از مرگ پدر و مادرم عمویم که تنهاترین اقوام نزدیک من بود سرپرستیم را به عهده گرفت.

زن عمو که از این موضوع ناراضی بود مدام آزارم می داد. با اینکه حقوق پدر برایم مانده بود و خانه ی پدری را اجاره داده بودند و خرجم گردن عمو نبود همیشه آه و ناله

می کرد. حتی پولی به من نمی داد و لباسهای کهنه ی دختر عمو را که تقریبا همسن و سال بودیم می پوشیدم.

با صدای سارا نگاهم را به سمتش کشاندم.

– آیدا آیدا... ببین دارن میان این طرف. گفتم بیا زود تر بریم.

یکی از آن پسرها که سبزه رو با چشم های مشکی و صورتی شرور داشت. جلوی ما ظاهر شد و با نیش خندی گفت:

– به به خانومای زیبا در خدمت باشیم.

کیفم را از سر شانه محکم گرفتم و اخمی غلیظ جلوش ایستادم. با صدای بلند گفتم :

– گورتو گم می کنی یا بزخم لهت کنم؟ چرا مثل سگ پا سوخته دنبال ما را افتادی؟ دلت کتک می خواد؟

پوز خندی زدوگفت:

– درست حرف بزن دختری چشم گربه ای ... من که با تو کاری ندارم با دوست کار دارم.

نگاهی به سارا انداختم که از ترس می لرزید. رو به پسرک کردم، دستم را بالا بردم و

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

محکم به صورتش زدم. کمی شوکه شد. سپس دستش را بالا برد که بزند؛ با وساطت چند مرد از هم جدا شدیم.

سارا دستم را گرفت و کشید. با ترس گفت:

– تورو خدا بیا بریم.

نگاهی به صورت رنگ پریده و ترسیده اش کردم:

– باشه بابا بیا بریم؛ آقا عاشق سینه چاکته ببین چه شری درست کرد.

صورتش را مچاله کرد؛ کش دار گفت:

– ایی...نگو خیلی زشته اصلا دلم نمی خواد نگاهش کنم.

تا به خانه رسیدم. قبل از تعویض لباس هایم. شروع به نظافت کردم اصلا حوصله ی نق زدن های زن عمو را نداشتم.

به سرعت در خانه می چرخیدم و جمع آوری می کردم. با خودم نالیدم:

"وای دیر شد باید شام آماده کنم. الانه زن عمو برسه؛ هنوز شام آماده نکردم." وای شتر با بارش تو این خونه گم می

شه... سریع ماکارانی درست کردم. خیالم که از همه چیز راحت شد؛ با یک دوش آب گرم خستگیم را به در کردم.

بلاخره از راه رسیدند. ساغر دختر

عمو یم؛ دختری زیبا و مهربان بود. تقریبا شبیه بودیم. کمی قدش از من کوتاه تر بود. وپیش دانشگاهی می خوند.

علی هم پسر بچه ای شیطان و بازی گوش که دبستان می رفت. به سمت در رفتم و سلام دادم.

زن عمو زیر لب جواب داد. ساغر و علی باخنده و خوش رویی؛ ساغر دستمو گرفت و تو گوشم گفت:

– زود بیا اتاق کارت دارم.

به دنبالش وارد اتاق مشترکمان شد. با دیدن من با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید. در حالی که چشمان

زیبایش برق می زد با ذوق گفت:

– بگو امروز کی و دیدم؟

هیجانش به من منتقل شد. لبخندی زدم؛ سرم را تکان دادم. گفتم:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- زود بگو کی رو دیدی که اینقدر خوشحالی؟

- محمد پسر همسایمون؛ درسش تموم شده و برگشته... حالا دیگه مهندس و کار هم داره.

با چشمای گشاد شده گفتم:

- کی؟! کجا باهاش حدف زدی؟ مامانت کجا بود؟

- مامان قبل از من رفته بود. چون درس داشتم دیر تر رفتم. تو کوچه دیدمش گفت:

می خواد بیاد خواستگاریم.

باخوشحالی دست هایش را گرفتم و با چشمانی که از سر شور و ذوق باز تر از حد معمول شده بود گفتم:

وای چه خوب؛ حالا کی میاد؟

مانتو اش را از تن در آورد و به جا لباسی پشت در آویز کرد؛ جواب داد:

- به این زودی میان با بابا حرف می زنن ولی بعد از امتحان پایان سال ازدواج می کنیم.

با خوشحالی به کارهایش خیره شدم. شالش را در آورد و آویز کرد. کنارش ایستادم و آرام به بازویش کوفتم:

- خیلی خوشحال شدم ایشا... خوشبخت بشی خواهری. حتما خیلی حس خوبی داره آدم با عشقش ازدواج کنه.

همو بغل کردیم و کلی خندیدیم. جواب داد:

- آره بهترین حس دنیاس. وای آیدا عاشق نشدی ببینی چه حسی داره.

با صدایی که شبیه به جیغ بود از جا پریدیم. زن عمو داد زد:

- دارید چکار میکنید؟ چیه چند ساله همو ندیدی؟ اینجور همو بغل کردین؟

رو به من کرد و دستش را به سمت بیرون از اتاق کشید:

- بیا سفره رو بنداز الان عموت می رسه.

آب گلویم را قورت دادم. خنده روی لبم ماسید:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– چشم همین الان می‌رم.

به سرعت غذا و ظرف‌ها را آماده کردم. سفره را انداختم. عمو از سرکار برگشت. با خوش روی سلام دادم.

بامهربانی جواب داد.

– سلام دخترگلم خوبی بابا؟

– خوبم خسته نباشید.

صدای گوش خراش مادر فولاد زره را شنیدم.

– مرد بیا شامتو بخور کم لوسش کن. کاش اینقدر که به این توجه داری کمی به بچه‌های خودت بررسی.

عمو سری تکان داد و گفت:

– از دست تو زن! آدم خانم. کجا لوس شده؟ من برای بچه‌های خودم کم نمی‌ذارم.

عمو همیشه با من مهربان بود و مرا گاهی یادگار برادرم می‌خواند. بعد از شام به کمک ساغر ظرف‌ها را شستیم. شستم باید کمی درس می‌خواندم. وارد اتاق شدم. ساغر قبل از من به اتاق رفته بود. دستش را زیر چانه اش گذاشته و با لبخند دلنشینی به فکر فرو رفته بود. مطمئن بودم افکارش دور و بر محمد پرسه می‌زند.

– به چی فکر میکنی خانوم؟

تکانی خورد باخنده گفت:

– چیزای خوب محمد... ازدواج ...

کتابم را از قفسه‌ی کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود و حکم کتاب‌خانه را برایمان داشت برداشتم. و کنارش نشستم. با خنده گفتم:

– خدا بیامرز شدی رفت... عاشقی بد دردیة ...

– ساغر دخترم بیا کارت دارم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

صدای عمو بود که از بیرون اتاق شنیده شد. سریع از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت. کتابم را باز و شروع به درس خواندن کردم. سال سوم رشته تجربی بودم و وضعیت درسی متوسطی داشتم. صدای عمو به راحتی به گوشم می رسید که خطاب به ساغر گفت:

– دخترم قراره فردا شب برات خواستگار بیاد.

لبخند گشادی زدم. چه زود محمد اقدام کرده بود! عمو گفت:

– خواستگار کی هست؟

صدای عمو ذوق زده بود:

– اگه بگم از خوشحالی بال در میارید. شانس به ما رو کرده.

زن عمو که عجول بودن جز خصلت های بارزش بود باعجله گفت:

– بگو مرد بینم کیه؟

عمو با خنده گفت: رئیس شرکتمون.

ساجر با صدای متعجب گفت:

– رئیس شرکت؟ نه من زن آدم پیر نمی شم. این کجاش خبر خوبه؟

زن عمو سریع گفت: دختر کمی صبر کن بینم بابات چی میگه. چرا زود رد می کنی؟

عمو ادامه داد.

– نه بابا جان خیلی جوانه؛ بیست و هشت؛ نه سالشه. وضع مالیش عالیه باورتون میشه؟ بارنگ لباسش ماشین شو ست می کنه. شرکت مال باباشه که ایتالیا زندگی می کنه.

زن عمو خندید: وای خدایا شکرت...از کجا فهمید ما دختر داریم؟

عمو جواب داد: چون سر کارگرم وکیل شرکت احضارم کرد خواست یه دختر خوب و کم سن و سال برایش پیدا کنم. نمودم چی شدگفتم: دخترم هست. این شد که فردا شب میان.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

ساغر بیچاره که عشق محمد در دلش جوانه و درخت تنو مندی شده بود و فهمیده بود قرار است به خواستگاریش بیاید. بغضش ترکیب و با گریه و صدای بلندی گفت:

– نه... نه من ازدواج نمی کنم. میدونید چقدر فاصله سنیمون زیاده؟ مگه همه چی پوله؟

زن عمو طبق معمول با جیغ جیغ گفت:

– دختر خفه شو؛ تو خوابم نمی دیدیم که چنین خواستگاری برات بیاد حالا ناز می کنی؟

همه ی این حرفارو از توی اتاق شنیدم. بی چاره ساغر... با گریه وارد شد؛ در را با صدا پشت سرش بست و به سمتم آمد.

– نه من نمی خوام با این پسره ازدواج کنم. محمد چی می شه؟ عشقم چی می شه؟

خودش را در آغوشم جا کرد. آرام نوازشش کردم.

– گریه نکن به خدا توکل کن اینجور که عمو گفت: همه چی داره شاید عاشقش شدی؟

نگاه مظلومش را به من دوخت و با گریه گفت:

– ولی من محمدو می خوام. آیدا عاشق نشدی بفهمی.

تا نزدیکیای صبح گریه کرد من هم کنارش ماندم.

روز خواستگاری به دستور زن عمو مدرسه نرفتم و شروع به نظافت و گرد گیری کردم. زن عمو هنوز نه به دار و نه

به بار بود؛ شروع به فخر فروشی کرد. مدام غر می زد. خلاصه کارها تمام شد. تمام تنم درد می کرد. عمو زودتر از

همیشه به خانه برگشت. نامادری سندرلا مرا کناری کشاند و با تشر گفت:

– دختره ی چشم سفید نبینم بیای جلوی مهمونا و خودتو نشون بدی تو آشپزخونه بمون.

با اخم و تشکری دیگر به ساغر نگاه تندی انداخت:

– بسه دیگه اینقدر آبغوره نگیر برو آماده شو الان می رسند.

ساغر در حال گریستن پایش را زمین کوبید و گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- باشه ولی یادتون باشه من زن این آقا نمی شم.

زن عمو مشتت حواله ی پشتش کرد و چشمش را بست:

- تو غلط می کنی. اصلا کی از تو نظر خواسته؟ بدو آماده شو.

ساغر به سمت اتاق رفت و ایستاد. دستان مشت شده اش را کنار رانش کوبید:

- حالا می بینی این کارو می کنم یا نه.

دوبد طرف اتاقش؛ زن عمو با اخم به من گفت:

- برو آمادش کن بهش بگو دست از مسخره بازیش برداره.

بدون حرف اطاعت امر کردم. وارد اتاق شدم. زانو به بغل، هنوز گریه می کرد. کنارش نشستم؛ دستش را گرفتم،
گفتم:

- ساغر جان عزیزم گریه نکن. شاید ازش خوشتر آمد. هنوز که ندیدیش.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و خیره به من شد:

- نه من چهارسال پیش به محمد قول دادم. دوست ندارم اونو با هیچ کس عوض کنم. حتی اگر اون شخص دنیا رو
داشته باشه.

صدای زنگ در بلند شد. زن عمو به سرعت سرش را وارد اتاق کرد و گفت:

- بچه ها آمدن زود باشید. آیدا زودباش برو آشپز خونه چایی رو آماده کن. ساغر پاشو هنوز نشستتی؟

سریع بلند شدم و به سمت آشپز خانه رفتم. آشپز خانه این بود. از کنار پردهای عمودی می شد همه چیزو دید.

ابتدا مردی مسن با محاسن سفید وارد شد. پشت سرش آقای جوانی با کت وشلوار مشکی شیک وارد شد. قدش
بلند و چهار شانه بود. از انجا که پشتش به من صورتش را نمی دیدم. دسته گل بزرگی به سمت زن عمو گرفت. به
سمت مبل ها رفت و روی مبل تک نفره نشست. بلاخره موفق به دیدن چهره اش شدم. چشمانی و درشت؛ آبی؛
خمار و کشیده؛ ابروانی تقریبا پهن و بینی متناسب با صورتش؛ لبان گوشتی و کوچیک داشت. آب گلویم را قورت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دادم و با خودم گفتم: خدا چی درست کردی؟ ساغر که به آشپز خانه آمده بود. همچنان ناراحت روی صندلی نشسته بود. در حالی که نگاهم سمت آقای داماد بود، دستم را روی شانه اش گذاشتم:

– ساغر بیا ببین چه تیکه ایبه! فکر نکنم جواب رد بدی.

هیچ توجه ی به حرف من نکرد سرشو گذاشت رومیز

– بره به جهنم مرد تیکه لعنتی. با اندنش حال و روزمو خراب کرد.

صدای آقای همراهش بلند شد.

– عروس خانومو صدا نمی کنید؟

عمو سریع جواب داد: بله همین الان بیان خدمتتون.

زن عمو که با دمش گردو مشکوند گفت:

حالا صداش می کنم.

با عجله به آشپز خانه آمد و رو به ساغر گفت:

– دختر شانست گفته: بیا ببین چه پسریه زود چایی بیار.

ساغرسرشو به جنگ گرفت و با لچ جواب داد.

– نمیام بره به درک.

زن عمو خیز برداشت و و سرش را به صورت ساغر نزدیک کرد. با صدای آرام ولی پر از تشر گفت :

– خفه شو می خوامی به بخت پشته پا بزنی بزنی؛ ولی فکر بابات باش که اگر جواب رد بشنوند اخراجش می کنند.

بلاخره باکلی کلنجار چایی را برد. من هم از لای پرده نظاره گر شدم.

ساغر با صدای آرام سلام کرد. پذیرایی را از آقای مسن شروع کرد. با لبخند چایی و برداشت و تشکر کرد. مطمئن بود ساغر نقشه ای برای خرابکاری داره؛ تعجب کردم. با این همه زیبایی چقدر آقای داماد بد اخلاق بود. حتی زیر

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

چشم هم به ساغر نگاهی نکرد! ساغر نرسیده به داماد سینی چایی را کج کرد. استکان ها و چایی داغ روی آقای داماد سرازیر شدند.

– آخ سوختم.

منکه مرده بودم از خنده. ساغر قیافیه ناراحتی به خودش گرفت:

– وای ببخشید حواسم پرت شد.

با خنده ی بی صدا گفتم: آره چون خودت حواست نبود... ای ول حال آقای اخمو جا آمد. بی چاره سریع از جایش برخواست و شلوارش را تکاند. با اخمی که در پیشونیش بود گفت:

– اشکال نداره مهم نیست.

منکه از خنده رودی لم را گرفته بودم. زن عمو صدایم صدا کرد.

– آیدا!... آیدا کدوم گوری هستی یه دستمال بیار شلوار آقارو پاک کن. آقا ببخشید این دختر ما هول شده.

همچنان خودش را می تکان و با همان اخم جواب داد:

– گفتم که اشکالی نداره.

خنده در دهانم خشکید. نگاهی به خودم انداختم و ناراحت لب زدم: وای حالا با این لباسا چطور برم جلوشون؟ دلهوره پیدا کردم دوباره جیغ زن عمو بلند شد:

– پس کجایی دختر؟

برای اینکه بیشتر با لحن بدش به من توحین نکند. دستمال تمیزی برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. با صدای لرزان سلام کردم، دستمال را به سمتش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

– بفرماید آقا تمیزه.

همین طور که شلوار اتو کشیده اش را می تکاند دستمال را گرفت .

– ممنون خانوم.

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری

یه لحظه سرشو بلند کرد. نگاهش به نگاهم گره خورد... سریع خودش را جمع و جور کرد و دستمال را به شلوارش کشید.

بدون اینکه جوابش را بدهم سریع به آشپزخانه برگشتم. اگه بیشتر می ماندم حکم اعدام را زن عمو صادر کرده بود. ساغر بعد از خرابکاریش سربه زیر کنار زن عمو نشست.

عمو با شرمساری و رنگ پریده گفتم:

– ببخشید آقای رئیس شرمنده شدیم دختر ما حواس پرتی کرد.

رئیس با همان لحن جدیش نشست و جواب داد:

– خواهش میکنم مسئله ای نیست. گاهی پیش میاد.

قلبم تپش گرفته بود و دستانم می لرزید: وای چه نگاهی داشت! اوه اوه چه اخمی؛ بی چاره ساغر که می خواد زنش بشه.

صدای مرد مسن به گوش رسید.

– آقای کریمی شما دو تا دختر دارید؟

– نه آقا ایشون دختر برادر خدا بیمارزومه که چند سال پیش تو تصادف عمرشونو دادن به شما.

مرد ابروانی بالا داد:

– آهان یادمه؛ خدا بیمارز مرد شریفی بودند. از بهتری کارگرای شرکت بودند.

لحظه ای دلم سمت پدر و مادرم پر کشید... اشک راه خودش را پیدا کرد. نفهمیدم چی شد. صدای خدا حافظیشان را شنیدم. بعد از رفتنشان بیرون رفتم. لبخندی که رو لب ساغر دیدم. خبر از پیروزی می داد... زن عمو با اخم به سمت ساغر رفت و محکم به سرش کوبید و داد زد:

– خاک تو سرت دختره ی بی لیاقت؛ می مردی درست پذیرایی کنی؟ گند زدی رفت. با کاری که کردی فکر نمی کنم دیگه برگرده.

ساغر که قند در دلش آب می شد. خودش را مظلوم نشان داد؛ گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- مامان باور کن از عمد نبود. یهویی شد.

عمو آهی کشید و سرشو تکان داد .

- بیچاره شدم حتما فردا اخراجم میکنن. آخه چی بهت بگم دختر؟ چرا اینقدر حواس پرتی؟

ناراحت از جایش بر خواست و به سمت اتاقش رفت. عمو در هر شرایطی صبور بود. زن عمو در حالی که به سمت اتاقشان می رفت چشم غره ای نثار ساغر کرد. آن شب ساغر راحت خوابید. کاملاً مشخص بود که دیگر بر نمی گردند.

صبح زود بعد از خواند نماز، صبحانه را آماده کردم. ساغر و علی هم برای خوردن صبحانه بیدار شدند. زن عمو هیچ وقت صبحانه آماده نمی کرد. از وقتی به خانه ی عمو رفته بودم. تمام کارها را به گردنم انداخته بود. البته بیشتر وقت ها ساغر کمک حالم بود.

عمو ناراحت زیر چشمی ساغر را دید می زد. آهی کشید و گفت:

- آقای امینی همون آقای پیری که دیشب با آقای رئیس آمده بود وکیل و مشاور خانوادگی

اوناست وقتی میرفت گفت: چرا حواست به دختر سربه هوات نبود؟

سرش را با تاسف تکان داد؛ آهی کشید.

- خدا به دادمون برسه رئیس خیلی جدیه.

از سر میز بلند شد و راهی سر کارش شد. من و ساغر به هم نگاه کردیم همزمان سر تکان دادیم. بعد از آماده کردن علی همه از خانه بیرون زدیم. اول علی را رساندیم. بعد از ساغر جدا شدم. هر کدام به سمت مدرسه رفتیم. هر چقدر در خانه مظلوم بودم. بیرون و در مدرسه پر سر و صدا بودم. بعضی روزها تا عصر کلاس داشتیم. بیشتر معلمین از دستم می نالیدند.

چند روز از ماجرای خواستگاری گذشت... خوشبختانه عمو اخراج نشد. آقای امینی گفته بود جریان خواستگاری منطقی شده. این وسط زن عمو جلز و ولز می کرد و مدام غرمی زد.

از مدرسه خارج شدیم طبق معمول با شوخی و بازی گوشی راه افتادیم.

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
سارا باز هم ناراحت و لرزان نالید: ای خدا با از این مزاحما پیداشون شد.

با شیطنت گفتم: عاشق سینه چاکته یه بله بگو خلاص کن مارو.

مشتی به بازویم زد و با دلخوری گفت: کوفت؛ کی از این خوشش می یاد آخه؟

ابروهایم را در هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– مثل اینکه باز تنش می خواره بچه پرو؟! این دفعه حالشو جا میارم که دیگه سر راه ما سبز نشه.

باترس دستم را کشید و حرکت کرد. هر چقدر من سر به هوا بودم او ترسو بود.

– وای تورو خدا بیا زود بریم تا بهمون نرسیدن.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سر راهمان سبز شدند. دست به کمر ایستاد و با خنده گفت:

– به به سلام خانومای زیبا افتخار نمی دین بلاخره؟

سارا با عصبانیت غریب

– بروگمشو چند بار بگیرم مزاحم نشو... دست از سرمون بردار.

پسرک پرو شد و با لبخند چندش آوری جلو آمد. رخ به رخ سارا شد.

– عشقم من عاشقتم چرا ok نمیدی؟

دندان هایم را به هم ساییدم و گفتم: نه فایده نداره باید حسابی ادبش کنم. می خواست دست سارا را بگیرد. با یک حرکت جلوییش ایستادم. پایم را بلند کردم و به شدت کنار گردنش کوبیدم. نقش زمین شد. از اینکه تکواندوکار بودم و می تونستم ادبش کنم راضی بودم. با اخم و عصبانیت گفتم:

– مگه نگفتم مزاحم نشو پس ه ی احمق؟

خون کنار لبشو پاک کرد با خشم بلند شد و مه سمتش خیز برداشت. دوستش هم فقط شاخ و شانیه می کشید. درگیری بالا گرفت. اون می زد من میزدم. نامرد انگار نه انگار من دختر بودم. خدایی دردم می گرفت.

بلاخره پیروز شدم. نقش بر زمین شد. دوستش جلو آمد. آماده بودم او را هم نقش زمین کنم. متوجه شدم کسی از پشت یقه اش را گرفت و پرتش کرد. از دیدن شخص روبرویم. کپ کردم. وای خدایا این اینجا چکار می کنه؟ سرجایم میخ کوب شده بودم. چند مشت ولقد نثارشان کرد و با خشم گفت:

– چرا مزاحم میشی؟ اگه یدفعه دیگه سر راهشون سبز بشید نابودتون میکنم. فهمیدین؟ برید گم شید.

با سر جواب دادند. باهم پا به فرار گذاشتن... از ترس سریع مغنه امو درست کردم و صاف استادم. وای چه اخمی داشت. ترس سراسر وجودم را در بر گرفت. بدنم به لرزه افتاد. به سختی آب دهانم را قورت دادم. با اخم روبرویم ایستاد. با لحن محکم و جدی گفت:

– خانوم کریمی... می رسونمتون..

وای خدا قلبم ریخت... کیفم را روی شانه ام مرتب کردم. سرم را به زیر انداختم با صدای لرزانی گفتم:

– ممنون خودم می رم مزاحم شما نمیشم.

با صدای بلندتر گفت :

– حرف نباشه راه بی افتید

چنان با تحکم غرید که حس کردم قلب در دهانم می تپد. با خودم گفتم: اگه نرم حتما به عمو میگه، سارا با تعجب آستینم را گرفت و گفت:

– آیدا این دیگه کیه؟

جواب ندادم با دست اشاره دادم ساکت باشه. مثل جوجه دنبالش به راه افتادم. به سمت ماشینش رفت. در جلو را باز کرد. با دیدن ماشینش دهانم باز و خشکم زد. باهمان لحن عصبانی گفت:

– سوار شو چرا خشکت زده.

زیر لب غر زدم: ای مرض و سوار شو.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

آب گلویم را به سختی قورت دادم. با هزار ترسو لرز سوار شدم. بوی عطرش آدم را دیوانه و مست می کرد. کمی جابجا شدم و از صندلی راحت ماشین کمال لذت را بردم. متوجه سنگینی نگاهش شدم. جرات اینکه سرم را بالا بگیرم نداشتم. همان طور که دسته ی کیف کهنه ام را محکم گرفته بودم؛ از کنار چشم نگاهش کردم ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سکوت فضای ماشین را پر کرده بود. خودم را کاملاً جمع کرده بودم. همچنان زیر چشمی دیدش می زدم. شلوار جین سورمه ای با کت اسپرت کبریتی پوشیده بود. لباسش را نمی دیدم. سکوت را شکست.

– در شان یک دختر خانم نیست مثل لاتای توی خیابون با مردم کتک کاری کنه. اونم با یک پسر که مشخص بود ادب درست و حسابی نداشت.

در خیالم با خودم غر زدم. این چی گفت: الان به من میگه لات؟ شیطونه می گه با جفت پا برم تو دهنش. ولی پای حرف که پیش آمد دهانم قفل شد.

– خ...خب مدام مزاحم شدن چکار کنم؟ باید ادب می شدن.

دنده را عوض کرد:

– ولی کار شما درست نبود. یک لحظه فکر نکردی اونا مردن ممکنه بلایی سرتون بیارن باید این موضوع رو به عموتون می گفتمی.

ملتمسانه گفتم:

– میشه به عموم چیزی نگید؟ باور کنید همیشه مزاحم میشن نمی خوام فکر کنن ازشون ترسیدیم.

– نگران نباش چیزی نمی گم ولی شما هم از این به بعد به رفتارشون بی توجه باش.

جوابی ندادم. زیر چشمی نگاهش بین من و جاده ی پیش رویش بود. نزدیک خانه شدیم. با عجله گفتم:

– ممنون همینجا پیاده میشم.

با تعجب نگام کرد.

– می رسونمتون در خونه.

هول شدم با التماس گفتم:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- نه تورو خدا اگه زن عموم ببینه بی چارم می کنه. نه اصلامنو می کشه.

نیش خندی زد

- هه... ازش می ترسی؟

با سر به علامت بله جواب دادم بعد گفتم :

- خواهش می کنم به عمو چیزی نگید اگه زن عمو بفهمه کارم ساختس.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد. با خنده که بی شباهت به پوز خند نبود گفت :

- توکه اینقدر می ترسی چرا تو خیابان دعوا می کنی؟

یگه داشت پرو می شد. باصدای بلند گفتم:

- گفتم که مدام مزاحم میشن. اصلا خوب کردم... اگه بازم بیان دوباره باهاشون درگیر میشم.

ابروهای خوش فرمش را در هم گره کرد. طرز نگاهش جوری بود که نزدیک بود سکنه کنم. با لحن تند و عصبی گفت:

- اگر یک بار دیگه از این کارا بکنی خودم حالتو جا میارم حالا برو پایین .

داد زدم: اصلا به شما چه ربطی داره که دخالت می کنید؟

خدای من با اخمش نزدیک بود جانم را بگیرد.

- جواب داد به زودی می فهمی؛ تو به تربیت درست و حسابی نیاز داری.

از ماشین پیاده شدم گفتم :

- برو گمشوگنده تر از توام نتونسته.

در ماشین مدل بالایش را محکم کوبیدم. با سرعت باد دویدم. با حرص گفتم:

پسره پرو فکر کرده حالا که آمده خواستگاری دختر عموی ما خیال برش داشته. چه زود پسر خاله شده!

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

ولی خداییش خیلی ازش ترسیم اگه چیزی به عمو بگه چی؟ مدام با خودم درگیری ذهنی داشتم. دو روز از آن ماجرا گذشت. در جواب دوستان فضول کنجکاوم گفتم: از آشناهی دور بود و مرا بین مسیر رساند. سربه زیر راه میرفتم می ترسیدم دوباره مثل عجل معلق پیدایش شود.

بعد از صرف شام من و ساغر مشغول شستن ظرف ها شدیم. می خواستم برای مطالعه درس به اتاقم بروم که عمو صدایم زد:

– آیدا جان دخترم بیا کارت دارم.

وای دلم هوری ریخت دستام یخ کرد. مطمئن بودم به عمو گفته: وای آیدا گاوت دو قولو زاید! مگه نگفت حرفی نمی زنه؟ با ترس جلو رفتم.

– بله عمو جان کاری دارید؟

بادستش کنارشو نشون داد.

– بیا دخترم بشین اینجا.

آب دهنمو به زور قورت دادم. رفتم کنارش نشستم. بعد از کمی سکوت گفت:

– دخترم راستش امروز آقای امینی گفتن: دوباره می خوان بیان خواستگاری.

هنوز حرف عمو تمام نشده بود که زن عمو با خوشحالی گفت:

– خدارو شکر می دونستم به این راحتی دست از دختر من نمی کشن.

عمو با خونسردی جواب داد: نه زن صبر کن حرفم تمام بشه. این دفعه برای آیدا قراره بیان خواستگاری.

زن عمو با چشمای گشاد شد و با جیغ گفت :

– چی؟! اونا این ور پریدرو از کجادیدن.

من که شوکه شده بودم بادهانی باز خیره به عمومانددم. با خودم گفتم: چطور ممکنه با اون وضع توی خیابون؛ با اون لباسهای کهنه و رنگ پریده؛ با اون دعوایی که باهش کردم. چطور ممکنه؟ نکنه راستی راستی می خواد ادبم کنه؟ نه

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

نمی خوام اون خیلی از من بزرگتره. چنان غر افکارم بودم که غر زدن زن عمو را نمی شنیدم. فکرم بد جوری درگیر بود. باصدای عمو که سر زن عمو داد زد به خودم آمدم:

- ساکت شو زن بذار حرفم و بزخم. آقای امینی گفته اگه این دفعه جواب رد بشنوه اخراجم میکنه...چه غلطی کردم گفتم دختر دارم.

باشنیدن این حرف بدنم بی حس شد. یعنی آیدا بیچاره شدی. رسما جوان مرگ شدی و رفت. یعنی راه فراری نداری. زن عمو که فهمید تهدیدها واقعی است. سکوت کرد.

عمو منتظر به من نگاه کرد.

- دخترم شغل و آینده ی ما به جواب تو بستگی داره جوابت چیه؟ تورو خدا مثل ساغر نکن؛ ساغر به ما فکر نکرد. اگه اینبار هم حرفشون زمین بمونه به خاک سیاه می شینم. بیاو جواب پدری که در حقت کردم بده. پسره اینقد وضعش خوبه که نگو؛ خوش تیپ؛ با شخصیت مسافرت های خارج از کشور؛ خلاصه همه چی تمومه.

از شروع حرف هایش ساز گریه بنا کردم.

- آخه عمو من هفده سالمه؛ می دونید چقدر تفاوت سنی داریم؟ درسم چی میشه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود زن عمو از جایش بلند شد. دست به کمر ایستاد.

- خفه شو دختره ی پرو کم برات زحمت کشیدیم؟ کم لقمه ی دهن بچه هامو کردم تو حلقه؟ حالا می خوای نون مونو ببری؟

فقط گریه کردم در دلم گفتم چه زحمتی؟ چه لقمه ای؟ همش رنج پدرم و خوردم. خودمم مثل کلفت برات کار کردم. بدون حرف از جایم بلند شدم. به اتاق پناه بردم.

ساغر که پشت در اتاق گوش وایستاده بود. کنار دیوار ایستاد و با ناراحتی به اشک ریختن من نگاه کرد. گوشه ای نشستیم. زانو هامو بغل کردم. به حال بی کسی خودم گریستم. صدای زن عمو شنیدم.

- خوب حالا کی میان؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– فردا شب. آقای امینی گفته: تو این هفته آزمایش و خرید و انجام میدن و پنجشنبه عقد میکنند. بعد از عقدم که آیدارو باخودش می بیره.

با شنیدن این حرف رسماً مُردم. یعنی عرض یه هفته باید با دنیای دخترانه ام خداحافظی کنم؟ ساغر کنارم نشست دستای ظریف و سردم را گرفت. آرام گفت:

– گریه نکن همه چی درست میشه.

باهق هق گفتم :

– هیچی درست نمی شه نشنیدی که قرار مداراشونم گذاشتن؟ چرا کسی به من اهمیت نمیده مگه من ادم نیستم؟

دلداری های ساغر تاثیری نداشت. تا صبح گریه کردم از پدر و مادر نداشته ام کمک خواستم. ولی فایده نداشت. وقتی فکر می کردم باید زن کسی شوم که او متنفر و بیزار بودم؛ دیوانه می شدم. کلی در دل نفرینش کردم:

الهی گور به گور بشی الهی فردا از خواب بیدار نشی غول بیابونی. این همه دختر آمدی سراغ من بیچاره. با این سنت خجالت نمی کشه؟ یه وقت زیادیت نکنه! وای چقدر ازش می ترسم.

طوری حرف می زدم و نفرینش می کردم. گویا روبرویم ایستاده! چه آرزوهایی داشتم. با بی حالی از جایم بلند شدم. رفتم وضو گرفتم برای نماز صبح آماده شدم. درآینه دستشویی چشمان سرخم را دیدم. از روی گریه چشمان طوسیم به سختی باز می شد. لب و دماغم هم ورم داشت. آب خنک به صورتم زدم و برای نماز خواندن آماده شدم.

به دستور عمو مدرسه نرفتم. مجبور بودم جیغ جیغ های زن عموم را تحمل کنم. بلاخره شب از راه رسید و آقایون وارد شدند. دلم مثل سیرو سرکه می جوشید. از کنار پرده دیدش زدم. کت وشلوار مشکی پیراهن یاسی کمرنگ. ای خدا با این اخمش چکار کنم؟ سرم را بادستان لرزانم گرفتم. زن عمو صدایم زد.

– آیدا دخترم چایی و بیار عزیزم.

– هه دخترم؟ عزیزم؟ چه چاپلوس! خدا منو بکشه از دست همتون راحتم کنه. آیدا و مرض. هرکه ندونه فکر می کنه همیشه اینجوری بامن بدبخت حرف می زنه.

گلم از شدت ترس خشک شده بود. سینی چایی را با دستانی لرزان گرفتم. خدایا به امید تو.

وارد پذیرایی کوچک خانه شدم. با صدای آرامی سلام دادم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
سینی را جلو بردم به آقای امینی تعارف کردم. با لبخند چایی را برداشت.
- ممنون دخترم.

باصدیی که به زور از گلویم بیرون می آمد گفتم:

- خواهش میکنم نوش جان.

سینی را جلوی آقای داماد گرفتم. با ابروهای در هم گره شده بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:
- ممنون میل ندار.

ای به درک مرد تیکه عوضی اینارو تودلم گفتم البته.

بعد از تعارف به عمو و زن عمو با اشاره ی زن عمو کنارش نشستم. دست هامو در هم گره کردم تا از لرزش دستم کم کنم. به گل قالی قرمز رنگ چشم دوختم. آقای امینی به حرف آمد و با خوش رویی گفت:

- آقای کریمی برادر زادتون چقدر شبیه پدر خدا بیامرزشه! حتی مثل اون قد بلنده. خدا رحمتش کنه.
عمو سرش را به زیر انداخت و آهی کشید.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه؛ بله درسته آیدا شبیه اون خدا بیامرزه.

آقای امینی سر جایش جابجا شد و دکمه ی کت نوک مدادیش را باز کرد.
- خوب بریم سر اصل مطلب.

بدنم به لرزه افتاد. حس کردم گوش هایم نمی شنود. گلویم می سوزد. نفهمیدم چه شد. که صدای دست زدن زن عمو مرا به دنیای جدیدم آورد.

آقای امینی با خونسردی و اندکی لبخند گفت:

- خوب فردا آزمایش و پنجشنبه به امید خدا عقد و عروسی.

باز به عالم هیروت رفتیم. آرنج زن عمو به کمرم خورد. نا خداگاه بلند گفتم:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آی زن عمو؟

ضایع شده بودم. زن عمو با اخم گفت :

- حواست کجاست دختر؟

آقای امینی با لبخند گفت:

دخترم... آقا آیدین می خوان باشما خصوصی صحبت کنند.

جواب دادم.

- آیدین دیگه کیه؟ با من چرا؟

همه خندیدند. حتی آقای برج زهر مار هم خندید. حسابی ضایع کرده بودم. اسم آقا آیدین بود.

زن عمو روبه آقای امینی گفت:

- بله حتما. ببخشید دخترمون غافلگیر شد. بفرماید داخل اتاق.

سرش را کنار گوشم کشید و با صدای آرامی گفت:

- برید اتاق ما حواست باشه خراب نکنی که از خونه پرتت می کنم بیرون.

سری تکان دادم به سختی از جایم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم . چیزی نمانده بود که قلبم از سینه فرار کند. ترس

عجیبی از او داشتم. از جایش بر خواست و دنبالم آمد. آشکارا می لرزید. مانده بودم چکار کنم؟ وارد اتاق که شدیم.

سرپا وسط اتاق ایستادم. نگاهی به اطراف کرد. کمی جلو رفت؛ لبه تخت نشست. سربه زیر انداختم و با انگشتان

دستم بازی کردم. با صدا کلفت مردانش گفت:

- نمی شینی؟

سرمو بلند کردم آرام رفتم کنار دیوار روی زمین نشستم. پوز خندی زد.

- چرا می لرزی؟ بیرون خونه که شیر بودی چی شده که تو خونه موشی؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
جوابی نداشتیم. یعنی بمیری آیدا که لال شدی. از جایش بلند شد و روبرویم روی زمین نشست. دلم هوری ریخت. از
ترس خودم را جمع کردم.

– چیه توکه اونروز شصت متر زبان داشتی؟ نترس کاریت ندارم.

خیلی جدی شروع به حرف زدن کرد..

– ببین من به اصرار خانواده ام دارم ازدواج میکنم. قبلا یک بار ازدواج کردم ولی جدا شدم.

مغزم سوت کشید. یعنی من زن دومش می شدم؟! ادامه داد .

– با درس خوندن مشکلی ندارم. حتی می تونی بری دانشگاه وهر چقدر بخوای برات هزینه می کنم. هیچی برات
کم نمی ذارم قول می دم.

دستی بین موهای خرمایش کشید و خیره به من ادامه داد.

– فقط... فقط از من توقع زیادی نداشته باش که مثل یک شوهر واقعی باشم. دیگه حرفی نیست فردا آماده باش میام
دنبالت باری آزمایش بریم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مرا با یک دنیا سوال رها کرد. قبلا زن داشته ؟ چرا جدا شده؟ شانه ای بالا انداختم و
گفتم: اینکه تمام آرزوهای منو بر آورده می کنه! دیگه چه انتظاری می تونم ازش داشته باشم!؟

چرا نداشت منم حرفمو بزنم مگه من آدم نیستم... نه پدری نه مادری... اینم از شوهر کردنم... حالا خوبه گفت:می
تونم درس بخونم..

اونشبم تا صبح نخوابیدم.. به یه ازدواج اجباری به بی کسی به مردی که نمی دونم چرا اندازه ی زن عموازش می
ترسیدم وای اگه دست بزن داشته باشه چی؟ خدایا تو پناه بی کسیهام هستی کمکم کن...

صبح با چشمای پف کرد آماده شدن ساغرو تماشا کردم برای یه لحظه حسرتشو خوردم ساغر متوجه نگاه غمگینم
شد. از شدت بغض لبام تکان می خورد خیلی سعی کردم که اشک نریزم. جلوآمد دستامو گرفت وبا ناراحتی گفت :

– آیدا من نمی خواستم این جووری بشه.. چه می دونستم میاد سراغ تو ولی پسر بدی نیست همه چی داره به این
فکر کن که می تونه خوشبخت کنه. من اگه عاشق محمد نبودم هیچ وقت ردش نمی کردم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

بابغض تلخ لبخندی زدم ...

– اینارو برای دلداری من میگی می دونم... ولی تو نگران من نباش قسمت منم این بود ه..

نمی خواستم احساس عذاب وجدان داشته باشه بالبخندی که به زور رو لبم نشست بغلش کردم وگفتم:

– از دست تو ناراحت نیستم پس با خیال راحت به عشقت فکر کن ..

همو محکم بغل کردیم وبعد از اتاق بیرون رفتیم...زن عمو با اخم گفت :

– تو صبحانه نخور باید آزمایش بدی برو زود آماده شو...

بدون حرف رفتم آماده شم ..یه دستمو گذاشتم جلوی دهنم...حالا چی بیوش منکه مانتو درست حسابی ندارم...به ناچار لباسای مدرسه ام وپوشیدم تو آینه نگاهی به خودم انداختمچقدر ساده بودمتیپ ولباسهای من کجا تیپ آیدین کجا ...هنوز چشمم پف داشت از دیرو چیزی نخورده بودم لبام سفید شده بود کمی دلم ضعف می رفت....با صدای زنگ در هوری دلم ریخت....زن عمو صدام زد ..

– آیدا زود باش آقا آیدین آمد دم در ه

هه آیدینآیدین و آیدا چقدر اسمامون بهم میاد ..با خودم گفتم آیدابرات چه فرقی می کنه کجا باشی توکه اینجام خوشبخت نیستی پس برو

زن عمو چادرشو سر کرد وقبل از من زد بیرون منم سربه زیر دنبالش پامو که تو حیاط گذاشتم از شدت سرما به خودم لرزیدم دی ماه بود هوا سرد چون لباس گرم نداشتم سردم شد حیاط کوچیک وطی کردم واز در زدم بیرون وایای.....چه ماشینیعمو گفته بود هر دفعه با یه ماشین میاد شرکتماشینت تو حلقم.....عاشق بنزمبه خدا اونم از این جدیداش....به خودم آمدم دوباره ترس ...دلهوره....خجالت سراغم آمد ..از ماشین پیاده شد ..

– سلام سوارشید دیر میشه...

با نگاه کوتاهی سلام کردم ..زن عمو هم سلام احوال پرسى کردو گفت:

آره دیر میشه بریم دیگه ..

آیدین باخم گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– مگه قراره شمام بیاید؟

زن عموچادرشو جمع کرد وگفت:

– آره خوب

اخمی کردوگفت :

– لازم نیست شما بیاید کار ما طول می کشه خدا حافظ...

اینقدر محکم حرفشو زد که زن عمو جرات حرف زدن نداشت..و آرام به طرف در خونه رفت ..تودلم قند آب شد

بلاخره یکی پیدا شد روشو کم کنه ...سوار نمی شید؟

باصدای آیدین سرمو بلند کردم ..درجلو باز کرده بود سوار شدم .هوای گرم ماشین سرمای تنمو ازبین برد کمر بندشو

بست ...بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– کمر بند تو ببند ...

بدون حرف کمر بندوبستم..خودمو جمع کردم چسبیدم به شیشه...باین همه ترسم چطور می تونم زن این غول

بشم .نگا چه حیکلی داره.....خدایی ازش میترسم....

موسیقی ملایمی گوشمو نوازش داد سرمو تکه ی دادم نفهمیدم چیشد که خوابم برددستی رو شونه هام نشست

.....

ص □□

– آیداآیدا خانومنمی خوای پا شی...

با ترس چشمامو باز کردم ..دستامو برددم جلوی صورتم ...

– چیه نترس کاربرد ندارم که...رسیدیم بیا پایین ...

به اتر اف نگاه کردم جلوی محضر بودیم پیاده شدم بارون شدیدی می باریدبرای اینکه خیس نشم سریع رفتم تو

...بعد از محضر رفتیم آزمایشگاه..تمام مدت ساکت بودیم ...فقط آقا نیم نگاهی به من می کردآزمایشگاه خیلی

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

شلوغ بود... همه ی صندلی پر بودن به ناچار سرپا ایستادیم تا نوبتمون بشه... نگاهم به اطراف چرخید چه زوجهای خوشحالی من بی چارو باش... با صدای خودمو جمع کردم

– اینقد مردمو دید زن زشته...

سرمو انداختم پایین... ای بمیری آیدا باز ضایع کردی... تاوقتی که صدامون کردن سرم پایین بود.. با شنیدن اسمم مردم وای من از آمپول می ترسم... آیدین چند قدم جلو رفت ولی من سر جام میخ کوب شده بودم... برگشت طرفم... آرام گفت :

– چرا نمیای ؟

– من... من... از آمپول می ترسم...

صاف توچشم نگاه کرد... با لبای بسته لبخندزد دستامو گرفت. وای چه دست داغی داره دستای ظریفم تودستای مردونش گم شد... باهم رفتیم اتاق نمونه گیری که دوتا صندلی توش بود که زوجها باهم داخل می شدن... آیدین خیلی ریلکس پالتوشو درآورد دستشو زد بالا و نشست. نمونشو گرفتن. خانومی که خون می گرفت گفت :

– آیدا کریمی شمائید ؟

باترس جواب دادم

– بله...

– پس بشین عزیزم.

مثل ماست ایستاده بودم... آیدین با اشاره چشم خواست که بشینم... محاله نمی شینم

وقتی دید حرکتی نمی کنم از جاش بلند شد روبه خانومه گفت:

– ببخشید ترسیده اجازه بدید حالا آماده میشه

روبروم ایستاد چشماشو تو صورتم چرخوند آرام گفت:

– بشین کاری نداره که.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

بی اختیار گفتم:

– نه من...من میترسم...

اخمی کرد بدون توجه به من آستینمو بالا زد .

– بشین ترس نداره که نگاه همه خون دادن ..کسیم چیزیش نشد ...

به ناچار نشستم . سرمو کج کردم که چیزی نبینم..سرنگ که رفت تو دستم صدام بلند شد

– آآآخ..

خانومه خنده ای کرد .

– چه عروس نازنازیی ..شب عروسیت چکار می کنی ؟

دیر منظورشو گرفتم ...از خجالت سرمو پایین انداختم .از جام بلند شدم .آیدین خیره به من شد .

– دیدی ترس نداشت .با تشکر آیدین از اتاق نمونه گیری زدیم بیرون...بااینکه خون زیادی ازم نگرفته بودن چو چند روز چیزی نخورده بودم سرم گیج رفت ..وای خدا چه حالم بد شد ...چند بار چشمامو بازو بسته کردم ولی نه دیدم داره تار میشه دنبال آیدین راه افتادم روی پله های آزمایشگاه ایستادم ...وای دیگه نمی تونم ...آیدین متوجه حالم شد ...آمد کنارم .

آیدا ...چته؟حالت خوب نیست ...

بایه دست پیشونیمو گرفتم.

– خو...خوبم ...نه

به حالت گریه گفتم :

– نه ...سرم گیج میره ...

سرشو چند بار تکان داد .

– باشه بیاتو ماشین فشارت افتاده باید یه چیزی بخوری

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دستشو دور شونه ها م حلقه کرد . بدن یخم با حرارت تنش گرم شد . بوی عطرش مستم کرد . به کمکش سوار شدم . سرمو به پشتی صندلی تکیه داد .

– کمی استراحت کن زود برمی گردم ...

از کنار شیشه به زوجهای جوانی که باخنده از آزمایشگاه بیرون می آمدن نگاه کردم باچه حسرتی به ماشین آیدین خیره میشن .. ولی من چی باینکه تو چنین ماشینی نشستم

هیچ دل خوشی ندارم هیچ حسی ندارم ... چرا یه حسی دارم اونم ترسه این مرد اینقد جدی واخمو که جرات نمی کنم نگاهش کنم .. چشمای بستمو باشنیدن صدای در باز کردم . آیدین سوار شد از تو کیسه پراز خوراکی آبیوه وکیکی در آورد باز کرد گرفت طرفم

– بیابخور تا حالت بهتر بشه

بااینکه دلم ضعف میرفت بابغض گفتم:

ممنون میل ندارم ..

بازاخمو شد ..

دختر عجب پرویی هستی داری میمیری میگی میل ندارم . بگیر بخور خیلی کار داریم باید زود سر حال شی ..

از حرفش ناراحت شدم اینم از راه نرسیده به من دستور می ده هر کاری کردم نتونستم جلوی بغضی که داشت گلوم وفشارمی داد بگیرم باگریه گفتم.

– من پرو نیستم ...اگه فکر می کنی پروم چرا ولم نمی کنی چرا همتون به من گیر میدین سرم غر میزنید ... چون یتیمم؟ اون از عموم که به خواطر اینکه اخراج نشه منو وادار به ازدواج کرده ...اون از زن عموم که مثل یه خدمت کار با من رفتار می کنه حتی حقوق بابامو به من نمی ده تازه به من میگه نون خور اضافی ...اصلا ...اصلا می رم گم می شم ...دیگم خونه ی ... هه...هه..عمو نمی رم توام برو دنبال کس دیگه ..

تمام مدت فقط با چشمای گشاد شده نگام کرد ...سرم از شدت در داشت می ترکید.درو باز کردم پریدم پایین هنوز چندقدم دور نشده بودم که دستم از پشت کشیده شد .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
با دندونای به هم فشرده و صدا محکم گفت:

– داری کجا میری؟ بیا سوار شو

سعی کردم ستامو از تو دستش بکشم بیرون ولی موفق نشدم. حاله ای از اشک دیدمو تار کرده بود. با صدای خش
دار گفتم:

– ولم کن میخوام برم ..

– بازومو گرفت به چشمم خیره شد. سرشو به طرفین تکان داد ..

– کجا می خواهی بری؟

بازوم درد گرفته بود

– آییی ولم کن بازوم و خرد کردی.

حالم بدتر شده بود... جلوی چشمم تار شد. بدنم بی حس شدو افتادم تو بغلش... برای اینکه نقش بر زمین نشم
سریع دستشو دو کمرم حلقه کرد.

– آیدا... چت شد؟ آیدا ...

دستشو برد زیر زانوم مثل پر کاهی منو بلند کرد. گذاشت تو ماشین... ازاینکه انقدر ضعیف بودم از خودم بدم آمد ..
خودشم سوار شد به طرف چرخید. آبمیورو جلوی دهنم گرفت با لحن آرام تری گفت:

– آیدا... یزره بخور ببین حالت بدشد... لج نکن...

برای اینکه حالم بهتر بشه خوردم بعد کمی کیک خوردم. کمی حالم بهتر شد.

آب میوه ی خودشم خورد... به من نگاه کرد با صدای آرام گفت:

– بهتر شدی؟

– اهم...

– ببین می دونم دلت خیلی گرفته از من از عموت از زن عموت ولی دلیل

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
نمیشه بزازی بری اصلا جایی داری که بری ؟

حرفی برای گفتن نداشتم دستمال کاغذی داد دستم اشکامو پاک کردم .

- خانوم کوچولو اجازه.... حرکت کنم ..؟

از تعجب ابرو هام رفت بالا ... با سر جواب دادم .

- اهم...

دستیو خوابوندو راه افتاد . نمی دونستم کجا میره ... از طرفیم دوست نداشتم بپرسم از کنار شیشه به بیرون خیره شدم . باران به برف تبدیل شده بود و آرام روی زمین می نشست خوبه که تو ماشین گرمه وگرنه از سرما یخ می زدم .
واو انگار اینجا بالای شهره چه مغازه هایی چه خونه های بزرگی بعد از مدتی گوشی شو برداشت شماره گرفت .

- سلامداداش ... ای خوبیم نه بیرونم ... مغازه ای؟ ... خوبه دارم میام اونجا... فعلا...

ماشینو کنار پاساژ بزرگی پارک کرد .

- پیاده شو..

پیاده شدن همانو از سرما لرزیدن همان متوجه لرزشم شد

- چرا پالتو نپوشیدی ؟

باخم نکاش کردم ...

- چون ندارم ...

ص □□

قبل از اون براه افتادم... کمی ایستاد بعد با قدمهای بلند بهم رسید ...

وارد پاساژ بزرگی شدیم چند طبقه داشت... از پله برقی بالا رفتیم ...عجب مغازه هایی چه لباسایی وای چه پالتویی باید خیلی توش گرم باشه . همین جوری اطرافو دیدمیزد . که جلوی مغازه ی بزرگی ایستاد سرشو به طرف من چرخاند

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بیا تو

مثل بچه ای که دنبال باباش راه میره دنبالش رفتم تو.. وای اینجا کجاست .یه مغازه ی بزرگ... که خودش یه پاساژ بود .. آقای خوش پوشی جلو آمد

- به به آقای مهندس گل ...چه عجب یادی از ما کردی دادش..

- سلام آقای دکتر صبح بخیر..

هه..چه خودشون تحویل می گیرند آقای دکتر...آقای مهندس ..آخه این بچه مایه دارا درس می خونن؟.

- سلام ...جانم چیزی لازم داری ؟ در خدمتم.

با نگاهی که به من کرد از آیدین خواست معرفی کنه .

- آیدا خانوم هستن در بارش بهت گفته بودم. لطفا یکی از فروشنده های خوبتو صدا کن لباس ، کفش ، کیف پالتو ، یا هر چیزی که یه خانوم نیاز داره بیاره

چند قدم جلو آمد ..با لبخند زیبایی گفت:

- سلام خانوم خوش آمدید .

سرمو پایین انداختم با صدای آرام سلام دادم

چهره ی مهربانی داشت چشم وابروی مشکی بینی متناسب با صورتش لب نازک قدبلند وهیکل ورزشکاری کمی از آیدین کوتاه تر بود .سرش و چرخوند

- خانوم عزیزی تشریف بیارید .

دختر ریزه میزه ای جلو آمد

- بله در خدمتم.

محسن رو به آیدین گفت :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- ایشون کمکتون می کنن ..هرچی که لازم دارید براتون میارن .

دختره با تحقیر نگاهشو به من دوخت .با ناز گفت :

- برای ایشون لباس میخواید ..

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد دلم نمی خواست کسی تحقیرم کنه...از مغازه زدم بیرون قبل از اینکه اشکام بریزه
دستمو به چشمم کشیدم ..چقدر این روزا دل نازک شدم ..آیدین خودشو ب من رسون

- آیدا صبر کن ببینم کجااااا؟

نگاه غمگینمو بهش دوختم

- مگه من گدام که آوردی برام لباس بخری ؟ اصلا مگه من از شما خواستم ؟دیدی دختره یه جوری نگام کرد که
انگارمرض واگیردار دارم ...

دستی به موهای خرمایی رنگش کشید نفسش وبا فوت بیرون داد .با اخم گفت:

- کی گفته:تو گدایی مگه تو عروس نیستی ؟ خوب آمدیم خرید عروسی دیگه .اگه با اون خانوم مشکل داری بهش
می گم که بره ..حالا بیا بریم تا آبروم پیش دوستم نرفته ..

محسن بهترین دوست منه عادت نداره کسی و تحقیر کنه.زودباش بیا دیگه نبینم قهر کنی ودر بری ..یاروحرف من
حرف بزنی ..فهمیدی..؟

دوباره ازش ترسیدم بغضمو قورت دادم و دنبالش رفتم داخل مغازه.

آیدین روبه فروشنده کردوگفت :

- لازم نیست شما بیاید خودمون انتخاب می کنیم .

فروشنده که بهش برخورپشت چشمی نازک کرد از ما دور شد ..

محسن لبخندی تحویلیم داد..وگفت:

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- اینجا مطلق به آیدینه پس غریبی نکنید وراحت باشید.

- ممنون

سری تکان دادم و بین راهروهای پراز لباس قدم برداشتم آیدینم با فاصله یک قدم پشت سرم می آمد..سالهاست که برای خرید جایی نرفتم همیشه کهنه ی ساغرو می پوشیدم.سرمو چرخوندم عقب. آیدین سرشو تکان داد یعنی چی می خوام آرام گفتم :

- نمی دونم چی بخرم

- خوب معلومه باید از سر تا پات نو بشه عروسی ها در ضمن نمی خوام کوچک ترین چیزی از خونه ی عموت بیاری پس همه چیز بخر حتی لباس زیر

با این حرفش عرق شرم تو پشتم نشست.

چه پرو خجالتم نمی کشه مردم از خجالت.سرمو پایین انداختم وگفتم :

- آخه پولش زیاد میشه

پوز خندی زد ..

- نگران پولش نباش فقط انتخاب کن

با اینکه گفت همه چیز می تونم بگیرم ولی باز خجالت کشیدم حاج واج به لباسهایی نگاه می کرد که قیمتش خیلی زیاد بود.وقتی تردید من ودید راه افتاد.چند تا مانتو برداشت.. انداخت رودستش بعد به اتاق پرو اشاره کرد.

- برو داخل یکی یکی بیوش بیابرون من ببینم .

چه پرو خودش انتخاب میکنه .مگه من مانکنم میگه بیابینم مثل اینکه من می خوام اینارو بیوشم ها...مردتیکه ی غول بیابونی ...خدایش هیکلش حرف نداشت ..ولی من از لجم تو دلم مدام فوش نثارش می کردم..به ناچار رفتم داخل اتاق ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

اولین مانتو...مانتو صورتی یقه آمریکایی از کمر کمی گشاد می شد...وای چه...قشنگه...چقدر بهم می آمد...کاش بزاره اینو بیارم...ولی چندمانتوی دیگه ام دستشه...پرو می خواد خودش انتخاب کنه..انگار بچه ی دوسالم...دستی روی صورتم کشیدم. در اتاقو باز کردم دوستتم پیشش بود. وای خدا این چرا آمده اینجا..خیلی عادی گفت:
- بیا بیرون ببینم .

پوفی کردم رفتم بیرون...کمی براندازم کرد. مانتو زیتونی داد دستم .

- برو اینو بپوش ...

با حرس مانتو گرفتم...مگه من بچه دوسالم....اینو بپوش اون بپوش...بعد از پوشیدن رفتم بیرون...با دوستش مشغول خندیدن بود...ای مردشورتو ببرن چرا برای من نمی خندی

...نگا نگا...چقدم قشنگ می خنده وای کنار لبش چال میشه...متوجه من شد خندشو قورت دادو گفت :

- بچرخ ببینم .

چرخیدم

- خوبه برو اینو بپوش ...

بدون حرف گرفتم. یه مانتوی آبی سورمه ای مدل کتی با یقه اینگلیسی برش راسته وای این قشنگه..محکم زدم تو صورتتم. کدومشو انتخاب کنم. بلاخر پرو مانتوها تمام شد واقانظر مارو نخواست. مانتواز دستم گرفت. روبه دوستش کرد .

- هر سه شو می بریم ..

محسن با خنده گفت:

- مبارکه به نظر من این خانوم هرچی بپوش بهش میاد .

مانتوها رو گرفت و داد دست یکی از فروشنده ها

واای هر سه تاش یکی فک منو جمع کنه...خوبه دختره ی ندید بدید. خودتو جمع کن...زود به خود مسلط شدم. آیدین کمی جلو آمد سرشو طرفم خم کرد و آرام گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- شماره کمرت چنده ؟

باز رم کردم .

- چه پرو شده . شماره کمرمو می خوای چکار ؟ شیطونه می گه بزن پودرش کنم .

دوستش پفی زد زیر خنده . دستی به صورتش کشید . پشت کرد به ما . یعنی انقدر حرفم خنده دار بود ؟

- خوب می خوایم شلوار بخریم .

- آها ... از اول بگو ...

سرمو پایین انداختم با خجالت گفتم :

- راستش نمی دونم .

دهنشو پر باد کرد وبعد داد بیرون

- محسن سایز کمرشو نمی دونه . چند تا شلوار شیک بگو برایش بیارن .

- ای به چشم دادش همین الان ..

سرشو چرخوند ..

- خانوم ناصری .. چند تاشلوار با رنگهای مختلف سایز این خانوم بیار ...

شلوارهارو آوردن رفتم داخل اتاق پرو پوشیدم . دیگه بیرون نرفتم آیدینم نخواست ببینه . وقتی رفتم بیرون

. باچشمای درشت آبیش خیره شد تو چشمام /

- خوب بودن ؟

- اهم

خلاصه سه تا پالتو شیکم به رنگهای قرمز ، سورمه ای مشکی خریدم روسری وشالم باهش ست کردم به اصرار آیدین

پالتو قرمز شال هم رنگشبايه شلوار کتان کرمی پوشیدم ولباسهای مدرسمو گذاشتم تویه کیسه ... چقدر تواین پالتو

گمرمه .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

یه کفش اسپرت ، یه نیم پوت و یه کفش پاشنه هفت سانت یه کوله ی بزرگ ...

به قسمت لباس زیر رسیدیم حتی نیم نگاهی هم نکرد راه همو کج کردم . که اونطرف نرم صدام کرد .

– آیدا ... بیا اینجا ...

از حرس پفی کردم وای خدایا ... کی لباس زیر خواست . سرمو چرخوندم

– هاایا؟؟..

ابرواش اول پرید هوا .. بعد به اخم تبدیل شد.

– ها چیه؟ بگو بله ...

محسن از پشت زدروشونش .. با خنده گفت:

– خدابه دادت برسه ... من میرم صندوق توام بیا ... بزار خانوم راحت باشه

به آیدین نگاه کردم

– منظورش چی بود..؟

آیدین سری تکان دادو گفت:

هیچی درستت می کنم . بیابرو چند دست لباس زیر بگیر ... لباس خوابم یادت نره ...

– وایا. دیگه چی یه وقت زیادیت نشه...

نزدیکم شدو باخشم بازومو گرفت. با صدای که از لای دندوناش بیرون می آمد گفت:

– خیلی پررویی داری حوصلمو سر می بری ... هرچی می گم فقط بگو چشم ... عادت ندارم کسی حاضر جوابیموبکنه...

بازومو داشت خورد می کرد ... گریم گرفت . دست آزادمو گذاشتم رودستش با صورت منقبض شده گفتم:

– آیییی ... خورد شد دردم گرفت...

به چشمام خیره شدو گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- این تازه اولشه... حالابرو کاری که گفتم بکن ..

بازومو ول کرد کمی ماساژش دادم لبامو به هم فشار دادم رفتم چند دست لباس زیر ست برداشتم ...چند تا لباس خواب که نمی پوشیدیش بهتر بود والا...آقارفت کنار دوستش نشست.

بعد از انتخاب باقدمهای آرام رفتم کنارش...درد بازوم هنوز خوب نشده بود ..نمی دونم چرا هرکه به من بدبخت می رسه ترش می کنه اینم از بخت بدمه .شایدم از یتیمیمه. صورتم داغ شده بود ...با اخم گفتم:

- چی شد ...گرفتی ...؟

سرمو چند بار به طرف پایین تکان دادم.

- چیه زبان شصت متریدو موش خرده.؟

از حرفش ناراحت شدم چرا جلوی دوستش غرورمو می شکنه...قلبم لرزید ..نه شکست دوباره بغض راه گلومو گرفت ...سرمو پایین انداختم قطره اشکم افتاد زمین ...

دوباره گفتم:

- لال شدی ؟ خریدات تمام شد.؟

باصدای بغض دار جواب دادم .

-از اولم خریدی نداشتم .

نمی خواستم اشکامو ببینه سرمو بلند نکردم..

دوستش گفتم:

- آیدین داری اذیتش می کنی گناه داره ...

آیدین دستی تو صورتش کشید.با کلافه گی گفتم:

- آی خدا عجب گیری کردم...

اشکامو با پشت دست کنار زدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

... مگه من آمدم دنبالت ... که حالا میگی گیر کردی من که داشتم زندگیمو میکردم..حالام دیر نشده ولم کن برم ...

آیدین از جاش بلند شد.با خشم دستشو برد بالا...

از ترس دستمو گرفتم جلوی صورت تم ...ولی ضربه ای بهم وارد نشد.آروم دستامو برداشتم .دستشو مشت کردو آورد پایین.

وای دوباره سرم گیج میره ...آیپی سرم...چشمامو چند بار باز بسته کردم سرم بین دستام گرفتم ...وای دارم می افتم...محسن متوجه حالم شد .

– آیدین داره از حال می ره بگیرش ..

آیدین با همون اخم نگام کرد .ولی سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد .محسن صندلیی جلو کشید ..به کمک آیدین نشستم ...صداش آروم شد.

– آیدا ...چت شد دوباره.؟

بی اختیار سرمو گذاشتم تو سینش ...بوی عطرش آرامشو بهم هدیه کرد چقدر داغه کاش می شد همین حالا بمیرم...

محسن آمد جلوی پام زانو زد .خودمو بیشتر تو سینه ی آیدین چسبوندم .هنوز دستاش دور بدنم و گرفته بود.محسن باصدای مهربان گفت:

– .نترس کارید ندارم ..

نگاهی به من انداخت و به آیدین گفت:

بعد از آزمایش چیزی خورده؟

آیدین:به زور کمی آبمیوه وکیک خورد صبحم حالش بد شد ..

محسن:ضعف داره بهتری ببریش یه غذای حسابی بهش بدی به نظرم کم خونه ...

آیدین سرشو تکان داد .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- باشه پس چند نفرو بفرست خریدارو بزارن توماشین... تامنم به این خانوم کوچولو برسم.

درضمن حساب ما چقدر میشه؟

محسن سرشو کج کرد وباخته گفت :

- داشتیم داداش؟ فعلا حالا این خانومو دریاب . حساب ما دیر نمشه .

شکلات تخته ایی از کشو میزش درر آورد گرفت جلوم وگفت:

فعلا اینو بخور تا کمی بهتر شی..

سرمو از بغل آیدین بیرون کشیدم. آیدین هم دستشو از دور شونه هام برداشت ...شکلاتو از محسن گرفت . باز کردوداد دستم. برای اینکه حالم بهتر بشه گرفتم وخوردم بعد از محسن خداحافظی کردیم ...چند نفر هم خریدهارو تا ماشین آوردن آیدین بادست ودلبازی انعام خوبی بهشون داد.

به ساعت دستم نگاه انداختم . ساعت [آبود آیدین ماشینو از پارک در آوردوحرکت کرد نمی خواستم دوباره باهاش درگیر بشم . با صدای آرام گفتم:

- میشه منو ببرید خونه...

نگاه کوتاهی به من کرد دوباره به جاده چشم دوخت...گفت:

- چرا هنوز خیلی کار داریم ...

صاف سرجام نشستم شالمو روسر درست کردم ...

- آخه ...می ترسم اگه دیر برسیم زن عمو دعوا کند ..

اخمش غلیظ تر شد.

- غلط کرده . تاحالا هر کاری کرده گذشت ولی از این به بعد دست رود بلند کنه حسابشو می رسم .

با شنیدن این حرف قند تودلم آب شد..لبخند گشادی رولیم نشست. که از دید آیدین پنهان نموند

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

چه عجب لبخندتم دیدیم. خوشحال شدی می خوام حساب زن عموتو برسم .

– راستش آره ...از بس این سالها آزارم داده که دل خوشی ازش ندارم .

– که اینطور ...

هر دو سکوت کردیم .چرا حرفی برای گفتن نداریم .می دونم اونم به خاطر خانوادش داره ازدواج می کنه .پس معلومه نمی تونه بامن کنار بیاد.ولی من برام فرقی نمیکنه خونه ی عمو که مثل یه کلفتم خونه آیدینم نمی دونم ...ولی هرچی باشه آیدین شوهرم می شه از الان داره ازم حمایت می کنه.هرچندکه مدام با هم دعوا می کنیم .ولی وقتی پیشش احساس امنیت می کنم .

– آیدایپاده شو

چشمامو باز کردم آیدین پیاده شده بود درو براو باز کرد بهت زده نگاش کردم .پیاده شدم .لبخندی زد .

– خواب بودی ؟

– نه چشمامو بسته بودم .

– باشه بیابریم نهار بخوریم .

همراهش وارد رستوران بزرگی شدم پشت میز دونفره ای نشستیم .گارسون منو داد دست آیدین ...

– خوب خانوم چی میل داری ؟

نگاهی بهش انداختم ..

– نمی دونم هرچی شما بخورید منم می خورم ..

لباشو برد به دهن وسرشو تکان داد.

– با کمال میل ..

وا چه لحنش آرام شد .غذارو در سکوت خوردیم .بعد برای خریدطلا رفتیم .حلقه ست رینگ انتخاب کردم یه سرویس قشنگ وگرون خریدیم .با آینه وشمعدان خریدامون کامل شد.وبه خونه برگشتیم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

از ماشین پیاده شدم وزنگ در خونه ی عمو زدم در سریع باز شد فکر کنم پشت در بود. آمد بیرون. بازو مو با فشار گرفت. از درد چشمامو بستم .

- دختری پرو چرا...

با دیدن چهره ی برافروخته ی آیدین حرفشو قطع کرد. آیدین با اخم گفت:

- چرا چی.. ادامشو بگو... بار آخرت باشه با آیدا اینجوری حرف می زنی..

از زن عمو دور شد رفت در صندوق باز کرد .

- آیدا بیا وسایلتو ببر

رفتم کنارش ... ادامه داد.

- هرچی لازم داری بردار بقیه اشو می برم خونه چون دو روز دیگه اینجایی ... با شنیدن این حرف دلم لرزید .

گفتم: چیزی لازم ندارم .

باخودم گفتم بهتر ببرمشون تا هم ساغر ببینه هم زن عمو و بچزونم ... آرام گفتم :

- می شه ببرمشون به ساغر نشون بدم ؟.

لبخندی زدوگفت :

- باشه چند کیسه رومن می آرم چند تارم تو بیار

لبخند دندان نمایی زدم

- وای ممنون

خواهش می کنم .

زن عمو که آیدین حسابی بهش توپیده بود ... مثل ماست به ما نگاه می کرد . نمی دونم این بشر تو این برف دست از فضولی بر نمی داره چرا ؟

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
با کمک آیدین خریدامو بردیم داخل. آیدین نگاه تحدید آمیزی به زن عمو کردوگفت :

– یادتون نره چی بهتون گفتم...مفهوم بود.

زن عمو سرش وپایین انداخت.

– بله آقا فهمیدم .

آیدین نگاه کوتاهی به من انداخت .

– خداحافظ تافردا...

از در زد بیرون ..سریع جعبه ی جواهراتو از تو کیفم در آورم .دنبالش دویدم ...وقتی بهش رسیدم سوار ماشین شده بود .رفتم کنار ماشین طرف خودش... بادیدنم شیشه رو پایین کشید ...نگاهم کرد .سرش وتکان داد وبدون حرف منتظر ماند.

نفس نفس می زدم ...به برفهای روی زمین خیره شدم .با صدای آرام گفتم:

– ببخشید امروز خیلی زحمتتون دادم .بابت خریدها ممنونم ...

جعبه ی جواهراتو گرفتم طرفش ...

– اینو با خودتون ببرید .

با تعجب نگام کرد

– چرا می دیش من ؟

نگاهم به چشمای متعجبش گره خورد .

– راستش ...می ترسم گم بشه ...یا ...یا ...زن عمو ازم بگیرتش .آخه قبلا طلاها ی من و مامانم و گرفت ...

– ابروهایش در هم گره خورد با صدای محکم گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– غلط کرده ...بزار پیش خودت ...حالا که من هستم جرات این کارهارو نداره .

یه چیزی رودم سنگینی می کرد ...چطوری بهش بگم بغض راه گلومو گرفت .چونه ام لرزید – آیدا چیز دیگی می
خوای بگی ؟

دونه های برف واز صورتم پاک کردم ...آب دهنمو قورت دادم

– من ... راستش ...

بااینکه نمی خواستم جلوش ضعیف باشم ولی اشک از رو گونم افتاد .

آهی کشید ...

– آیدا هوا سرد بیا تو ماشین بعد حرفت و بزن ...

سری تکان دادم و رفتم سوار شدم انگار بعضی وقتا بلده مهربون بشهدستشو گذاشت رو فرمان بطرفم چرخید
لباشو برد دهن با صدای آرام گفت : حالا حرفت و بزن گوش می دم ...

دستامو تو هم گره کردم .

– راستش...من جهیزه ندارم ...یعنی فکر نمی کنم زن عمو چیزی بهم بده .

به چشمهام و صورت غمگینم خیره شد.

– ببین دختر خوب .خونه ی من تکمیله .چیزیم لازم نداریم .پس خودتو آزار نده .دیگه گریه نکن .دستش و آورد بالا
...از ترس خودمو جمع کردم دستامو گرفتم جلوی صورتم...

– چیه _____ فکر کردی می خوام بزنمت ؟می خواستم اشکتوپاک کنم...

دستامو پایین آوردم جوابی ندادم در ماشینو باز کردم ورفتم پایین ...

– خدا حافظ

– به سلامت ..فردا ساعت ۱۰عصر آماده باش میریم عقد کنیم...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

سرمو تکان دادم و به طرف خونه رفتم. درو بستم نگاهم توی حیاط پراز برف چرخید امروز آخرین روز حضورم تو خونه ی عمو م با اینکه زن عمو خیلی باهام بد تا کرد. دلم تنگ می شه ...از حیاط گذشتم وارد خونه شدم ..چشمام از هدقه در آمد .

وااای اینا چکارمی کنند؟...زن عمو وساغر افتاده بودن به جون خریدای من ...

زن عمو که من و دید چشماشو گشاد کرد ...

– هااا چرا نگا میکنی ..ورپریده ...چطور این همه خرید کردی ؟نگفتی :پسره حالا می گه چه ندید بدیده ؟

ادامه داد ..

– خاک تو سرت ساغر ببین پسر به این خوببو دودستی انداختیش تو بغل این دختره ی بی لیاقت ...نیگا

پالتوووو.....خدا شانس بده ...

ساغراکه کنار زن عمو نشسته بود با خنده از جاش بلند شد ...بغلم کرد وگونمو محکم بوسید .

– مامان جان من که پشیمون نیستم ...روبه من کرد آیداجان مبارکت باشه چه چیزای قشنگی خریدی ...

– مرسی ...همشو آقا آیدین انتخاب کرده اصرار داشت از هر چیزی چند تا بگیرم ...

ساغراز من جداشد با ذوق گفت :

– نگاه چه هلویی شده ...وای آیدا خیلی ناز شدی ..

دوباره بغلم کرد همو بوسیدیم ..

– ممنون ...عزیزم ایشا...یه روز برای خودت ...

تو گوشش گفتم :

– با محمد...

لپاش گل انداخت. آرام گفت:

– خدا از دهنش بشنوه ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

زن عمو اخمی کرد ..

– چتونه ...در گوشی حرف می زنید؟ آیدا بیا ببینم طلا چی خریدی؟

دست به کمر شد..

– درد بگیری دختر چرا دودی دنبال پسره نه به اون روز گریه می کردی نه به حالا ولت کنن می پری بغلش ...

جوابی ندادم ..نمی خواستم روز آخری درگیری درست بشه ..

جعبه ی طلا رو دادم دستش ...یکی فکشو جمع کنه ..

– وای خدا ...ای بمیری آیدا...

از حصودی داشت می ترکید ...لباس خواب گلبهی رو دستش گرفت ...

– به به لباس خواب وداشته باش ...آتیش پاره می خوی از همی فرداشب دیونش کنیییی؟

چه راحت هرچی دلش می خواست بارم می کرد خجالت کشیدم ..ازش گرفتم گذاشتم تو جعبه

– من نخریدم خودش خرید ..

چشمای زن عمو شیطون شد.

– وای خدا بدادت برسه با این انتخابش معلومه خیلی آتیشیه.

بلند بلند خندید .منکه تازه متوجه منظورش شدم .باترسی که تودلم بود لرزیدم ..سرمو پایین انداختم ..

ساغر که تا حالا مشغول برانداز کردن خریدهها بود . با اخم به مامانش نگاه کرد .

– بسه دیگه مامان به جای اینکه مادرانه نصیحتش کنی ، راهو چاهو نشونش بدی تودلش خالی می کنی ...خسته

نشدی از این همه بدجنسی؟ دختر بی چاره داره از ترس می میره

زن عمودر سکوت کمی نگاهم کرد .از جاش بلند شد برای اولین بار دست مو گرفت .لحن صداش عوض شد.لحن

مهربانی به خودش گرفت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– راست می گی ساغر انگار زیادروی کردم ...بیا آیدا بشین پیشم ..

هر دو نشستیم ساغر شروع به جمع کردن وسایلم شد. زن عمو با صدای آرامی که فقط خودم بشنوم گفتم:

– ببین آیدا تو از فردا میری خونه ی مردی که ازت انتظار داره نترس چیز مهمی نیست ..یعنی امکان داره اولش درد داشته باشی واذیت بشی ولی یواش یواش برات عادی می شه حتی لذت می بری .حالام بلند شو برو وسایلتو جمع کن فردا خیلی کار داریم..

بغضم ترکید بدون درنگ خودمو انداختم بغل زنی که چندین سال با من بد رفتاری کرده بود.دلم آغوش مادرانه می خواست .زار زار گریه کردم ..

– من ازش می ترسم ...خیلی جدیه ...همیشه اخمو از اینکه باهاش تنها باشم می ترسم .

باورم نمی شد اونم محکم بغلم کرد زد زیر گریه ساغرم گریش گرفته بود .علی که تازه از مدرسه آمده بود با تعجب نگاه میکرد .زن عمو با صدای آرام گفت :

– ترس نداره تودیکه بزرگ شدی .اونم پسر خوبی به نظر می رسه ..ببین،هنوز چیزی نشده چقدر برات وسیله خریده ..

سرمو بوسید..

– برو دیکه وسایلتو آماده کن.

سرمو تکان دادم از جام بلند شدم باشونه ی خمیده رفتم تواتاق مشترک من وساغر وعلی .ساغرم پشت سرم وارد اتاق شد .با هق هق شروع به جمع آوری وسایلم کردم لباسهای کهنمو نمی خواستم ببرم.کتابها آلبوم عکس بابامان چندتا از لباسهای بابا ومامان که مونس تنهایم بود.داخل جعبه ی کوچکی گذاشتم ...

همه در سکوت شام خوردیم.حتی علی کوچولوکه همیشه شیطنت می کرد ساکت بود .امشب نگاه عمو پراز غم بود زن عمو هم چهرش گرفته بود .

صدای زنگ تلفن سکوت خونه رو شکست علی با یه پرشت رفت گوشی و برداشت

– الو بله ...بابام بله هستن ...گوشی

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– بابا آقای اشتیاق باشما کار دارن

آقای اشتیاق کیه؟

عمو سریع بلند شد.

– آقای رئیس یعنی چکارداره؟

پس فامیلیش اشتیاقه...

– سلام آقای رئیس...ای به لطف شما...باشه چشم آقا...هر جور دستور بفرمایید فردا منتظر تون هستیم..

مدام می گفت: بله آقا... چشم آقا... حتی موقع حرف زدن دولا راست می شد. یعنی اینقدر جذبه داره؟ بابا جذبت

تو حلقم.. با صدای عموبه خودم آمدم.

– آیدا آقا باتو کار داره..

هوری دلم ریخت.

– چیکارم داره؟

– نمی دونم زود باش زیاد منتظرش نزار.

بادلهوره وترس گوشیه از عمو گرفتم.. صدامو صاف کردم..

– الو سلام

سلام حال شما؟

– مرسی خوبم. کاری بامن داشتید

– بله یه بسته برات فرستادم. فردا بازن عموت برو آرایشگاه نگران هزینهبش نباش نمی خوام چیزی کم داشته باشی

.یا حصرت چیزیه بخوری...اگه کاری ندار قطع کنم

– نه خدا حافظ

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– خداحافظ...

به تنها چیزی که فکر نمی کردم. آرایشگاه بود... وای خدا حتی پشت تلفن صدایش جدی به نظر می رسید.. صدای
عمو رشته افکارمو پاره کرد ...

– آقای رئیس گفت تانیم ساعت دیگه ... یه بسته برای آیدا میاد در خونه ...

زن عمو: بسته ... چی هست؟

نمی دونم نگفت:

زن عمو: آیدا... به تو نگفت چی هست؟

نه... فقط... فقط گفت: فردا باشما برم آرایشگاه ...

عمو انگار چیزی یادش آمده باشه گفت:

آها... نزدیک بود یادم بره آقا گفت: فردا آیدارو ببرید آرایشگاه باید تا قبل از ساعت شش آماده باشید .

زن عمو نگاهی به من انداخت :

– باشه فردا می برمش.

زنگ در به صدا در آمد. عمو برای باز کردن در رفت چند دقیقه بعد برگشت. جعبه ی بزرگی دستش بود زن عمو
سریع بلند شد و جعبه رو گرفت... نشست زمین با عجاج باز کرد همه منتظر بودیم که جعبه باز شه ...

– وای آیدا بیا ببین ...

شوکه به لباس عروسی که دست زن عمو بود. خیره شدم... با دیدن لباس عروس دلم لرزید حسی جز ترس و نگرانی
نداشتم .

زن عمو جلو آمد با ذوق لباسوبه طرفم گرفت.

– بیا آیدابرو بیوش...

سرمو پایین انداختم دستامو تو هم گره کردم

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- فردامی پوشم حالا...حالا حسش نیست..

ساغر باخنده وچشمای پراز خواهش گفت :

- برو بیوشش دیگه تا فردا من هزارتا تخم می زارم ...

بالاخره به اصرار همه لباسو از زن عمو گرفتم.ورفتم داخل اتاق به کمک ساغر پوشیدمش از تو آینه خودمو دیدم ..چرخى زدم كاملا اندازه بود ...یه لباس سفید دكلته جلوی لباس تا كمر پر بود از سنگهای براق از كمر به پایین گشاد می شد.تاج ظریف پرنسسی داش بایه تور بلند...ساغر از سر شوق جیغی کشید ..

- وایییی آیدا چه جیگری شدی به خدا تازه هنوز آرایش نکردی ..عجب ناكسیه یه روز با هم بودین سائز نو فهمیده چه ناقلاست ..

- چرخى زدم خودمو برانداز كردم واقعا سلیقش حرف نداشت.ساغر ادامه داد...

- واقعااگه آرایش کنی چی میشییییی.وای فردا شب سر پا می خورتت...

اخمی کردم..

- بس کن ساغر ...تو که می دونی من راضی نبود .می دونی می ترسم باز داری از فردا شب حرف می زنی ..

.سرمو به حالت قهر چرخوندم حالی اشك دیدمو تار كرد

- می دونی چیه اصلا فردا شب نمی زارم بهم نزدیک بشه .

ساغر بدون توجه به حالم با شیطنت گفت:

چی میگی براخودت من که دخترم دلم برات ضعف رفت چه برسه به اون که مرده تازشم از فرداشب شووووورت میشه گلم ..

با لچ دستمو تو هوا تگون دادم

- ولم کن ساغردیونم کردی ...بند پشتمو باز کن می خوام درش بیارم ..

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری

همون موقع در باز شد عمو وزنعمو وارد شدن لبخند رو لب هردوشون بود این زن عموی مام یه چیزیش میشه
ها...عمو جلو آمد پیشونیمو بوسید

– خیلی ناز شدی ناز دونه ی داداشم .روح ت شاد داداش بین دختر عروس شده .

با گفتن این حرف خودمو پرت کردم تو بغلش وزار زار اشک ریختم...

عمو محکم بغلم کرد.برای چند دقیقه فضای اتاق پرشدصدای گریه ی اهل خانه حتی زن عمو ...

شب تا صبح از دلشوره داشتم پس می افتادم .شروع یه زندگی جدید.با مردی اخمو..باکسی که فقط دوبار دیدمش
..کاش عجله ای در کار نبود تا کمی بهش عادت می کردم.به موهام چنگ زدم ..خدایا از فرداشب باید باون زندگی
کنم.

صبح با صدای زن عمو بیدار شدم

– پاشو دختر دیر میشه ..امروز خیلی کار داریم..پاشو برو حمام ..باید زود تر بریم آرایشگاه .اگه دیر آماده بشی آقا
عصبانی میشه ها...

به سختی از جام پاشدم چشمام به خاطر بی خوابی وگریه می سوخت .با صدای ضعیف گفتم

– پریشب رفتم حمام ..

زن عمو با چشمای گشاد شده گفت:

– بدودختر نا سلامتی امشب عروسی بایدبری عروس حموم ویه حمام حسابی کنی فهمیدی؟

با شنیدن این حرف دوباره تنم لرزید .

نه دیگه آیدای بی چاره راه فراری نیست ...دو دستی محکم زدم توسرخودم ..وااای خدا من با اون غول بیابونی ... به
ناچار رفتم حمام...عمو هم مرخصی بود .

میلی به صبحانه نداشتم همراه ساغرو زن عمو راهی آرایشگاه شدیم ..تودلم آشوب بود .

خانوم آرایشگر کمی براندازم کرد.وشروع به کار کرد .چون قرار بود مدرسه برم زیاد تو ابروهام دست نبرد .مشغول
آرایش شدوگفت :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

خودت که زیبایی لنز که لازم نداری مژگانت که بلند با کمی آرایش خوشگل ترین عروس شهر میشی.. فقط موهات خیلی بلنده باید کمی کوتاهش کنم تا راحت شینیون بشه نگاه تندی بهش انداختم .

– نه به موهام دست نزنید دوست ندارم کوتاه بشه همینجوری یه کاریش بکن..

تو ذوقش خورد با ناراحتی گفت:

باشه مثل اینکه چاره ای ندارم .

تمام مدت توفکر دوروز گذشته بودم که چطور طی دوروز زنگیم تغییر کرد بعد از این چی میشه خدایا من بی کسم خودت پناه بی کسی هام باش وقتی به آیدین فکر می کنم مرد مغروری رو میبینم که با هم ی غرورش تمام چیزهایی که به عنوان یه عروس لازم داشتم برام تهیه کرد . حتی متوجه نگاه من به اون لباس خواب شد و اونو به خرید اضافه کرد . گیج بودم . فقط خدا می دونست چه حال زاری دارم...

صدای گوشی زن عمو بلند شد .

– الو بفرمایید ...بله آدرسو یادداشت کنید...

زن عمو به آرایشگر گفت :

– کارش تمام نشد داماد داره میاد ..

– چرا تمام شد عزیزم می تونی خودتو تو آینه ببینی

ساغر باهیجان جلو آمد

– وای آیدا باورم نمی شه اینقد خوش آرایش باشی...

از روی صندلی بلند شدم نگاهی به خودم انداختم واقعا تغییر کرده بودم.. به کمک ساغرون عمو لباس عروسو پوشیدم چون از پشت با بند بسته می شد ساغر مشغول بستنش شد با صدای آرام گفتم:

– ساغر محکم ببندش ..گره کوره بزنی تا نتونه بازش کنه .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

ساغر غش غش خندید

– خاک توسرخنگت ...می خوای باچندتاگره جلوشو بگیری؟خو...احمق جان قیچیش میکنه .

کلافه گفتم:خفه شو..تو حالا صفت ببندش..

بعد از اینکه تاج و تور روی سرم فیکس شد .زن عمو گفت:

– واقعا ناز شدی ...

دوباره صدای گوشی زن عمو دلمو لرزوند.تشویش دلهره ترس....بدنم آشکارا می لرزید برای اینکه بتونم لرزش

دستمو کنترل کنم دستامو تو هم قفل کردم

زن عمو:زودباشیداماد آمد.میگه بیاد بالا ...

پول آرایشگاه و داداعلی که به مادرش بده .علی وقتی منو دید گفت:

– آبجی آیدا چه خوشدل شدی اگه بزرگ بودم خودم می گرفتمت

همه زدن زیرخنده..بازبان شیرینش همهروخندوند

وووووی خدایانفسم بند آمده بود گلوم از شدت ترس خشک شده بود .شنل سفیدی روی سرم انداختم.از آرایشگاه

زدیم بیرون پشت در آرایشگاه منتظر بود بادیدن من جلو آمدودسته گلی داددستم بادستای لرزان گل وگرفتم .

– سلام آماده ای

با صدایی که از ته چاه درمی آمد جواب دادم .

– سلام ..بله بریم .

خانواده ی عمو سوار پراید شان شدن من و آیدین هم سوار بنز مشکی رنگ آیدین شدیم .چون لبسهام سنگین بود

نمی تونستم راحت سوار بشم آیدین رفته بود طرف در ماشین تازه متوجه حال من شد .آمد طرفم درو باز کرد پایین

لباسمو جمع کرد سوار شدم خودشم ماشینو دور زد سوار شد..وراه افتاد .

شنل کاملاجلوی دیدمو گرفته بود .با صدای آرامی گفتم :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– میشه شنلمو کمی بدم بالا

– شنل...آها اگه راحت نیستی بده بالا ...

شنلو کمی دادم بالا دریغ از یه گوشه چشم...منم چه انتظاری دارم اونم مثل من مجبور شده حق داره بی اهمیت باشه
...هنوز بدنم لرزش داشت بوی عطرش تو ماشین پیچیده بود باتمام وجود بوکشیدم با شنیدن صداش دوباره لرزیدم .

– سردته ؟

– ها...

– باز که اینجوری جوابمو دادی ..

وای خدا حالاچی بهش بگم ؟

– ببخشید هواسم نبود .

– اشکالی نداره ..پرسیدم سردته که می لرزی؟

– آره کمی

بدون حرف بخاری زیاد کرد .چه بی احساس حتی یه نگاه به من نداخت ..مثلا عروسم ها واقعا که بیشعوره

تا محضر حرفی نزدیم ...مدام پوست لبمو می کند...خانواده عمو چون زودتر حرکت کرده بودن زودتر رسیدن
ازماشین پیاده شدم سرمای هوا تنمو لرزوند وارد محضر شدیم آیدین بدون توجه به من از پله ها بالا رفت.

قلبم شکست حتی کمکم نکرد از پله ها بالا برم .چند تا پله رو بالا رفت ایستاد به عقب نگاه کرد وقتی دید باسختی
دارم از پله ها بالا میرم برگشت عقب ...گوشه ی دامنمو جمع کرد.زیر بازومو گرفت ..وای از تماس دستش دور بازوم
انگار برق □□□وات بهم وصل کردن...از پله ها بالا رفتیم...وارد سالن محضر شدیم ...با صدای آشنایی سرمو بالا
گرفتم.

– سلام آیدین جان مبارکه ..سلام خانوم خوشبخت باشید.

محسن بود باچهری خندان وزیبا ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین بامحسن دست دادوربوسی کرد ؟

– سلام داداش ممنون که آمدی

– خواهش می کنم ...وظیفه مونه

منم باصدای آرام جواب دادم

– سلام ...ممنون که تشریف آوردید..

آقای امینی هم آمده بود .چند دقیقه بعد منو آیدین برای مراسم عقد حاضر شدیم ..

به جز این چند نفر کسی نیامده بود ..حالا که جشنی در کار نیست.چرا گفت لباس بپوشم؟

فکرهای مختلف تو سرم می چرخید سرم پایین بوداز اینکه پدرومادرمو نداشتم بغضم گرفته بود ...

برای بار سوم سرکار خانوم آیدا کریمی آیا وکیلیم ...

زیر کلاه شنلیم آرام حق حق می کردم باصدای لرزان جواب دادم ..

با اجازه بابا و مامانم...وعمو بله ...

– گریه امانمو برید ...آیدین سرشو کنار گوشم آورد

– آیدا ...بسه دیگه گریه نکن ...بزار حلقته بندازم دستت.

انگارازسنگ بود.حتی حرفی نزد که آرام کنه بدن حرف دستای لرزانمو بردم جلو ...دستای سرمو و تو دستای بزرگ
مردونش گرفت ...چقدر دستاش داغه ...حلقه رو تو انگشتم کرد ...حالا نوبت من بود اینقدر دستام می لرزید که به
سختی حلقه رو دستش کردم.

عمو زنجیر ظریفی بهم هدیه داد محسن یه نیم ست خیلی قشنگ داددستم .که آیدین ومن ازش تشکر کردیم ...

زن عمو ساغرو علی کوچلو هم تبریک گفتن ...علی خیلی مردانه با آیدین دست داد وصدای کودکانه اش رو کلفت
کرد وگفت :

– یادت باشه اگه آجی من واذیت کنی با من طرفی

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
از این حرف علی دلم قنچ شد... قربونش برم... داداش گلم
آیدین لبخند گشادی زد چشماشو به علامت اطاعت بست.

- ای به چشم داداش غیرتی.. علی ادامه داد.

- اگه خودم بزرگ بودم می گرفتمش آخه خیلی مهربونه...

آیدین خم شد و بوسیدش.

- حالا که من گرفتمش. قول میدم مواظبش باشم

از محضر زدیم بیرون برای صرف شام رفتیم یه رستوران خیلی شیک که معلوم بود باهماهنگی آیدین کس دیگه ای
اونجا نبود. بادوربینی که دست محسن بود چندتا عکس با آیدین. و چندتا دست جمعی انداختیم...

شام صرف شد. ولی من میل نداشتم... بعد از شام از رستوران بیرون زدیم قلبم داشت از تودهنم می زد بیرون..

لحظه ی خدا حافظ باتنها اقوامم رسید. ساغرو محکم بغل کردم هردو زدیم زیرگریه. بعد علی و بغل کردم و بوسیدم
عمو هم گریش گرفت. بغلم گردو تندتند منو بوسید

- عمو: دخترم ببخش اگه تو خونه ی عموت بهت سخت گذشت... خوشبخت بشی...

روبه آیدین گفت :

- آقا... یادگار برادرمو به شما می سپارم.. آیداد دختر حساسیه... از تنهایی می ترسه شبا تنه اش نذارید...

آیدین بدون حرف چندبار سرشوتکان داد..

زن عمو هم بغلم کرد از ته دل همو بوسیدیم. آرام تو گوشم گفت.

- آیداجان منو ببخش اگه ناراحت کردم... می دونی که من زود عصبی می شم...

باگریه گفتم:

- زن عمو من می ترسم من و تنها نزارید..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

زن عمو اشکامو پاک کرد ..

– بسه دیگه گریه نکن از چیزیم نترس اونم بنده خدا آدمه...بروسرزندگیت..

عمو کمی خودشو به من نزدیک کرد. باصدای آرام گفت:

– دخترم آقای اشتیاق مرد خوب و باوقاریه تازمانی که به حرفش گوش بدی...وای به روزی که روحرفش حرف بزنی کسی جلو دارش نیست حواست باشه هرچی می گه گوش کنی...اگه به حرفش گوش کنی دنیا برات گلستان می شه..حالا اشکاتو پاک کن باید بری منتظرته

آیدین که با فاصله از ما کنار محسن ایستاده بود گفت:

– آقای کریمی هواسرد سرمای خوره لباس مناسب تنش نیست

– بله بله آقا چشم...

روبه من کرد.

– دخترم برو شوهرت منتظرت..

محسن و آقای امینی هم خداحافظی کردن و رفتن...خانواده عمو هم به طرف ماشینشان رفتن..آیدین در ماشینوباز کرد تا سوارشم.نگاهی به خانواده ی عمو کردم ونگاهی به آیدین کردم

بی اختیار به طرف زن عمو دویدم...خودمو انداختم بغلش ...بغل کسی که سالها آزارم داده بود..حالا برام امنتر از درکنار بودن اون مرده..باگریه گفتم:

– نه...نه...من می ترسم نمی خوام برم...تورو خدامنو تنهانزارید...

آیدین آمد بازو موگرفت خیلی جدی گفت:

– خیل خوب آروم باش اگه دوست داری باعموت برو

چشمای پر از اشکمو گشاد شد. باهق هق گفتم:

– واقعا برم:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آره برو دیگه... نمی دونم از چی میترسی ولی اگه دوست داری برووو.

حرفش تموم نشده بود که زن عموجلو آمد. نیشگون محکمی از بازوم گرفت.. که دادم بلند شد. که آیدین باچشماای گشاد شده نگام کرد.

- آیییییییی بازوم...

همینطور که بازوی بی چاره ی من تودستش بود به آیدین گفت:

- نه آقا!... داره خودشو لوس می کنه. حالا میاد

بازومو کشید بر طرف ماشین آیدین در گوشم گفت:

بسه دیگه دختره ی احمق داری شورشودر میاری... می خوامی هنوز عروس نشده طلاق بده؟

باشنیدن این حرف سر جام خشکم زد... طلاق که از وضع الانم بدتره

- نه نمی خوام..

- پس برو سرزندگیت.. اون شوهر ته باید در کنارش احساس آرامش کنی نه بترسی امشبم می گزره از فردا برات عادی میشه..

این و گفت و رفت سوار ماشینشون شد. عمو بوقی زد و سریع حرکت کرد ..

من موندم سرمای شدیدتم و آیدین

به وضوح میلرزیدم. آیدین جلو آمد کتشو در آورد انداخت روشنم... گوشه ی دامنم جمع کرد..

- سوار شو بخ کردی... با ترس سوار شدم... درو بست ماشینو دور زد سوار شد به محض اینکه ماشین و روشن کرد بخاریو زد و حرکت کرد.

باد گرم صورت و بدنم نوازش کرد. اشکام آروم از روی گونم راه افتاد. سرموبه شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.. نیم ساعتی گذشت... به محله ای رسیدیم با خونه های ویلایی بزرگ. جلوی یه خونه ی بزرگ ویلایی ایستاد درو بایه چیزی مثل کنترل باز کرد... تو فیلم دیده بودم... در باز شد وارد. حیاط خیلی بزرگ شدیم... باغچه های بزرگ دو طرف مسیر ما بودند که برف روی شاخه ی درختا و گلهارو پوشونده بود. چراغهای توپی بارنگهای مختلف نمای

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

زبایبیرو درست کرده بود از حیاط وارد پارکینگ بزرگی شدیم و ایااااا خدا چه ماشینیایی تمام مدت آیدین ساکت بود. ماشین کنار ماشینایدیگه پارک شد.. ازماشین پیاده شد آمد در و برام باز کرد... بالحن مهربانی گفت:

– بسه دیگه کور شدی... ازبس گریه کردی.

زیربازومو گرفت ... از ترس خودمو جمع کردم... لبام میلرزید به چشمای خیسم خیره شد...

– نترس کاریت ندارم بیا پایین ...

مف مف کردم می خواستم برم پایین که لباسم گیر کرد زیرپام نزدیک بودکله پاشم صاف افتادم تو بغل آقاگرگه... آیدین دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو آورد پایین بدون اینکه نگام کنه ... واییییی خدا چقدر بهش چسبیدم آب دهنمو قورت دادم ازش جداشدم... ازم جداشودو جلوبه راه افتاد..

تازه متوجه لباساش شدم کت وشلوار مشکی بلوز سفیدو کراوات مشکی موهاشو زده بود بالا... خدایش عجب جیگری شده بود...

با قدمهای کوتاه دنبالش راه افتادم. وارد آسانسور شدیم . مگه این خونه چند طبقه است ؟

یه گوشه ایستادم. سربه زیر... خیلی زود رسیدیم. درورودیوباز کردنور کمی خونه رو روشن کرده بود. کلیدبرقوزد. همه جاروشن شد.

وااااااا خداااااا... یکی فکمو جمع کنه... برای یه لحظه همه ی غمهام یادم رفت بادهن باز اطراف و دیدم... یه سالن بزرگ پرده های شیک هم ست مبلهای سلطنتی که طلایی بود.. آشپزخانه ی بزرگ با کابینتهای سفید... تمام خونه با چیزهای لوکس و گران قیمت آراسته شده بود . من چی میتونست جهازباخودم بیارم که لیاقت این خونه روداشته باشه...؟

متوجه شدم کسییو صدایمیکنه..

– برفین... برفین... عزیزم کجایی...؟ بیابینمت..

خدای من کیو صدامی کنه نکنه زنشو هنوز داره که من براش عا دیم ؟

تو فکر بودم یه دفعه دیدم یه گوله ی سفید بدو آمد طرفمون... کمی دقت کردم... یه سگ پشمالوی سفید و کوچولو خیلی با مزه بود. آیدین دستی رومو هاش کشیدو گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- برفین این خانوموببین از امروزهم خونه ی جدیدماست باید باهاش دوست باشی...

سگ وگرفت طرفم یه قدم رفتم عقب..

- نه نیارش جلوگازم می گیره...

آیدین سرشوبرعقب غش غش خندید ...لامصب ...چه قشنگ می خنده...

- نترس کاریت نداره هزارباهات آشنا بشه..

تاسگ وگذاشت زمین پارس کنان آمد طرفم از ترسم دوید پشت آیدین دور آیدین می چرخیدم انوم دنبالم میکرد

...آیدین انگارسرگرمی پیدا کرد می خندید بالتماس وجیغ جیغ گفتم

- توروخدا بگو بره ...

باخنده برفین و صداکرد..

- برفین بسه دیگه برو بخواب...

برفین سرجاش ایستاد کمی به من نگاه کردازمن دورشد...دورشدن برفین ونگاه می کردم که دستی روشونم

نشست...ناخواستہ باصدای خفیفی..گفتم :

- وییییی..

آیدین بود .

- چیبیه ...می خوام کتمو بردارم به جای اینکه اینجا وایسی بیاخونه روشونت بدم.

کتشوبرداشت منم دنبالش راه افتادم...دستاشو به دوطرف باز کرد..

- اینجا پزیرایه ...اونجام آشپزخانه ..این دواتاقکه می بینی اتاق مهمانه ...اونجام که حمام وسرویس بهداشتی..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

به طرف پله هارفت منم پایین لباسمو جمع کردم دنبالش رفتم ...از پله های مار پیچ بالا رفتیم...واووو...اینجارو چه قشنگه سالن بالا کوچکتر بود. نگاهی به من انداخت دوباره شروع به توضیح دادن کرد..

- اینجا چهار اتاق داره دوتاش مال مامان ایناست زمانی که میان ایران اونجا می مون هراتاق سرویس بهداشتی و حمام داره البته یه سرویسم تو راهرو هست.

باز گریه گرفتم. نمی دونم چرا اینقدر جلوش اشکم در مشکمه ؟

- حالا یواش یواش باهمه جا آشنا میشی

قیافه ی جدی به خودش گرفت.

- ای بابا!!!...اشکات خشک نشد؟ بهتر بری استراحت کنی. دیگه گریه نباشه..

با این حرفش مردم ...وای خدا حالا چکار کنم؟! وقتی حرف میزد. به صورتم نگاه می کرد. وای الانه خودمو خیس کنم.. تواین گیری ویر چه گشتم شد. با صدای قور قور شکمم آیدین خیره نگام کرد خجالت زده دستمو گذاشتم روشکم.

- ببخشید....

با صدای بلند زد زیر خنده ... دستامو گرفت ..وای قلبم ...از پله ها پایین رفت ومنو کشوند خدایا چرا امشب تموم نمی شه؟

- بیا باید چیزی بخوری ... معلومه کسی که چند وعده غذا نخورده باشه شکمش به قورقورمی افته

وارد آشپزخونه شدیم صندلیی از پشت میز بیرون کشید.

- بشین ... یه چیزی درست می کنم بخوری.

- سرمو انداختم پایین .

- نه ممنون چیزی میل ندارم ...

همنطور که دریخچالو باز می کرد سرشو به طرفم چرخاند .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– عجب رویی داری ها داری از گشنگی ضعف می کنی...

بدون توجه به حرف من بسته ای درآود و داخل فر گذاشت ...

– زود حاضر می شه

از آشپزخونه زد بیرون دیدم که از پله ها بالا رفت. آخیش نفس راحتی کشیدم. سرمورومیز گذاشتم چشمای خسته از اشکمو بستم. دیگه تنهای تنهاشدم شایداگه پدرومادرم زنده بودن تا این حد از ازدواج نمی ترسیدم. یا شاید بامیل خودم از ازدواج می کردم. ولی بدون بابا و مامان می ترسم آه ... صدای دمپایهاشو شنیدم

– آیدا... خوابیدی؟

– سرموبلند کردم.

– نه بیدارم .

لباساشو باتیشرت سبز پرنگ و شلوار ورزشی سورمه ای عوض کرده بود..

– لبخندی زد دستاشو به هم می مالید. غذایی رواز فر بیرون آورد. مرغ بود گذاشت رومیزسوس و نوشابه زردهم آورد
بالبخند گفت :

– بخورتاپس نیفتادی...

مرغهارو تکه کرد. ولی من خجالت می کشیدم .

– اه... چرا نمی خوری نکنه دوست نداری؟

– چ... چرا دوست دارم ممنون ..

اولین لقمه رو به زور دادم پایین ... صدای تلفنش بلند شد. بلند شدورفت بیرون .. آخ خدا پدرتوبیا مرزه که زنگ زد
مثل وحشی ها حمله کردم دهنمو پرمیکردم به زور نوشابه می فرستادم پایین... وای برگشت ..

غذا پریدتو حلقم... داشتم خفه می شدم از جام بلندشدم اشک از گوشه ای چشمم درآمد. آی خفه شدم. سریع
خودشو بهم رسوند چند ضربه محکم زد تو پشتم راه گلوم باز شد یه لیوان آب آورد گذاشت کنار لبم بایه دستم آروم
پشتمو ماساژ داد. آبوخوردم لیوانو رومیز گذاشت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آخه دختر چرا مواظب نیستی؟ آروم بخورداشتی خفه می شدی...

- از حرفش خجالت کشیدم ...

- ممنون سیرشدم دیگه نمی خورم.

وای صورتش سرخ شد. ابروهاشو توهم کرد.

- یعنی چی؟...مگه غذا خوردن خجالت داره که جلوی من غذانمی خوری /..

- با ابرواشاره کرد

- بگیر بشین غذا تو تمام کن. منم همین جا می شینم.

همینو کم داشتم سردردم به بدبویاریهام اضافه شد دستمو گذاشتم کنار پیشونیم.

- ممنون واقعانمی تونم.

اخمش غلیظتر شد. سرشو به عقب داد ...وایی چقد جدیه...

- من این حرفا حالیم نمی شه زود باش غذا تو تمام کن.

به ناچار زیر نگاه زومش بازور غذا رو از حلقم پایین فرستادم. دستاشوزیرچونه گذاشته بود و خوردن منونگاه می

کرد. سردردم داشت بیشتر میشد. غذا تمام شد از پشت میز بلند شدم با صدای آرام تشکر کردم

- ممنون دستتون درد نکنه

- نوش جان ...دیگه نبینم تعارف کنی ها...

فقط سرمو تکان دادم. ظرفهارو برداشتم که بشورم دستمو گرفت

- نمی خواد. کاری بکنی...خسته ایم بهتره بریم بخوابیم ..

یا امام زماااان الانه بمیرم از ترس....چشمامو بستم دستمو گذاشتم کنار شقیقه ام...چند ثانیه بعد چشمامو باز کردم

فاصله اش وبامن خیلی کم کرده بود. ترسیدم یه قدم عقب رفتم وجیغ خفیفی کشیدم..دستمو گذاشتم رو قلبم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– وای خدا

اخماشو توهم کرد

– چیه؟ نه به اون روزت تو خیابون با اون پسره داشتی دعوامی کردی نه به حالا...

سرموزیر انداختم

– آخه اون غریبه بود. بعدشم مدام مزاحم می شد.

صورتتم از خجالت داغ شده بود. آب دهنم قورت دادم.

– ولی... ولی... شما ...

دیگه نمی تونستم ادامه بدم دست به کمرایستاد سرشو کوچ کرد. هیچ حسی تو صورتش ندیدم.

– ولی من شوهرتم... درسته؟

باسر جوابشودادم. دست سردولرزانو گرفت. تو چشمام نگاه کرد.

– چیه سرت دردمیکنه

– اهم

– باید استراحت کنی این آرایشتم بشوری بهتر میشی.. خوب بریم بخوابیم..

بدون اینکه دستمو ول کنه از پله ها بالا رفت. وای خدا حالا چی میشه... پاهام تحمل وزنم نداشت دستام

آشکارا تو دستای بزرگش می لرزیده هیچ حرفی نمی زد. در اتاقی وباز کرد.

– بروتو

خدا خدا دارم از حال میرم...

– وارد اتاقی بزرگ شدم پرده هاسفید با هاشیه طلایی سرویس چوب قهوه ای تیره یه میز تحریر که روش یه لپ تاپ

بود... روتختی کرم با گلهای درشت قرمز منو بردکنار تخت ونشوندرو تخت. بریده بریده نفس می کشیدم روبروی من

سرپای ایستاد. قیافش از همیشه جدی تر شد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- نترس کاریت ندارم ... ببین آیدا... خونه عموت گفتم هر کاری برات می کنم. تا هر وقت دوست داری درس بخوان هر چیزی دوست داشتی کافی لب تر کنی مثل کوه پشتتم از امروز مسولیت تو به عهدی منه اصلا دوست ندارم کسی رو حرفم حرف بیاره بدعصبانی میشم. پس حواصتو خوب جمع کن... فقط... فقط از من توقع نداشته باش رابطه ای باهات داشته باشم... می فهمی چی میگم؟

- نه منظور تون چیه.؟

نشست کنارم

- منظورم اینه که...

کمی مکث کرد. ادامه داد.

- منظورم رابطه ی زناشوییه.

وای چشم گشاد شد..

- ببین هیچ اتفاقی بین ما نمی افته یعنی چیزی که حالا داری ازش می ترسی و میلرزی به خاطرش ... پیش نیامد. تو مثل خونه ی عموت همچنان دختر می مونی من فقط سرپرستتم. حالا متوجه شدی؟

یهویی از خوشحالی چشم گشاد شد نونتونستم خندمو پنهان کنم. دودستموبه هم کوبیدم یه نفس عمیقی کشیدم گفتم

- وای چه خوب داشتتم میمردم از ترس حالا که اینجوری تا آخر عمر چاکرتم به مولا..

خندش گرفت.. ولی خیلی زود خندشو جمع کرد ..

- درست حرف بزن باز که زبان در آوردی ...

وای خراب کردم لبمو گاز گرفتم

- ببخشید تکرار نمی شه..

از جاش بلند شد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– فکر نکنم. اتاق بغلی اتاق منه کاری داشتی خبرم کن. وقتی آرایشگاه بودی لباسا ووسایلتو آورم تو کمده... شب بخیر.

از اتاق بیرون رفت از جام بلندشدم از خوشحالی دور خودم چرخیدم. با صدای بلند داد زدم

– منو این همه خوشبختی محاله... محاله... ای ول خدا مخلصت...م به این فکر نمی کردم شاید صدام بره بیرون... وای چه اتاقی صورت سیاه از ریمل و آرایشمو شستم. تورو تاجم در آوردم نوبت لباسم شد. دست بردم پشت گره بندشوباز کنم هر چه تقلا کردم بی فایده بود. خود کرده راتدبیر نیست. خودم به ساغر گفتم گره کوره بزنه...

وای خدا چطوری بازش کنم. خدا بکشتت ساغر... حال من تو عالم مستی یه چیزی گفتم تو چرامنگوله کردی به خودت بستنی... وای کلافه شدم دودستی زدم توسرم و پاهامو کوبیدم زمین... فایده نداشت به ناچار از اتاق زدم بیرون پشت در اتاق آیدین ایستادم کمی این پا و اونیا کردم نفسموفوت کردم بیرون در زدم خیلی زود در باز کرد سرشوبه طرفین تکان داد. خیلی بی تفاوت بود.

– بله چیزی میخوای...؟

وای چشمم داشت از حدقه در میامد. لباس تنش نبود یه شلوارک سفید با خط مشکی پوشیده بود. من بی چاره ام هیکل ندیده خشکم زد. سرمو انداختم پایین.. کاش دست بزنم ببینم پفکیه یا صفته.... خخخخ

چطوری بهش بگم... خجالتو کنار بزار هرچی باشه حالا محرمته مثلا شوهر ته ها... ندید بدید... خاک بر سر

منتظر دم در ایستاده بود بعد از اینکه خود در گیریم تمام شد.

– چیزه... ا... هیچی ببخشید.

سرمو به طرف اتاقم کج کردم. چکار کنم خو... روم نمیشه... مچ دستم گرفت.

– چی می خواستی بگو...

کمی منومن کردم دستمو بردم پشتم

– راستش... بند... بند لباسم باز نمیشه

اخمی کردم و کشوند تو اتاقش پشتم ایستاد از تو آینه میدیدمش حسابی کلافه شده بود.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- لعنتی باز نمیشه ... چه احمقی اینو بسته
خودمو کنترل کردم با این حرفش نخندم...

از کنارم رد شد قیچی از توکشو میزش درآورد دوباره پشتم ایستاد گره روقیچی کرد. بندو از پشت لباسم درآورد
...پشتم کاملا لخت شده بود لپام داغ شد. وای نکنه وسوسه بشه زود بادستم لباسمو از پشت گرفتم چرخیدم
طرفش.

- ممنون ببخشید مزاحم خوابتون شدم

- خواهش می کنم خواب نبودم

همینطور که از پشت لباسمو گرفته بودم عقب عقب برگشتم برم بیرون

- آیدا صبر کن

وای قلبم افتاد کف پام ... کارم تمومه..

بیا کمکت کنم موهاتو باز کنی

نفس راحتی کشیدم رفتم جلو شونه امو گرفت نشوندم روتخت ویکی یکی گیرای سرمو باز کرد بعضی وقتا به
آرایشگر بدوبیرا میگفت

- خدالعهنتت کنه که این همه گیر کاشتی توسراین بچه.

آها حالا فهمیدم به فکر می کنه من بچم برای همینه که امشب بی خیالمشده... حلقه‌ی موهام یکی یکی باز شد موهای
بلند پشت لختمو پوشوند بلند شدم موهام تاروی رانم میرسید. لبخند قشنگی رولبش نشست. چشماش برق زد که
قلبمو لرزوند با لبخند گشادی گفت:

- وای چه موهای قشنگی چقدر بلنده از این به بعد بهت میگم گیسو کمند.. یا راپانزل چهره ی خندونش
پشتاخم صورتش پنهان شد این مردنمی تونه کمی خندون باشه؟

- حالا برو بخواب شب بخیر

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری

بدون حرف برگشتم اتاقم عجب خشکه...لباسم عوض کردم خودموانداختم روتخت.چهراحتی بعدازسالها اولین بار تنهامی خوابم ..

آیدادیگه بزرگ شدی ترسوکناربزاراحت بخواب. خودمودلداری میدادم.

بعداز اون تصادف وحشتناک که من چندساعت تو تاریکی باجسم بی جان باباومامان تنها بین درختامونده بودم از شب تاریکی می ترسم البته زمو هم همیشه مراواز از چیزهای وحشتناک می ترسوند ..اما حالا باید به ترسم غلبه کنم آیتلکرسی وچهارقول وخوندم برق اتاق وروشن گذاشتم چون خیلی خسته بودم زودخوابم برد نمی دونم چقدر خوابیدم که باصدای وحشتناکی از خواب پریدم...یه لحظه فراموش کردم کجام حواسمو جمع کردم .برق چرا خاموشه؟یکیداشت محکم به پنجره می زد آخه کیه که دستش به طبقه یدوم می رسه ترس تمام وجودمو گرفت .با صدای بلن جیغ کشیدم بدنم می لرزیدتعادل نداشتم از تخت افتادم پایینجیغ زدم جیغ بنفش برق روشن شد آیدین سراسیمه وارد شد من همچنان جیغ می زدم خودشو به من رسوندو بغلم کرد اینقدر ترسیده بودم که به سینه ی برهنه ی آیدین چنگ می زدم می خواستم توبغلم حل بشم .منو ازخودش جدا کردبافریادش به خودم آمدم.

– آیدا...آیدا آروم باش ..آیدااااساکت باش ببینم چی شده ؟

انگار فریاد ونعره ی آیدینو لازم داشتم .دیگه جیغ نزدم.بادستای لرزان به پنجره اشاره کردم.بریده بریده گفتم:

– ی...ی...یکی اونجاست.داره ...داره می زنه به شیشه

سرم کنارتوگردنش بود نگاهی به پنجره کرد آروم کنارگوشم گفتم:

– آروم...هیششش...نترس من پیشتم.

از من جداشدنمی خواستم ازش جدا بشم .

– آیدا همینجا بمونترس...

رفت کنار پنجره سریع پرده روکنارزد.بادقت همه جارو نگاه کرد.باکمال تعجب دیدم داره می خنده آمد دستمو گرفت از جا بلند شدم

– بیا ...بیابین چی تورو ترسونده

باترسنگاش کردم اشکام خشک شده بودولی بدنم می لرزید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– نه نمیام می ترسم

– گفتم که نا من هستم از چیزی نترس باید ببینی تا ترست بریزه دستامو دور کمرش گرفتم اونم حصار دستشو تنگ تر کرد ومنو محکم بغل کرد .چشمامو محکم بسته بودم

– آیدا چشماتو باز کن نترس من کنارتم بین شاخه ی درخته که به شیشه می خوره

روبروم ایستاد کمی از هم فاصله گرفتیم شونه هامو گرفت.تو چشمام خیره شد

– آیدا ...پس اون دختر شجاع که حریف یه مرد بود کجاست.ترس به خودت راه نده

بااینکه علت ترسمو دیده بودم باز لرزیدم چونم لرزید با بغض گفتم:

– من ..من برق وروشن گذاشته بودم.ولی دیدم خاموشه

– برقو من خاموش کردم .وقتی دیدم روشنه آمدم ببینم چرا نخوابیدی دیدم خوابی منم چراغو خاموش کردم.

از اتاق بیرون رفت بعدازچنددقیقه بالیوان آب برگشت .گرفت طرفم

– بیا کمی آب بخور بعد آرام بگیر بخواب.

کمی آب خوردم بافین فین رفتم روتختم امروزعجب روز گندی بود .تودرگاه ایستاده بوددست برد برق وخاموش کنه باترس گفتم :

– نه خاموش نکن ...

کمی نگاهم کردواز اتاق رفت بیرون...هرچقدتوتختم غلط زدم خوابم نبورد هنوز شاخه های درختهاخودشونو محکم به شیشه می کوبیدن .باترس از اتاق زدم بیرون کمی اطرافمو نگاه کردم .دراتاق منو آیدین باهم چند سانت فاصله داشت .پشت در اتاقش نشستیم زانوهاموبغل کردم سردم بود ولی اینجا حداقل کمی به این مرد مغرور نزدیگ بودم وکمتر می ترسیدم .*****

«فصل []»

[[آیدین،ن]]*****

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

چند وقتی بود که بابا بهم فشار می آورد که باید ازدواج کنم. مدام از ایتالیا زنگ می زد. مامانم که بادلواپسی ازم می خواست دوباره ازدواج کنم... بله دوباره... چطور می تونستم بعد از خیانتی که زخم کسی که عاشقش بودم درحکم کرد دوباره ازدواج کنم دیگه به هیچ دختری اعتماد ندارم. بعد از کلی کلنجار رفتن باخوادم بالاخره تصمیم گرفتم کسی رو برای ازدواج انتخاب کنم.. آقای امینی وکیل و مشاور شرکت که آدم خوب و مطمئنی بود چند نفر از دخترهای پول دار و همسن یا نزدیک به سن من معرفی کرد.. اما من فقط می خواستم بابا دست از سرم برداره قصدم ازدواج واقعی نبود. باید کسی رو پیدا می کردم هم خونم بشه... برای همینم دخترهای پولدارورد کردم از آقای امینی خواستم از بین دختر کارگرهای شرکت که کم سن و سال باشه کسی رو پیداکنه. که به راحتی بتونم کنترلش کنم.

وقتی رفتیم خواستگاری دختر آقای کریمی واون با پرویی کامل از مقامی که من داشتم چشم پوشی کردوسینی چاییوخالی کردروپام می خواستم از عصبانیت خودشو خانوادشو پودر کنم. مشغول تکاندن شلوارم شدم دختری روبروم ایستاد دستمالی دستم داد. نگاهم با نگاه طوسی رنگش گره خورد. دختری بالباس کهنه لاقر غم عظیمی که تو نگاهش بود. آتیش دلمو خاموش کرد.. از امینی خواستم دربارهش بپرسه... وقتی فهمیدم که کیه تصمیم گرفتم خواستگاری امشب وبی خیال بشم.. بعد از کمی تحقیق کردم دربارهش چندروز تعقیبش کردم. باورم نمی شدتواین سرمای زمستان فقط بامانتوی ساده ای بدون لباس گرم مسیر طولانی را از مدرسه تا خونه رو پیاده رفت و آمد می کرد توی سرما دستاشو زیر بغلش می گرفت بعد از جداشدن از دوستاش به سرعت زیر شلاق برف وبارون راه می رفت... بله گزینه ی خوبی بود هم کم سن بود هم اینکه کسی رو نداشت. پس راحت می تونستم. کنترلش کنم. کمی دلم براش می سوخت خیلی راحت قبول کرد که رابطه ای نداشته باشیم... فکر کنم به خاطر ترسش بود. وقتی از شدت ترس جیغ می کشید دلم بیشتر براش سوخت. صبح که از خواب بیدار شدم درو باز کردم برای صبحانه برم پایین. درو که باز کردم. تالاپ... آیدافتاد تواتاق همون لحظه فهمیدم به خاطر ترسش پشت در اتاق من نشسته.

از خواب پرید سریع سراپایستاد باصدای لرزون

– سلام.

دستش و ماساژ داد... باختم بهش گفتم

– اینچا چکار می کنی؟

چشمای خواب آلودش و ماساژ داد. هول شد

– هیچی ببخشید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- راپانزل....

چشمام گشاد شد ایستادم بامن بود ..؟ با تعجب نگاهش کردم .بلند خندید...

- چیبیه...از اسم جدیدت خوشت نیامد؟

چیزی نگفتم ادامه داد

- زن عمومی فضولت از صبح چندبارزنگ زده می خواست از حالت باخبر بشه...

کمی مکث کرد و ادامه داد

- اگه درباره ی دیشب چیزی پرسید بگوهمه چیز خوب پیش رفته ...

این داره چی میگه چی خوب پیش رفتهبا تعجب پرسیدم

- چی خوب پیش رفته؟ من که دیشب با اون صداهاخیلی ترسیدم...

دستی توی موهای خرمایش کشید. چشما اشوریز کرد. وگفت:

منظورمو نفهمیدی؟

سری تکان دادم نه ...

دستی توی صورتش کشید نفسشوفوت کرد کلافه گفت:

- وای تو چقدر خنگی ...منظورم مراسم شب ازدواجه.. /

سرمو پایین انداختم

- من خنگ نیستم تازه متوجه حرف شماشدم باشه چیزی نمی گم .

لبخندی زد.

شماره خونه ی عمو گرفت .گوشی رو پخش گذاشت ...چقدر فضوله بعد به زن عمو می گه فضول...

گوشیو داد دستم....بعد از چندبوق زن عمو گوشیو برداشت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- الو بفرمایید..

- نگاهم به آیدین بود.

- الو سلام زن عمو..

- باصدایی شبیه جیغ گفت:

- آیداتویی چقدر می خوابی دختر چندبار زنگ زدم

- صدایش شیطنت دار شد.

- معلومه دیشب خیلی بهت خوش گذشته که خیلی خسته شدی... بگو ببینم درد که نداری؟

وای خدا آیدین داره می شنوه از خجالت گونم داغ شد. آب دهنم وقورت دادم آیدین دستی به شونم زد نگاهش کردم

باصدای آرام گفت:

- بگو همه چیز خوبه

سریع گفتم:

- خوبم درد ندارم

- خوبه دیدی گفتم نترس اذیت که نشدی

ای خدا چقدر سوال می پرسه آیدین باعلامت دست گفت

- بگونه

گفتم:

نگران نباشید خوبم اگه کاری ندارید قطع کنم

- نه مواظب خودت باش ...

- چشم خدا حافظ

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

منتظر جواب نمودم گوشه زمین گذاشتم... نفس راحتی کشیدم... موند چرا آقانمی خواد کسی در این باره چیزی بدونه نکنه مشکل داره...؟ شونه هامو بالا انداختم چه بهتر منکه از این کارابی زارم ...

برفین پارس کنان آمد جلو خودمو کنار آیدین جمع کردم. آیدین لبخندی زد

– نترس کاریت نداره اینجور که معلومه ازت خوشش میاد.

سری تکان دادم لبخندی زدم

– خیلی نازه گاز نمی گیره ؟

– نه تورو شناخته

برفین چنددور دورم چرخیدورفت سراغ اسباب بازی هاش چندتا توپ وعروسک توی یه سبد بزرگ

.محو تماشای برفین بودم. که متوجه صدایی خانومی شدم

– ماشال.. اسپند صدوسی دونهبتر که چشم حسود...وای آقا این فرشته رو از کجا پیدا کردی ؟ آیدین لبخندی زد
منو بایه دست در آغوش کشید.

– ممنون معصومه خانوم زحمت کشیدید

رو به ه من کردوگفت :

– آیداجان ایشون معصومه خانومه کارهای خونه رو انجام میده اگه کاری داشتی به ایشون بگو..

سلام دادم بامهربانی جواب داد

– سلام از ماست ماشا... اینقدر زیبایی که سلام یادم رفت. ببخشید خانوم ..

لبخندی زدم ..به خانومی باچشمهای قهوه‌ای لب و بینی کوچیک...دختر جوانی از آشپزخونه بیرون آمد

– سلام..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

آیدین به طرفش چرخید .

— اه...سلام توام اینجایی بیامعرفیت کنم .

روبه من گفت:

— این خانوم آرزو خانومه دختر معصومه خانوم دانشجوی دندان پزشکیه بعضی وقتا به مامانش کمک می کنه...

لبخند آرزو رو بالبخند جواب دادم... آیدین روبه مادرودختر کردوگفت:

— آیداجان هنوز سال سوم دبیرستانه درس می خونه حواستون بهش باشه کموکسری نداشته باشه در ضمن وقتی

من نیستم حرف حرف خانومه

هر دو سر به زیر چشمی گفتن وارد آشپزخانه شدن .

من از این همه تغییر تو زندگیم گیج بودم . گرمی بازوان قوی آیدین روشونه هام لرزه به اندامم می انداخت...

آیدین روبه من گفت:

از امروز توخانوم خونه ای سعی کن بچه بازی در نیاری واز رابطمون باکسی حرفی نزنم که بدجور عصبانی میشم

حالا بریم نهار...

فقط باسرجواب دادم ...خاک برسرت آیداکه لال شدی ...چندقدم مانده به آشپزخانه آیدین خودشو جلوکشید .از

ترس خشکم زد زیرچونمو گرفت وگفت:

نبینم بگی سیرم خجالت مجالتم بزار کنار ...باشه

دوباره باسرجواب دادم اخمی کرد وگفت:

— آیدا زبانتودر بیار ببینم

باتعجب گفتم :

— زبانم...چرا؟

سرشوبه صورتم نزدیک کرد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آخه تادیروز شصت متر زبان داشتی ولی حالا همش باسرحرف می زنی...

سرشو نزدیکتر کرد فاصله ی صورتمون کمتر از یه وجب بود چشماشوریز کرد.

– جان من زبانتودر بیار ...

از این همه نزدیکه دلهره گرفته بودم. ولی خیلی زود تبدیل به همون دختر نترس شدم زبانمو بیرون آوردم

– آآآآآآآآ... زبونم سر جاشه نگاه

باقه قه خندید بازومو گرفت وارد آشپزخانه شدیم ..

آرزو صندلی عقب کشید

– بفرمایید خانوم...

وای خدادارم گیج میشم چطور ممکنه یه شبه بشم خانوم خونه به این بزرگی تادیروز مثل سگ توخونه ی عمو جون می کندم... ولی امروزهمه منو خانوم صدا می کنند.

دستی مردانه دور کمرم حلقه شد. نگاهم به سمتش چرخید آیدین بالبخند گفت :

– عزیزم چرا نمی شینی ؟

رو کرد به معصومه خانوم ..

– شما می تونید برید ممنون

معصومه خانوم لبخندی زد...

– چشم آقا پس اگه کاری داشتید خبرم کنید

آیدین فقط سرشو تکان داد. معصومه خانوم و آرزو از منم با احترام خداحافظی کردن رفتن. آیدین گفته بود دوست نداره خدمه زیاد توخونه باشن .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
وا...یه شبه چه مهر بون شد ...مردشور توبرن گنده بک

به خودم مسلط شدم لبخند زور کی زدم.

– آه...بله می شینم.

چون خیلی گوشنم بود...ولی چه کنم که حضورش...نگاه سنگینش برام خیلی سخت بود. با قاشق دستم برنجوزیرو
می کرد. یه قاشق برنج ریخت روبرنجم.

– بخوردیگه تاکی می خوای از غذا خوردن پیش من خجالت بکشی.؟ باید به حضور من کنارت عادت کنی ...

اخمی رو پیشونیش نشست.

– مگه نمی گم غذاتو بخور

با بغضی که گلومو فشار می داد با صدای آرامی گفتم :

– آخه وقتی می بینم که همه چطور دست به سینه جلوت وایمستن من ...منم ...

نداشت حرفمو ادامه بدم اخمش باز شد. دستای کوچیک و ظریفم زیر دستای بزرگ مردونش گم شد لبخندی زد به
چشمام خیره شد با صدای آرامی گفت :

حساب تو با اونا فرق داره تو زن منی خانوم این خونه ای درسته اتاقمون از هم جداست و رابطه ی بین ما نیست ولی
من شوهرتم وظیفه دارم هرچی بخوای برات فراهم کنم. درسته علاقه ای بین مانیمست ولی می تونیم مثل دوتا
دوست کنارهم زندگی کنیم ...

کمی مکث کرد

– فقط یه چیزی که برام خیلی مهم وهیچ رقمه ازش کوتاه نمیام اینه که به حرفم گوش ندی سرپیچی کنی وای به
روزی ببینم که کاری برخلاف میل من انجام دادی...

وای خدا چرا این مرد اینقدر جدیه؟ خدابه دادم برسه ...در سکوت غدامونو خوردیم بلندشدم میزوتمیز کنم دستمو
گرفت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- این کارتونیست خودشون میان تمیز میکنن.

- آخه... اینجوری نمی شه

دستم کشیداز آشپزخانه بیرون رفتیم

- زشت چیه دختر به خاطر همین کارا حقوق می گیرن ...

جلوتررفت خودشم انداخت رومبل راحتی ولی هنوز دست من تودستاش بود فشاری ربه دستم وارد کرد. مجبور به نشستن شدم دستمورها کرد صاف جلوم نشست فهمیدم که دوباره خورده فرمایش داره... کاش می شد یه کف گرگی برم تو صورت خوشگلش... لباسوباز کرد منم که اصلا دوست نداشتم تو صورتش نگاه کنم سربه زیر بانگشتای دست بازی کرد.

- ببین آیدا... فردا باید بریم پروندتو از مدرسه بگیریم ببریم مدرسه ی شبانه

باتعجب گفتم آخه چرا!!!!!!؟

خیلی عادی جواب داد

- برای اینکه شما ازدواج کردید. واسم بنده توشناسنامه... مدرسه ام اجازه نمی ده اونجا باشی

ازدهنم پرید ..

- ای مردشوراسمتوببرن که منو بدبخت کردی...

وای خدا اخماشو نگاه... بدبخت شدم رفت.

با اخم بازوامو محکم گرفت .

- بار آخرت باشه اینجوری بامن حرف می زنی ها...

بازومو داشت خورد می کرد از شدت درد صورتم مچاله شد دست آزادمو گذاشتم رودستش...

- آیییی... بب... ببخشید .

با اخم بازوی له شدمو ول کرد ..عجب زوری داره ..گاوه...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- در هر صورت فردا می ریم پروندتو می گیریم ...

بابغض و صدایی که به زور از گلودر می آمد گفتم:

- آخه من... من... مدرسه ی خودمو دوست دارم. نمی خوام جایی برم .

هنوز اخمو بود

- ولی این قانونه نمی شه کاریش کرد. اگه بفهمن ازدواج اخراجت می کنن.

لبموجمع کردم .

- از کجای فهمن... من چیزی به کسی نمی گم

سرشو تکان داد.

- نمی شه اگه یه روز بفهمن خیلی بد می شه

همینجور که بازومو ماساژ می دادم تا کمی دردش آرام بشه گفتم

خدا زن عمومو لعنت کنه که با این ازدواج زورکی تنها تفریحمو ازم گرفت... تنها دلخوشیمم از دست دادم .

با فوت بزرگی نفسمو بیرون دادم لبامو قفل شدتکان می خورد دیگه طاقت نیاورم اشکام سرازیر شدن .

با تعجب گفت:

- گریه می کنی چرا!!!؟

با گریه جواب دادم

نمی خوام از اون مدرسه برم اونجا تنها جایی بود که بدبختیامو از یاد می بردم... من می خوام پیش دوستام باشم...

فین فین کردم ...

آخه چرا منو مجبور کردی؟ چرا ساغرو مجبور به ازدواج نکردی؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

هق هقم زیاد شد. راه نفسم تنگ شده بود. بعد از مرگ خانوادم هروقت عصبی می شدم. دچار نفس تنگی می شدم از جام بلندشدم تا کمی نفس بگیرم ولی فایده نداشت. آیدین باهمون اخم نگام می کرد. انگار از حرفام عصبانی شده.... عصبانی شده به درک دیگه نمی تونست حرف بزنم بازانو نشستم روی زمین دست بردم یقه ی لباسمو چنگ زدم. می خواستم پارش کنم تا شاید. نفس راحتی بکشم. .. آقای مغرور تاز متوجه حال من شد. بازانو کنارم نشست دستشو پشتم گذاشت با صدایی که ناراحتی توش موج می زد گفت :

– آیدا... چی شدی ؟! از جاش بلند شد به طرف آشپزخونه دوید کمی بعدبایه لیوان آب برگشت.. کمی آب به صورتم زد. با لحن مهربانی گفت:

– آیدا... کمی آب بخور...

لیوان آبو کنارلبم گذاشت وادارم کرد آب بخورم. کمی آب ریخت تو دستش کشید به صورتم... چرانگاهش عوض شد ؟

– آیدا... عزیزم بلند شو ..

دستشودورشونه هام انداخت کمکم کرد روی مبل نشستم... دوباره گفت :

– آروم باش... آروم نفس بکش ...

نا خواسته سرم توسینش نشست. اونم تکان نخورد. آرام پشتمو ماساژداد. کمی آرام شدم. گرمی بدنش دلمو یه جور می کرد نمی دونم چه جوری ؟ ولی هرچه بود. ترس آمیخته با آرامشی بود که غول بیابونی بهم داد. صداش تو گوشم پیچید. آرومو آرامش دهنده ..

– باشه حالا آروم باش تا فردا ببینم چکار می تونم بکنم ...

صدای در ورودی بلند شد.

– آقا... اجازه هست پیام داخل ...

سرمو از سینه آیدین بیرون آوردم ..

– بله بیا ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

معصومه خانوم سلام دادوارد خونه شد یه راست رفت آشپز خونه ... کمی حاله بهتر شده بود از جام بلن شدم . با صدای آرامی گفتم :

- می شه برم اتاقم ؟

سرشو تکان داد .

- البته می تونی بری ...

بی حوصله از پله ها بالا رفتم . وارد اتاقم شدم . یه راست رفتم تو حمام ... حمام نبود به اندازه پذیرایی خونهی عمو بود . یه وان بزرگ روشویی بزرگ و تمیز توالت فرنگی ...

تو فیلمادیده بودم ولی هیچ وقت فکرشو نمی کردم که یه روز این چیزا مال من بشه بدن خسته وافسردمو زیر دوش آب گرم رها کردم ... راستش از وان می ترسیدم ... برای همین دوشو ترجیح دادم . شوستن موهام برام سخت بود دیشب از بس این آرایشگره تافت خالی کردروش شده چوب خشک . بعد از حمام خودمو روتخت گرمو نرم رها کردم ... آخیش خیلیم بد نشد ازدواج با این غول بیابونی ... غذای خوب جای خوب تازه مجبور نیستم این خر کار کنم ...

تمام روز در سکوت گذشت . شب موقع خواب دوباره از خواب پریدم آیدین چراغ خواب تو اتاقم گذاشته بود ولی من می ترسیدم آرومو بی صدا پتوموم جمع کردم رفتم پشت دربسته ی اتاق آیدین نشستم کمی بعد به خواب رفتم صبح قبل از آیدین از خواب بیدار شدم . و برای مدرسه خودمو آماده کردم . تودلم آشوب بود اگه نزارن بمونم دیگه درس نمی خونم ...

از اتاق زدم بیرون آیدین هم همزان آمد بیرون ... مشغول بستن دکمه ی کتش بود ... وای ... کت وشلوارت تو حلقم .. انگار می خواد بره عروسی ... بلاخره دست از دیدزدنش برداشتم . سلام دادم

- سلام ...

نگاه گذرای بی من کرد

- سلام صبح بخیر زود باش دیر می شه

قبل از من از پله ها پایین رفت منم عین جوجه اردک دنبالش . لامصب عجب خوشتیپه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

موقع خوردن صبحانه تو فکرای بودم که چطور باید ای همه راهو برم مدرس هیچی پول نداشتم ... که کمی از مسیرو با ماشین برم تازشم من که راهو بلد نیستم ... باصدای آیدین از فکریرون آمدم
- زودباش دیر شد .

از جام بلند شدم دنبالش وارد پارکینگ شدم .

- از امروز صبحا خودم می رسونمت . موقع برکشتن راننده می رسونتت .

سرجام خشکم زد یعنی من راننده دارم . باصدای آرام گفتم:

ممنون من خودم می رم .

نگاهی به من انداخت . جوابی نداد . چشمو اطراف چرخوندم و اااای چه ماشینیایی ... دهنم باز باز مونده بود . مثل بچه خنگولا گفتم :

همه ی این ماشینا مال خودته ؟ .

پوز خندی زد . رفت طرف ماشین سورمه ای رنگی ... چون نمی دونستم اسمش چیه . اسمشو از روش خوندم ... جنسیس .. و اووووو ... به طرفم برگشت .

- چیه چرا این جووری نگاه می کنی معلومه همشون مال خودمه ...

بی اختیار ذوق مرگ شدم ... محکم دستامو به هم کوبیدم ...

- ای ول داش ... خیلی با حالی ...

از حرفم خندش گرفته بود ولی زود قیافه ی جدی به خودش گرفت : خوشم میاد زود خودشو جمع می کنه

- باز تو اینجووری حرف زدی .؟

لبمو گزیدم

- ببخشید ... از دهنم پرید ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

پشتشو کرد به من ... منم محکم زدم توسرم ... تو باز سوتی دادی ندیدبدید ... ای بابا این همه ماشین خشکلو یه جا دیدم ذوق کردم ... صدای مردی رو شنیدم

– سلام اقا صبح بخیر

آیدین خیلی خشک و رسمی جوابشو داد

– سلام صبح بخیر

نگاهم به مرد میان سال ولی هیکلی افتاد

– سلام خانوم ...

سرمو تکان دادم

– سلام

نگاه آیدین بین منو مرد چرخید و روبه من گفت:

– ایشون آقای صادقی هستن از امروز راننده شماست .

ادامه داد .

– آقای صادقی از امروز مثل چشمات مواظبشی؟ ... فهمیدی... ادرسو نوشتم سر ساعت دم مدرسه باش

آقای دست به سینه سربه زیر جواب داد

– چشم آقارو چشمم خیالتون راحت...

آیدین فقط سرشو تکان داد . درماشینو باز کردیه پاشوداخل گذاشت و گفت :

– می تونی بری...

باز آقای صادقی سرش توگردنش رفت .

– چشم آقا با اجازه ... خانو خدا حافظ

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
یعنی موندم توکف این همه جذبه به خدا...

چرا سوار نمی شی؟

باز گیج نگاش کردم

– ها.....

– ها... نه بله..

بی حرف سوار شدم .

از کنار چشم نگاه بهم انداخت . و حرکت کرد .

بین مسیر به این فکر می کردم که همه دست به سینه جلوش خمی راست میشن حتی عموی من...وای به حال من
...باید حواسم باشه پاروی دم آقاشیره نزارم...از حرف خودم خندم گرفت. زدم زیر خنده متوجه نبودم تمام مدت زیر
دوربین آقاشیره هستم

– چیه به چی می خندی

هول شدم ..

– هیجیهمینجوری خندیدم ...

تارسیدن به مدرسه حرفی بین مون ردوبدل نشد ...کنار خیابون پارک کرد به طرفم چرخیدیه دستشو گذاشت روی
فرمان به صورتم خیره شد.

– برومدرسه یه کاری دارم انجام بدم میام بامدیرت حرف می زنم ...

نگران گفتم:

– اگه قبول نکرد چی...؟

بالحن مطمئنی جواب داد

– نگران نباش من کارمو خوب بدم .حالا برودیرم شد.

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
بانگرانی خداحافظی کردم. از ماشین پیاده شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با صدای بوق ماشینش برگشتم
عقب. بادست بهم فهموند برم پیشش... راه رفتی و برگشتم. و کنار شیشه ی طرفش ایستادم شیشه رو پایین
کشید... لبخند محوی زد.

– ببخشید یادم رفت بهت پول بدم

باتعجب گفتم:

– پول... برای چی؟

خوب معلومه باید پول توجیبی داشته باشی ...

از حرفش چشمام گشاد شد.

– نه ممنون لازم ندارم.

لباشو جمع کرد و باختم گفت:

لازم ندارم یعنی چی مگه پول داری؟

سرموبه طرفین تکان دادم

– نه... راستش به پول توجیبی عادت ندارم

– زن عمو می گفت وضعمون خوب نیست.

سری به علامت تاسف تکان داد. چند تا تراول پنجاهی از توکیف پولش درآورد. گرفت طرفم

– بگیر از این به بدن باید جیبات خالی باشه .

دستی روسرم گذاشتم که بینم از تعجب شاخ در نیاردم باچشمای گشاد گفتم

این همه پول نه خیلی زیاد. با این میشه همه ی مدرسو مهمون کرد

لبخندی زد

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- چراکه نه هر کاری دوست داری بکن .

بادیدن این همه پول که مال منه خوشحال شدم باذوق گفتم

- ممنون ... واقعا می تونم دوستامو دعوت کنم

بالبخت سرشو تکان داد

البته چراکه نه ... برودیگه دیرت شد باکسیم در باره ی ازدواج حرفی نزن

خنده ای از شادی کردم .

- باشه ممنون ... چاکریم ...

لباشو گاز گرفت .

- باز که زدی اون کانال ...

هنوز خنده رولبام بود به طرف در مدرسه دوید. نگاه خیلی از بچه ها روم بود نفسی کشیدم وارد مدرسه شدم با کفش
نوپالتو نو کیف نو احساس خوبی داشتم درسته همیشه اخمو ولی خیلیم بد نیست . چون هوا سرد بود صفی تشکیل
نشد بادو رفتم داخل کلاس سارا بادیدنم جلو آمد

دستاشو باز کرد با تعجب جیغ زد

- واییییی... دختر چه ناز شدی ... چه تپ پسرکشی زدی راستشوبگو گنج پیدا کردی ؟

یه پس گردنی بهش زدم .

- آره گنج پیدا کردم تورو سنن... بعد از کلی سرکول هم زدن معلم گرام وارد شد. چند دقیقه از کلاس نگذشته بود که از
دفتر احضار شدم . هری دلم ریخت یعنی چی شده آیدین به این زودی آمد؟

بادلهره از پله ها پایین رفتم پشت در اتاق کمی ایستادم نفس عمیقی کشیدم درو باز کردم اول سرمو بردم داخل
آیدین نبود . پسچیکار دارن بامن با اجازه وارد شدم

سلام اجازه هست؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
وای یا خدا مثل وحشیا آمد پیشوازم باعصبانیت دادزد .

– کم شیطون بودی وبازی گوش حالا پروئیواز حد گذروندی ... خلافت بزرگ شده

بانگرانی پرسیدم

– خانوم چی شده به خدامن امروز کاربدی نکردم .

قدماشوتند برداشت خودشوبه من رسوند.

– بسه دیگه کم دروغ بگو وقتی به خانوادت خبر دادم میفهمی

باترس وصدای ملتمس گفتم

– به خداکاری نکردم اصلا نمی دونم دربارهی چی حرف می زنید .

زدم زیر گریه هرچقدر به مغز خنگم فشار آوردم چیزی پیدانکردم . خانوم مدیر رفت شماره خونه ی عموگرفت ... چند

بارشماره گرفت . باعصبانیت گوشه زمین گذاشت . انگشتشوبه علامت تحدیدتکان داد

– این بار اخراجت می کنم .

باین حرفش بدنم به لرزش افتاد بالتماس گفتم

– به خدا من کاری نکردم خواهش می کنم اخراجم نکنید .

قدمهاشو تند به طرفم برداشت سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم پرید . دستمو گذاشتم روی صورتم

داشت می سوخت . گریه هام شدت گرفت . دوست داشتم بزنم لهش کنم حق هقم شدید شد کاش می دونستم برای

چی سیلی خوردم . بلاخره به حرف آمد

– بگو ببینم اون پسر که صبح باهاش دل وقلوه می دادی کی بود؟ نمی تونی انکار کنی چون خانوم ناظم تورودیده .

وای اینا منوبآیدین دیدن حالا چی بگم . به ناچار سکوت کرد . خانوم ناظم که تاحالا ساکت بود جلو آمد بازو به چنگ

گرفت که که جیغم بلند شد

– آی خانوم دردم میاد ولم کنید .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

صورتشو بهم نزدیک کرد

– خودم دیدم یه جره پول بهت داد توام بانازو خنده ازش گرفتی. از کی تا حالا داری خودفروشی می کنی ها؟ بابچه پولدارا می چرخنی؟

درد بازو صورتتم فراموش کردم این به من می گه... وای خدایا نه

– به خدا اشتباه می کنید من اینجور دختری نیستم .

خانوم مدیر دادزد

– خفه شو یه بلای سرت میارم که بشی عبرت بچه ها ..

دراین بین صدای در بلند شد. خانوم مدیر گفت:

– بفرمایید

درباز شد و قامت بلند آیدین توی چارچوب در نمایان شد. این اولین باری بود که از دیدنش اینقدر خوشحال می شدم. هنوز بازوم تودست نظام اسیر بود با ناله گفتم:

– آی... آیدین....

ابروهاش درهم گره خورد به طرفم آمد بازومو از دست ناظم در آورد. با خشم گفت:

– اینجاقه خبره؟ کی بهت سیلی زده؟

دستی به صورتتم کشید

– کی جرات کرده دست روت بلند کنه؟ قادر به حرف زدن نبودم با حق گفتم:

من کار بدی نکردم .

دستمالی از جیبش در آورد. کشید زیر چشمم با لحن آرامی گفت:

– نگران نباش من اینجام

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
بافین فین سرمو تکان دادم. ناظم رو به مدیر گفت:

– خودشه همینی که امروز با آیدادیدمش .

آیدین بایه دستش منو تو بغل گرفته بود جوری که کنارش قرار می گرفتم. از این همه حمایتش دلم قرص شد. مدیر
روبه آیدین بالحن بدی گفت:

– هی آقاشماکی هستی که دخترمردمو بغل کردی؟ دستتوبکش...

آیدین دستشو ازدور بازو رهاکرد یه قدم به طرف مدیر رفت باخشم دادزد.

شماکی باشید دست رودخترمردم بلندمی کنید. و صورتشو کبود می کنید؟ وبابی احترامی باهاش برخوردارمی کنید. به
خاطراین کارتون از شما شکایت می کنم. کاری می کنم که از کار بی کار بشید.

از چهره ی آیدین آتیش می بارید صورتش سرخ شده بود. ناظم برای دفاع از مدیر گفت:

– اصلا شماکی هستید که اینجوری سنگشو به سینه می زنی وظیفه ی ما تربیت بچه هاست

بدنم اشکارا می لرزید حرفی که بهم زدن خیلی سنگین بود برام. آیدین قبل از اینکه جواب ناظموبده نگاهی به من
انداخت. باهمون چهره ی گر گرفته به طرفم آمد با صدای آرامی گفت:

– بشین عزیزم ناراحت نباش ... گریه نکن

بعدروبه او نا کرد

– این خانوم ... همسر بنده است .

از توکیف دستی چرمی شناسنامه ها و عقدنامه رودر آورد به دست خانم مدیر داد

هردوشونشو باچشمای گشادشده به مدارک نگاه می کردن .

خدای دونه چقدر حال کردم هردوشون حسابی ضایع شدن. نگاهاشون بین هم چرخید مدیر روبه آیدین گفت:

– خوب اینو از اول می گفتید ...

آیدین جواب داد .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– خوب منم برای گفتن این موضوع آمدم که دیدم شما خانومهای نسبتاً محترم افتادید به جون این بچه

!!!!...این باز به من گفت: بچه... حیف من که یه لحظه از حمایتت دل خوش شدم غول بیایونی..

ناظم که از لحن حرف زدن آیدین داشت خودشو جرمی داد پوز خندی زدو گفت:

– خوبه می دونید بچست پس چطور شما یه بچه رو گرفتید

آیدین با عصبانیت گفت :

– این موضوع به شما ربطی نداره .اگه می شه توضیح بدید که چرا با خانوم من اینجوری رفتار کردید ؟

همینطور که حرف می زد آمد کنار من نشست. آخ... که چه کیفی داره که آیدین مدام می زنه تو بر جکشون... دلم خنک می شه .

خانم مدیر که از جدیت آیدین کپ کرده بود سر جاش پشت میز نشست

– راستش صبح خانوم ناظم آیدارو باشما می بینه .وقتی شما بهش پول دادید فکرای بد به سرمون زد .در هر صورت ما باید مواظب بچه ها باشیم.

آیدین سرشو چندبار تکون داد.

– ولی شما نباید دست روش بلند می کردید .

خیلی جدی حق به جانب ادامه داد

– من از این کارتتون چشم پوشی می کنم... ولی در عوض یه خواهش دارم... اگه می شه اجازه بدید آیدا همینجا درسشو بخونه .

خانوم مدیر دهانشو باز کرد که چیزی بگه که آیدین صداشو بلندتر کرد .

– در عوض منم مدرسه ی شما رو همه جوهره ساپرت می کنم .با کمال میل هر هزینه ای رو قبول می کنم .

مدیر و ناظم به هم نگاهی کردن و کمی باهم پیچ و پیچ کردن منم نگران منتظر جوابشون شدم آیدین دستاشو رودستم گذاشت .شوکه نگاهش کردم .چشماشو بست و لبخندی زد با صدایی که همه بشنون گفت:

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- نگران نباش اگه شده کل مدرسه رو برات می خرم

وای دارم ذوق مرگ می شم چقدر مهربون شده ...بلاخره مشورت شون تمام شد .

مدیر: راستش حالا که آید از ازدواج کرده باید بره مدرسه ی شبانه این قانونه اگه چیزی درباره روابط زناشویی به دوستاش بگه مدرسه به کلی به هم می خوره .

ای توروخ تو و مدرستو روابط زناشویی ...

آیدین نگاهی به من کرد هیچ حسی تو چشمات نبود .

- می دونم حق باشماست ولی آیداقول می ده دراین باره باکسی حرفی نزنه حتی تعهد میده این راضیتون میکنه؟

مدیر: خوب اگه تعهدو امضاکنه حرفی نمی مونه

با پرویی گفت البته شما قولتونو فراموش نکنید . ما می خوایم یکی از کلاسای مدرسه رو هوشمند کنیم مقداری پول جمع شده ولی بازم کمه .

آیدین بدون معطلی گفت:

چندتا کلاس دارید ؟.

مدیر: ده تا

آیدین لب پایشوبه دندون گرفتواخم کرد کمی فکر کرد.

- باشه من همه ی کلاسارو هوشمندمی کنم .

بااین حرف آیدین من که هیچی دهان ناظم و مدیر بازشد یکی این فکهای پیادهرو سوارکنه ...

آیدین خیلی عادی جواب داد

- بله همین فردامشاورمو می فرستم که ترتیب کارارو بده

خانوم مدیر باخوشحالی کلی تشکرکرد بایدم می کرد یه روزه تمام مدرستش هوشمندشده

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین از جاش بلندشد. منم بلندشدم عین بچه خنگابه به آیدین نگاه می کردم. نفس راحتی کشیدم حالا که نگرانم
تمام شد می تونستم بوی عطر آقای شوهر و بوبکشم عجب بویی داره .

آیدین خوب من دیگه باید برم .

نگاهی به من انداخت.

– توام بروسر کلاست .

خانوم مدیر از جاش بلند شد دست به سینه ایستاد

ببخشید شما آقای؟

– اشتیاق هستم.

بله آقای اشتیاق از لطفی که به مدرسه ی ما کردید ممنونم

نگاهی به من انداخت .

ولی باید بگم آیداخلیلی شیطونه وهمیشه تومدرسه آشوب به پامی کنه درسشم زیادخوب نیست قبلا به زن عموش
تلفنی گفتم ولی تغییری نکرد .

یا خودخدا آیدین یه جوری نگام کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم ...ای بمیری ...ای بری زیر این ماشین بزرگا که
منوجلوی آیدین ضایع کردی

آیدین باصدای جدی گفت:

– ازاین به بعد درست میشه...ازشماخواهش می کنم منودرجریان کاراش قراربدید اینم کارتم

کارتی که شمارش توش بود دادبه خانوم مدیر. روبه من کرد

– پاشوبروسر کلاست ظهراننده میاددنبالت.

باخداحافظی آیدین منم می خواستم برم کلاس باصدای خانوم ناظم ایستادم

– وایسادختر شوهرت چکارست که عرض چنددقیقه بیشتراز بیست میلیون برات هزینه کرد؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
باغرورجواب دادم

– کارخانه داره چندتاشرکت بزرگ داره

مدیر: کدوم کارخانه ؟

وقتی اسم شوگفتم بادهان گشاد گفت

– راست میگی ؟

– بله خانوم

ا..شوهرمن اونجاکارمی کنه

اینبار من پوزخندزدم

– واقعا... با اجازه من برم کلاس

منتظر اجازشون نشدم وازدفترزدم بیرون ازاینکه حالاکسی روداشتم حامیم باشه خوشحال بودم بایدبااین زندگی کناربیام خودمم باورم نمی شدکه آیدین این همه پول بخاطر من بده می تونست نزاره درس بخونم یا مجبورم کنه برم شبانه... هرچندهیچ علاقه ی بهش ندارم ولی باید قدردان باشم .

اون روز همه ی دوستانمو کیک وآب میوه دادم .ساراتنهاکسی بود متعجب از من پرسید

– دختر به خداخبریه که به من نمیگی .

کشیدمش کنار جوری حرف زد که باورش بشه

– می دونی سارا داییم از خارج آمده خیلی وضعش خوبه من از این به بعدباهش زندگی می کنم .لبخند شیطونی زد

– داییت مجرد ؟

برای یه لحظه احساس مالکیت کردم این مرد مغرور مال منه ...جواب دادم

– آره زنشم خیلی دوست داره

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

روزگار پیش می رفت من دیگه به این زندگی راحت عادت کرده بودم بعض وقتها تلفنی با ساغر حرف می زدم باهوشمند شدن مدرسه خیلی تحویلیم می گرفتن. دیگه از تنها خوابیدن نمی ترسیدم چون آیدین موقع خواب در اتاقشو باز می گذاشت. از اونجا که فاصله بین در اتاقمون کم بود. احساس ترس از تاریکی نمی کردم

فقط یه چیز خیلی بد بود هر شب باید مثل بچه کلاس اولی به آقای مغرور جواب پس می دادم. مثل معلمای بد اخلاق بود... اه اه اه... از درسام راضی نبودم. امتحاناتم شروع شده. باید درس می خوندم ولی حوصله نداشتم. هر وقت حوصلم سرمی رفت می رفتم توی آشپز خونه پیش معصومه خانوم زن خیلی مهربانی بود ولی حواسم بود زیاد باهاش قاطی نشم وگرنه. آقاشیره کله مومی کند... به شیرینی پزی خیلی علاقه داشت هر وقت شیرینی یا کیک می پخت کمکش می کردم. بعضی وقتام بابرفین بازی می کردم و دنبال هم می دویدیم با اینکه یه سگه من باهاش دردو دل می کردم. اونم گوش می داد. از آیدین بهتر بود. انگار من توخونش نبودم. بعضی وقتها مهمونی می رفت وشبا دیر برمی گشت بعضی وقتا ساک ورزشیشو برمی داشت واز خونه می زد بیرون. خوب می دونم که به زور زن گرفته پس باید با این موضوع کنار بیام برای منم بد نشد یه زندگی راحت پول لباس خوب و خیلی چیزهای دیگه ...

تازگیا متوجه شدم به دستور آقای مغرور مدیرونایم سخت گیر تر شدن. ای تو روح همتون از دم حتی آیدین ... ایشا... همتون دسته جمعی بریدزیر از اون ماشین بزرگه له بشید ... با جاده یه دست بشید. تنها تفریح شیطنت مدره بود که به لطف آقا اونم نابودشد.

حالا که اینجوریه من یه تفریح برای خودم درست می کنم ... کمی بخندم... والا...

با سارو مریم یه نقشه کشیدیم کمی بخندیم ... خ خ خ

روی یه کاغذ نوشتیم بیات سگ در حیاط ... این برای مدیر... من گاز می گیرم ... برای ناظم

خلاصه باکلی زحمت تو شلوغی که بچه هابه عمد درست کرده بودن چسبوندیم پشتشون

این دودبخت هی توحیاط وسالن مدرسه موقع زنگ تفریح راه می رفتن. بچه هام قش قش روی زمین پهن شدن می خندیدن وای من وسارا از بس خندیدیم که گونمون درد گرفته بود ... روبه سارا گفتم

– وای ساراکنه بفهمن کار ما بوده

– نه بابا از کجایم بفهمن نگران نباش ...

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری

– ولی ته دلم آشوبه سارا

– ای بابا بفهمن انکار می کنیم ...

دستشو انداخت تخته روشنم

– چیه از وقتی که بادایت زندگی می کنی خیلی ترسو شدی ؟

سرمو تکان دادم

– نه ترسو نشدم ولی دایم....

سکوت کردم ... خلاصه خانومها فهمیدن چی پشتشونه . نیم ساعتی از کلاس نگذشته بود که

...بعلاسه... احضار شدیم

من و مریم و سارا ... معلوم بود کسی مارودیده و رفته خودشیرینی ... هر سه به هم نگاه کردیم و از کلاس به قصد دفتر

مدرسه زدیم بیرون .

مریم : خاک بر سرمون شد ... بی چاره شدیم

لباشو گاز می گرفت و سرشو تکان می داد .

سارا:

حالا صبر کنید .. شاید موضوع چیز دیگه ی باشه .

باخنده زدمم توسرش

– خود تو گول می زنی اسکل ... هه هه هه

به دفتر رسیدیم منم کمی ترسیده بودم نه از اینا بلکه از آفاشیره ...

بدر زدن وارد شدیم هر سه مون این سه تفنگدار صاف ایستادیم ... وای نگاهشون کن داره دود از دماغو گوشاشون

بیرون می زنه . بعد از کلی دادوبی داد قرار شد به والین زنگ بزنن که تشریفشونو بیان

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

..آه از نهادم بلند شد آیدی.....بیچاره شدم رفت .باید کاری می کردم .با التماس گفتم:

– خانوم تور و خدا زنگ نزنید ...اصلا کی گفته کارمابوده ؟

ساراو مریمم انکارکردن .ولی گوش این بشکه صد تنی بده کار نبود ...اول خونه سارا بعدمریم ...وای بعد من البته قبل از زنگ زدن به آیدین ساراو مریمو بیرون کرد.صدای آیدین و شنیدم وای به روزم سرموتکان داد. تا جاییکه امکان داشت پوست لبمو کندم .خانوم مدیر بعد از کلی خودشیرینی پیش آیدین به من گفتم:

– تودیگه شوهر داری باید یه زندگی واداره کنی نه از ای کارابکنی ...شوهرت این همه زحمت کشید تا تو اینجادرس بخونی ...می دونی در هفته چند بار زنگ می زنه تا از وضع درسی و اخلاق تو باخبر بشه اون دوست داره تو پیشرفت کنی اون وقت تو اینجوری جوابشومیدی

روبه خانوم ناظم کردوگفت:

خداشانس بده ...

در سکوت تودلم هرچی فوش قشنگ بلد بودم تقدیمش کردباخودم می گفتم پیش آیدینم انکار می گنم .از اتاق مدیر بیرون آمدم .بادیدن دوستان شیطونم خندم گرفت هر سه باهم زدیم زیر خنده ...گفتم:

– بچه هایادتون باشه لوندید ها

سارا شونه ای بالا انداخت.

– مگه مغز آقاخوره رو خریدیم گردن بگیریم ..

بعد از مدتی مادر سارا بعد مریم جون خونه شون نزدیک بود زود رسیدن ..هر دوشون با تعهدی که نمی شه بهش اعتمادی کرد به کلاس برگشتن ...منم که از بس منتظر موندم پام درد گرفت بود سر به زیر داشتم با پاروزمین نقاشی می کشیدم ...قلبم ایستاد یا امام غریبآقامون آمد بایه کت وشلوار طوسی پیرهن خاکستری کراوات طوسی ...انگار آمده عروسی ...ولی من می دونم همیشه رسمی میره سرکار ...وای کاش خودمو پوشک کرده بودم ..اینقدر جدی بود و محکم قدم برمی داشت که ..از ترس کپ کردم به من رسید ...آخ عاشق بو عطرشم ..بریده بریده سلام دادم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– س...سلام

– علیک سلام باز چه دسته گلی به آب دادی ها؟

سرمو پایین انداختم

– من نبودم اشتباه گرفتن.

سرشوبه طرف پایین چندبار تکانم داد.مچ دستمو گرفت بادر زدن وارد شدیم اینقدر مچمو صفت گرفته بود که دردم گرفت.ولی جرات کاری نداشتم..خانوم مدیر بادیدن آیدین از جاش بلندشد ناظم همینطور

آیدین:سلام ببخشید دیر شد .مسیر طولانیه ..سلام خواهش میکنم بفرمایید بشینید

هنوز مچ بدبختم اسیر دستای گندش بود دست که نیست آچارفرانسس هردو نشستیم .

آیدین:بفرمایید سراپا گوشم .

خانوم مدیر نگاهی به دست منو آیدین کرد.وشروع به زرزدن کرد .

هردونوشته روداد دست آیدین ...آیدین باخیم خوندشون بعد زد زیرخند..

– این چیه دیگه ؟

ناظم :دست گل همسر شماست.چسبونده پشت مامیدونید بچه هاچقدر به ماخندیدن؟آیدین دستموول کرد باشدت سرشوبه طرف من چرخوند.

– آره آیدا...کارتوبود؟

به سختی آب گلومو قورت دادم

– نه کارمن نبود.

مدیر :داری دروغ می گی یکی از بچه هاتورودیده .

گفتم:منودوستام دروغ نگفتم ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین نگاه غضب ناکی به من کرد . که یعنی خفه شو سرموانداختم پایین...

آیدین : آیدابه خاطر کاری که کردی معذرت خواهی کن .

از دست همشون خسته بودم شو نموبالانداختم.

– من کاری نکردم که معذرت بخوام

صدای آیدین بلند شد.

– آیداااا....

لبامو جمع کردم دوباره شو نمو بالادادم ..

سکوتمودید خودش معذرت خواهی کرد ... به درک... مرد تیکه ی غول بیابونی ... خانومدیر که از حرکت من جاخورده بود برای اینکه بیشتر آیدینو از دست من عصبانی کنه کارنامه ی قشنگمو رو کرد ... ای بمیری ... بشکه صد تنی.. آیدین بادیدن نمره های دسته گلم که در حد ده دوازده بود سورخ شد نگاه گرگرفتشو به من دوخت بعد کارنامه رو گذاشت توجیبش ... روبه مدیر کردوگفت:

اگه اجازه بدید مرخص شیم البته آیدارم می برم

– بله خواهش می کنم

روبه من

– برو وسایلتو بیار بریم .

وای خدااااا.... خدااا بدون حرف رفتم وسایلمو جمع کردم در جواب مریم و سارا که چی شد ؟ حرفی نزدم از کلاس زدم بیرون ... می دونم که از دستم عصبانیه ... خوب باشه چکار می تونه بکنه ... الکی خودمودل داری می دادم ... توحیاط نبود فهمیدم رفته بیرون بدوبدو از مدرسه زدم بیرون توماشین منتظر بود.. خدایا... به من بدبخت بیچاره ی چلاق رحم کن فقط این یه بارو... درماشینو آرام باز کردم نشستم البته چسبیدم به در ... خیلی از ش می ترسیدم. بدون اینکه نگاهم کنه ماشینو حرکت داد . باخشم فریادکشید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– این چه کاری بود کردی؟ می دونی چقدر خجالت کشیدم...ها...می فهمی...؟ آخه لعنتی این چه نمره هایی که گرفتی...؟ شدنمره... شدنمره؟ چرا اون چرت و پرتارو چسبوندی پشتشون..؟ خجالت نکشیدی؟

یه ریز حرف می زدودادوبی داد می کرد منم خودمو یه گوشه ی صندلی جمع کرده بودم. ادامه داد

–البته از کسی که پدرومادری روسرش نبوده بیش از این انتظار نمی ره

بااین حرفش سوختم... بدم سوختم... اشکام پرت شدن بیرون... چکار به پدرمادرم داره... سکوتوشکستم باگریه دادادم

– من خیلی خوب تربیت شدم پدرومادرم آدمای خوبی بودن حق نداری اسمشونو بیاری... آره من نوشتم خوب کردم نوشتم... حقشون بود

هنوز حرفم تمام نشده بود که احساس کردم صورتم آتیش گرفت. چنان محکم با پشت دست زد تو صورتم که دهنم پر خون شد. دستام که به شدت می لرزیدن گذاشتم جلوی دهانم..گفت:

– خفه شو...بزار بریم خونه نشونت می دم که سرپیچی از من چه عاقبتی داره

دیگه ساکت شدم سرمو به شیشه چسبوندم دستمالی از جیبم در آوردم لبمو پاک کردم لبم می سوخت... بیصدا اشک ریختم تارسیدیم خونه..وارد خونه که شدیم دادزد

– معصومه خانوم...معصومه...

سراسیمه از آشپز خونه بیرون آمد

– بله آقا

– برو بیرون نمی خوام امروز اینجا باشی

– بله چشم

سریع از ساختمان بیرون رفت...وای خدا می خواد چکارمکنه؟

هنوز دستم جلوی دهنم بود نمی دونم چی شده که خوش بند نمیداد می خواستم به اتاقم پناه ببرم که صدام کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- کجا صبر کن باید جواب بلبل زبونیتوبدی...

سرجام خشکم زد تودلم آشوب بود. کتشدور آورد گذاشت رودستگیره مبل... دستش رفت برای کمر بندش و بازش کرد.. از ترس مردم نکنه می خواد... جیغ بلندی کشیدم و عقب عقب رفتم حالا کمر بندشودر آورد به پله هارسیدم پاهام توان نداشت بدنم می لرزید همونجا نشستم وای نه من آمادگی شوندارم... می ترسم... حتی نمی تونستم التماسش کنم وقتی دیدم داره یه طرف کمر بندو دوردستش می پیچه خیالم راحت شد... این یعنی می خوادمنو بزنه... نه کاری که ازش می ترسم... از جام بلند شدم از پله هادویدم بالاولی یکی به آخر چنگ زد پشت گردنم افتادم زمین ساق پام خورد به لبه پله که از درد جیغ زدم ولی توجهی نکرد. این کمر بند بود که بدن منو کبود می کرد. برفین دور ما می چرخید پاچه ی شلوارشوبه دهن گرفته بود می خواست مانعش بشه... ولی فایده نداشت حسابی کتک خوردم اساسی... بدنم می لرزید این همه درد پیش بی کسیویتیمی من چیزی نبود. آیدین رفت. منم باتنی وقلبی رنجور خودموبه اتاقم رسوندم... آخ... بابا... آگه بودی... بدون اینکه لباسمو دربیارم خودموانداختم روتخت. باورم نمی شد که منو بزنه... مگه از آدم مغروری مثل اون انتظار دیگه هم می شه داشت.

بعد از کلی گریه کردن خوابم برد... نمی دونم چقدر خوابیم. از شدت سردرد بیدار شد از جام بلند شدم مانتوشلوارومغنه امودر. آوردم رفتم حمام شاید آبگرم کمی از درد بدنم کم کنه... زیردوش ایستادم نگاهی به خودم کردم جای کمر بند همه جای بدنم و کبود کرده بود دوباره بغضم ترکید زیردوش آب گریه کردم. حال نداشتم خودمو بشورم بعد از کمی حولمو پوشیدم از حمام آمدم بیرون... توان لباس پوشیدنم نداشتم. باحوله روتخت دراز کشیدم. به هر طرفی که می خوابیدم در می کرد قلبم... قلبم... از این همه بی رحمی شسته بود... حالم به هم می خورد. دلم می خواست با همین دستام بیات لعنتی و خفه کنم. صدای معصومه خانوموشنیدم

- خانوم شام حاضره آقامنظرن

باصدایی شبیه گریه گفتم

- میل ندارم می خوام بخوابم.

تصمیم گرفتم دیگه مدرسه نرم... اصلا مدرسه می خوام چکار... آره دیگه مدرسه نمیرم... باتمام بی حالیم لباس زیرمو پوشیدم. دوباره باحوله دراز کشیدم سرم خیلی دردمی کرد حالم به هم می خورد... چشماموبستم تا کمی آرام شم... صدای پایی توچند قدمیم شنیدم با ترس چشماموباز کرد. آیدین روسرم بود.. هول شدم نشستم سرجام

س...س...سلام

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

حولمو از یقه گرفتم .. باختم جلو آمد دستمو عقب زد از شونه حوله رو پایین آورد جای کمر بندو نگاه کرد. بعد بدون حرف رفت از تو کمد بلوز شلوار یاسی رنگی بیرون کشید داد دستم

– بگیر بپوش

باترس ازش گرفتم ... پشتشو کرد به من منم سریع پوشیدمشون سرم گیج می رفت. زانو هامو بغل کردم ناخونامو می جویدم بدنم می لرزید ... جلو آمد دستامو از دهنم بیرون آورد .

– پاشو شام سرد شد.

– سیرم نمیخورم ..

چشمام تار می شد .. سرم گیج می رفت. دستمو گرفتم جلوی دهنم اونم منتظر سرپا ایستاده بود. می خواست چیزی بگه که یهو بالا آوردم . سریع سطل آشغال کنار تختمو گرفت جلوی دهنم . با ناراحتی گفت:

– چت شده حالت بده ؟

می خواست پشتمو ماساژ بده که جیغم بلند شد .

– آی آیییی... پشتم ...

چشمام پراشک بود تار می دیدم با تعجب واختم به من نگاه کرد. لباسمو از کمر بالا کشید . چشماشو بست . زیر لب چیزی گفت که منم شنیدم .

– آه... دستم بشکنه...

الهی آمین ... بلد نیستم معذرت خواهی کنه لندهور...

دوباره لباسمو پایین کشید. سرشو تکان داد... نمی دونم واقعا ناراحت شد یا نه . دوباره حالم بد شد سریع خودمو به حمام رسوندم و حسابی بالا آوردم .

روسرم ایستاده بود بی حال نشستم کف حمام دستامو شل زمین .. جلو آمد صورتمو شست بعد منواز زمین کند . حال هیچ کاری اعتراضی چیزی نداشتم . منو روتخت گذاشت از تو کمد شالوپالتو مو آورد پوشید تنم زیر بازو گرفت .

– پاشو باید بریم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

وای داره چکار می کنه. داره منو می ندازه بیرون ... با صدای ضعیف گفتم :

- داری منو می ندازی بیرون غلط ... غلط کردم .. تورو خدا بیرونم نکن .

باناراحتی نگاهم کرد.

- چی میگی تو بیرون کدومه دارم می برمت دکتر...

خیالم راحت شد....

- نه دکتر نمی خوام خوبم

- باز روحرف من حرف زدی ؟

بغض گلوموچنگ میزد. حتی از کارشم پشیمون نیست... از جام بلندشدم با قدمهای آهسته راه می رفتم به پله ها که

رسیدم سرم گیج رفت. همونجا نشستم. آیدین متعجب پرسید

- چی شد چرانشتستی ؟

- سرم گیج میره نمی....

هنوز حرفم تمام نشده بود. که آیدین منو بغل کرد واز جا کند. اینقدر سرم دردمی کرد که روگردنم سنگینی می

کرد. سرمو گذاشتم توسینه ی آیدین. با اینکه حالا کاملاً ازش متنفر بودم چاره ی نداشتم. وای خدابوعطرش

ادمودیونه میکنه ... منو سوار ماشین کرد بعد خودش سوار شد. به بیمارستان که رسیدیم دکتر بعد از معاینه کلی

دارو آمپول برام نوشت. پرستار قبل از اینکه سرم مو وصل کنه دو تا آمپول آماده کرد .

نگاه لرزانمو به آیدین دوختم باناله گفتم:

- نه آمپول نه ...

آیدین جلو آمد منو بر گردون پرستارم باکمال بی رحمی اولیوزد که جیغ بلندی زدم و پاهامو تکان می دادم ... انگار

جیغای من برای پرستار عادی بود. سرم زدورفت... بعد از چند ساعت به خونه برگشتیم بین مسیر هردو سکوت کرده

بودیم .. منکه حرفی نداشتم ... با این جلاد بزیم ...

با بی حالی از پله ها بالا رفتم بدون اینکه پالتمو در بیارم دراز کشیدم. آیدین پشت سرم بود

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدا...

جوابی ندادم

– آیدا!!!!!!...

جوابی ندادم... دوست نداشتم صداشو بشنوم... سنگینیشو روتخت کنارم احساس کردم ازش متنفرم... کاش خفه
شه... کاش بمیره...

باعصبانیت گفت:

– مگه صدات نمیکنم... پاشو یه چیزی بخور ظهرم چیزی نخوردی...

با اخم برگشتم طرفش..

– ولم کن نمی خورم... اصلا... اصلا می خوام بمیرم...

دوباره صورتم خیس شد..

– می خوام بمیرم برم پیش باباومامانم...

سرموفرو کردم تو متکا وزار زدم صدای پاشوشنیدم که از اتاق رفت بیرون... بعد از کلی زارزدن پالتومو کندم
و خوابیدم... نصف شب از شدت تشنگی بیدار شدم گلوم خشک بود به سختی از تخت پایین آمدم... رفتم بیرون بر
راهرو روشن کردم باترس اطرافونگاه کردم... از پله ها پایین رفتم بق آشپزخونه رو روشن کردم به طرف یخچال رفتم
داشتم شیشه ی آب و بیرون میاوردمکه صدایی شنیدم

– چیزی می خواهی..؟

از ترس چنان جیغی زدم که نگو شیشه از دستم افتاد و شکست. آیدین بود.. به سرعت به طرفم آمد بغلم کرد.

– نترس منم.... آیدا... آیدا!!!!!!...

ولی من جیغ می زدم دستامو سرمو تو بغلش پنهان کردم... صدای آرام آیدین تو گوشم پیچید.

– نترس عزیزم منم آرام باش...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
به آرامی دستشوروی موهام کشید.وسرمو بوسید ...

لبام میلرزید باصدای لرزان گفتم:

ت...ت...ترسیم ...امروز از همون اول صبح منو کشتی تا آخر شب ...مگه چکارت کردم ؟

محکم تر بغلم کرد دوباره سرمو بوسید ..بوسش برام معنی نداشت آیدین منو زده بود ...کمی بعد منو از بغلش بیرون کشید دستشو گذاشت روپیشونیم چهره ی نگرانی به خودش گرفت.

– وای خدا...چقدر تب داری ...خدایا چکار کنم ؟

زیر بازومو آرام گرفت می دونست که همه ی بدن درد داره کمکم کرد روی صندلی نشستم.بطری دیگه ی از یخچال بیرون آورد خالی کرد تولیوان گذاشت جلوی لبم

– بیا کمی آب بخور

خیلی تشنم بود ابو یه نفس خوردم ...آیدین چرخی تو آشپزخانه زد.بعد باجارو خاک انداز برگشت شیشه هارو جمع کرد...کمک کردبه تختم برگشتم ...موندم توکار این بشر نه به اینکه منو اینقدر زد نه به حالا که مراقبمه...خیلی تب داشتم ...هروقت چشماموباز می کردم آیدین روسرم بود ...پیشونیمو خنک می کرد .به زور تاپ وشلوار کی بهم پوشوند تا کمی خنک بشم.

پامو گذاشت توتشت آب ...داشتم از شدت تب می سوختم ...نمی دونم خواب بودم یا بیدار ...آیدین تا صبح ازم پرستاری کرد...

ساعت هشت صبح از اتاقم رفت بیرون کمی بعد لباس پوشیده برگشت...همینطور که دکمه ی آستینشو می بست گفت:

– مدرسه نمی خوادبری به مدرسه زنگ زدم ...باید برم شرکت یه جلسه ی مهم دارم به معصومه خانوم گفتم برات سوپ درست کنه .

نگاهی به من بی جون انداخت دستشوروی پیشونیم گذاشت ...چشماس از بیخوابی قرمزوخمار شده بود ...چشممو بستم سرمو برگردوندم که نبینمش...پتوورموم کشید... چندثانیه بعد صدای پاشو از روی پله هاشنیدم...

بری که الهی برنگردی ...چون خیلی خسته بودم زودبه خواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت []بود .

[[آیدین]]

خسته ام از دست خودم از دست خودم کلافه ام... چطور تونستم دست روی اون بدن ظریف بلند کنم... برای یه لحظه فراموش کردم که اون یه بچست و باید شیطنت کنه... مجبور بودم از یه جلسه ی مهم بگذرم... وقتی پشت در اتاق مدیر دیدمش بی خیال داشت باپاش روزمین خط می کشید... وقتی منو دید ترسو تو صورتش دیدم... وقتی فهمیدم چکار کرده به زور جلوی خندمو گرفتم... کاراش برام جالب بود... از کارش خیلی ناراحت نشدم... ولی وقتی نمره هاشو دیدم دیونه شدمای بچه اصلا درس نمی خونند... حاضر جوابیش تو ماشین عقل از سرم پروند... تنها کسی که تاحالا جلوم ایستاد آیدابود ...

نمی دونم چی شد که زدمش ولی خیلی زود پشیمون شدم... نمی دونستم که اینقدر بد زدمش منتظر شام شدم تا از اتاقش بیاد بیرون... وقتی گفت شام نمی خورم نگرانش شدم نهارم نخورده بود... باعجله از پله ها بالا رفتم روتخت پشت به من دراز کشیده بود... وقتی متوجه حضورم شد از ترس نشست سر جاش و سلام داد فهمیدم خیلی ترسیده حقم داشت... بد زده بودمش... حولشو جمع کرد یه لحظه کبودی روی شانه اش دیدم... دست بردم حولرو از روشونش کشیدم پایین... کبودیش قلبموریش کرد... مجبورش کردم لباسشو بپوشه... حالش که بد شد... دیگه دیونه شدم... تا صبح تب داشت... لباس خنکی پوشیدم تنش حتی حال نداشت مقاومت کنه... تا صبح پدر و مادرشو صدامی زد نه خواب بود نه بیدار... به خاطر این کارم هزار بار خودمو لعنت کردم... ولی در هر صورت باید بفهمه که نباید جلوی من زبان درازی کنه. از عموش درمورد ترس شبانش پرسیدم؟

– جواب داد..

– آیدا... بچه بود... که توی یه تصادف پدر و مادرش از دست میده آیداهم تو ماشین بوده تو تاریکی شب ی بچه ی تنها... مرگ پدر و مادرش... از اون به بعد از تاریکی وحشت داره ...

از وقتی فهمیدم از تاریکی و تنهایی می ترسه در اتاقمو نبستم تا شاید کمی احساس امنیت کنه.. درسته هیچ احساسی بهش نداشتم... ولی اون یه دختر ضعیف و بی دفاع بود حالا که قبول کرد کنار من باشه باید همه چیز و برایش فراهم کنم... هزینه ای که براش کردم که تو مدرسهش بمونه در برابر مالو ثروت من چیزی نبود ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

جوابی ندادم و به در رسیدم برفینم که ول کن نبود... یکی از توپاش جلوی پام بود برداشتم و پرتش کرده یه جای دور که بره پیداش کنه.... منم راحت برم بیرون...

— معصومه خانوم: خانوم تو رو خدانرید بیرون آقا گفته حالتون خوب نیست..

دستشوپس زدم

— ای بابا... ولم کنید آقا غلط کرده می خوام برم .

پشت در ایستاد تا مانع خروجم بشه

— نمی شه آقایی چارم می کنه... حداقل بزارید رانندتونو خبر کنم ..

سرمودادم بالا و بالا خمودادم

— راننده نمی خوام دست از سرم بردارید

تمام تو تنمو جمع کردم هولش دادم عقب درو باز کردم و الفرار... با سرعت از پله های بزرگ خونه که چند تا بودن پایین رفتم... معصومه خانوم پابرهنه دنبالم دوید داد زد

— خانوم تو رو خدانرید آقا منومی کشه ...

توجهی نکردم به سرعت از این زندان زیبا فرار کردم... کمی دویدم تا کسی بهم نرسه یه تا کسی رسید دست تکان دادم ایستاد... سریع سوار شدم به عقب نگاه کردم... معصومه خانوم پابرهنه راندهام وسط خیابون بودن... ببخشید اگه باعث دردسرتون شدم... ولی باید برم... کجا... نمی دونم...

راننده از تو آینه نگاهی انداخت

— خانوم کجا برم؟ کمکی خودموجابجا کردم ...

— نمی دونم حالا شم برید بهتون می گم...

— خانوم ماکه بی کار نیستیم شمارو دور بز نیم مقصد و بگو...

قبل از اینکه حرفی بز نم سه تا ده هزاری از کیفم بیرون کشیدم گرفتم طرفش

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آقاشما برید... بهتون می گم

– راننده که برق پولاشمشو گرفت دنده رو عوض کرد... پولواز دستم گرفت

– ای به چشم هرچی شما بگید... راستش اول فکر کردم پول ندارید.. ولی حال تا هر وقت بخوای در خدمتم...

کمی فکر کردم جایی جز خونه ی عمونداشتم... می دونستم زن عمو کلی دادوبیدادمی کنه اگه بفهمه فرار کردم.. ولی باز خونهی عموم... کسی منومی زد... فقط باید جیغای زن عمو تحول می کردم... سرمسیریه لباس برای زن عمو یه توپ فوتبال برای علی یه شال برای ساغروبه تیشرت برای عمو خریدم اینجوری بیشتر تحویل می گیرن... برای من تنها چیز مثبت آیدین پولاش بود... وگرنه جز اخموتخم چیز دیگه ای نداشت آقای مغرور...

زنگ خونه یعمو زدم... کمی بعد علی دروباز کرد

– وای آبجی آیدا!!!

خودشوانداخت بغلم جای کمر بندی که نوش جان فرموده بودم درد گرفت ولی به ردی خودم نیاوردم. محکم بغلش کردم یه دل سیربوسیدمش

از بغلم آمد بیرون دوید طرف خونه

– بیاید... آبجی آیدا آمده ...

ساغربدو خودشو بمن رسوند... هموبغل کردیم وبوسیدیم... زن عمو هم جلو آمد منوبوسید...

ساغربا خوشحالی گفت:

– وای عروس خانوم آمده خونمون... خوش آمدی نمی دونی تو این چند هفته که رفتی چقدر جات خالیه... خیلی دلم برات تنگ شده بود..

لبخندی زدم

– منم دلم براتون تنگ شده بود...

زن عمو باخوش رویی گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– خوش آمدی بیا.. بیا بریم تو...

باهم واردخونه یکوچک عموم شدم ...چقدر دلم تنگ شده بود ...آهی کشیدم ورفتم روی اولین مبل

نشستم... خریدارو کنار دستم روی زمین گذاشتم ...زن عموبالبخند جلو آمد

– چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی رفتی وپشت سر تو نگاه نکردی ها...

بالخند بی حالی جواب دادم

– خودتون می دونید درس و مدرسه دارم ... تازه آیدین اجازه نمی ده جایی برم ...

نگاهم به کیسه ی خرید افتاد... لبخندم پرنگ تر شد... علی و صدا کردم

– علی بیابین چی برات خریدم ... باچهری شاد آمد جلوم ایستاد

– بله آجی ... چی خریدی برام؟

توپ فوتبال و بیرون کشیدم ... گرفتم طرفش ... جیغی از خوشحالی کشید...

– وای آجی چقدره کشنگه ... ای ول آجی گلم

خندم گرفت.

– کشنگ نه ... قشنگ...

خودشو انداخت بغلم و گونمو بوسید... بعد شروع به روپایی زدن کرد... شال ساغرم بهش دادم .. باخوشحال شال یاسی

رنگی که باگلهای ساتن صورتی روسرش انداخت و خودشو تو آینه ی قدی دم در دید زد بعد آمد گونمو بوسید

– دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

فقط لبخندی زدم ... غم دلم اینقدر زیاد بود که برای یه لحظه هم فراموش نمی کردم که چقدر بدبختم ..

زن عمو گفت:

– دخترم چرا زحمت کشیدی یه وقت شوهرت ناراحت نشه

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

شونه ی بالا انداختم

– نه کاری نداره ..

لباس زن عمو که هم جنس خوبی داشت وهم خیلی گرون بود . دادم بهش باذوق گرفت وپوشید . وتشکر کرد
...چندقیقه گذشت که صدامون کرد.

– بچه ها بیاید نهار حاضره ...

قبل از رفتن به آشپزخونه ساغر بهم علامت داد که برم اتاقش ...می دونستم می خواد درباره ی عشقش حرف بزنه
...با بی حالی دنبالش وارداتاقش شدم ...به وسط اتاق که رسید باذوق دستاشوبه هم کوبید..

– وای آیدا می دونی چی شده ..

– نه چی شده

– دستامو گرفت باتمام خوشحالیش گفت:

– محمد...محمدقرارپنجشنبه با خانوادش بیاد خواستگاریم ...

دستش که تودستم بودفشردم بالخند گفتم:

– واقعا خوشحال شدم ایشا...خوشبخت بشی ...

نگاه ساغر به نگاهم گره خورد...بانگرانی گفت:

– آیدا...چت شده خوشحال نشدی ؟

سرمو پایین انداختم.

– چراکه نه باورکن خوشحال شدم که به عشقت رسیدی ...

بی اراده اشکام ریخت .ساغراخمی کردوخیره بهم گفت:

– آیدا ...چته ؟از وقتی آومدی تو خودتی چیزی ناراحتت کرده ؟بگو شاید بتونم کمکت کنم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
در اتاق باز شد. زن عمو توچارچوب ایستاد ...

– و اچراگریه می کنید؟

– هیچی زن عمو کمی دل تنگ بودیم ...

– باشه بیایدنهار آمادس

زن عمو که رفت روبه ساغر کردم ...

– توروخدا به زن عمو چیزی نگواکه بفهمه به آیدین خبرمی ده من اینجام

بادهانی باز نگام کرد

– یعنی خبرنداره اینجایی؟

– نه نمی دونه ...

– باشه به کسی نمی گم... یعنی شک نمی کنه اینجایی...؟

لبامو جمع کردم شونه ای بالا انداختم...

– نمی دونم

ساغر دستی روی شونم کشید

– باشه حالا بیا بریم تامامان شک نکرده

هر دو برای نهار رفتیم... خیلی وقت بود عدس پلونخورده بودم به زور چند قاشق خوردم و عقب کشیدم

– دستتون درد نکنه زن عمو..

زنمو که قاشقش و برد دهنش گفت:

– نوش جونت تو که چیزی نخوردی ...

– خوردم ممنون

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

از آشپزخونه بیرون رفتم ... کنار پنجره ایستادم و به حیاط کوچیک خونه ی عمو خیره شدم ... نگران بودم حتما تا حالا فهمیده ... بیچاره معصومه و خانوادش ... آیدین پودرشون می کنه ... بر فارویه گوشه جمع کرده بودن چند تا گنجشک سربه تکه نون داشتن دعوامی کردن و مدام بالا و پایین می پریدن ... آهی کشیدم ... به آسمون نگاه کردم ... دلم خیلی گرفته خدای بر سر به دادم ... متوجه حضور ساغر شدم دلم نمی خواست ناراحتش کنم لبخندی جونی زدم

– ساغر همیشه برم تواتاقت بخوابم ... خیلی خستم ...

بادلسوزی تمام گفت:

– معلومه دیونه این چه حرفی می زنی اصلا بیاباهم بریم بخوابیم منم خوابم میاد.

بهم رفتیم اتاق ساغر روی تخت یک نفره ساغر کنار هم دراز کشیدیم ... خیلی زود خوابم برد ... وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. به ساعت رومچم نگاه کردم ... ساعت [بود ساغر کنارم نبود مدت ها بود اینقدر راحت نخوابیده بودم. تا حالا خبری از آیدین نشده ... با اینکه تو این خونه خیلی زن عمو منو آزار داده بود و همیشه آرزو داشتیم از دستش راحت بشم ... حالا ایجا شده پناهگاهم ... چه دنیای عجیبی ... صدای عمو به گوشم رسید ... از تخت پایین آمدم. خودم مرتب کردم مواز اتاق رفتم بیرون با دیدن عمو لبخندی از ته دل زدم. و برای بوسیدنش جلورفتم

– سلام عمو خسته نباشید

بالبخت جواب داد

– سلام دخترم خوش آمدی ... چه خوب کردی آمدی دلم برات تنگ شده بود راستش چندبار میخواستم پیام خونه و ببینمت ولی می دونی آقا دوست نداره با کارگراش رفت و آمد داشته باشه

– می دونم عمو خودتونو ناراحت نکنید ...

کمی جابجا شد چای شوشو سرکشید

– خوب عمو جان آقا چطور راضی شده تنها بیای اینجا ..

سرمو پایین انداختم ...

دلم هوا تونو کرده بود آمدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
سری تکان داد

– خوش آمدی خوش آمدی ...

زنگ در به صدا درآمد ...وای خداهوری دلم ریخت...بانگرانی به ساغرنگاه کردم.لبمووبدندان گرفتم ...علی بادورفت
درو باز کرد...زود برگشت

– آجی آجی آیدا شوهرت آمده

کپ کردم وای حالا چکارکنم ...قلبم داشت میومد تودهنم ...ساغرکنارم نشست.دستمو گرفت.

– آروم باش آیدارنگت پریده...

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

عموسریع رفت بیرون ...بعد از چند دقیقه هر دو وارد شدن زن عمو روسریشو پوشیدرفت جلوش

– سلام آقاخوش آمدید...

– سلام ممنونم

صدای آیدین دلمولرزوند.ساغره از من جدا شد و سلام داد و دررفت کنار زن عمو ایستاد...سرجام خشکم زد جلوم
ایستاد

– به به خانو خانوما ...سلام عرض شد.

کنارم نشست.از لحنش ترسیدم حتی یادم رفت نفس بکشم ...جوابشون دادم مدام لبمو بادندون فشارمی دادم
دستامو توهم فقل کردم ...

زن عمو سریع چایی آورد.

– بفرمایید آقا

– ممنون میل ندارم .باید زود بریم آومدم دنبال آیدا...

عمو که روبرومون نشسته بود متوجه من شد ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آگه قابل بدونیدشام در خدمت باشیم آقا...

- نه ممنون بایدبریم...

سرشوبه گوشم نزدیک کرد باصدای آرام گفت:

- برو آماده شو بریم...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نمیام...

باز آرام ولی خیلی محکم ...

- لچ نکن ... تا اون روی سگم بالا نیامده ... زود باش وگرنه بازور میبرمت...

انگشتامو توهم فشار دادم...

- نمیام

همه فهمیدن که بین ما چیزی هست... عمو گفت:

دخترم پاشوبه حرف شوهرت گوش بده ... حالایه وقت دیگه میای ...

در جواب عمو باگریه گفتم:

- نمیروم نمی خوام برم...

زن عمو سرشوخم کرد روسرم. با داد گفت:

نکنه تو برای قهر آمدی خونه ی من آره؟

سرمو پایین انداختم و بعد بهش خیره شدم

- آره تور و خدا بزار پیدا اینجا بمونم منو با این نفرستید...

عمو بیچاره باناله روبه آیدین کرد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آقابه خدامانمی دونستیم برای قهر آمده .اگه می دونستم خودم میاوردمش خونه...سرشوروبه من کرد

پاشودخترم باشوهرت برو

سرپایاستادم.بالتماس دستامو به هم می مالیدم ...

- تورم خدا بزارید بمونم تا آخر عمر کنیزیتونومی کنم

آیدین ایستاد کنارم

- این مسخره بازیچی درمیاری آخه؟

زن عمو جلو آمدیه سیلی محکم زد تو صورتتم که سرم خوردتوسینه ی آیدین

غلط می کنی نری...

آیدین که حرکت زن عمورودید.از کوره دررفت

- چکارمی کنی چرامی زنیش چه حقی داری دست روش بلند می کنی؟

زن عمودست به کمرشد

- حقشه عادت داره به کتک خورن ... حالآدم میشه وبرمی گرده سرزندگیش...

بدون توجه به آیدین بازومو گرفت که جای کمر بندروی بازوم درد گرفت از درد چشماموبستم

- آی...بازوم....

اشک بود که از صورتتم پایین می آمد...

آیدین باخشم بازومو از دست زن عمو بیرون کشید

- مگه نگفتم دست بهش نزن

زن عمو باداد گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- پنج سال زحمتشو کشیدم بزرگش کردم باز می خواد سرمنو بچه هام خراب بشه که چی؟ ساغر خواستگارداره نمی خوام سایه شومش سردخترم باشه .

روکردبه من

- یاا... گورتوگم کن ازخونه ی من بروبیرون ...دیگه حق نداری پاتواینجا بزاری...

عموجلوا آمدیه سیلی به زن عموزد

- خفه شوزن ...چراخفه نمی شی؟

روبه آیدین کرد

- آقاتوروخدا ببخشیدزن من عصبی روانیه به خدا...

- شما نگران نباشید کارخانوم تونوبه پای شما نمی زارم

دیگه اینجا جای من نیست...دویدم اتاق ساغر شالموسر کردم پالتومو پوشیدم بدون اینکه دکمشوببندم کیفموبرداشتم ...به سرعت از کنار همشون ردشدم کفشام اسپرت بوداز قبل بندشو فیکس کرده بودم برای همین راحت پوشیدمش ...به سرعت دویدم ...آیدین پشت سرم آمد...تا بهم برسه دررفتم باید فرار کنم باید گم شم ...دیگه هیچکسی روندارم مشکل ازمنه که کسی دوسم نداره باید برم باید حال افسردموببرم یه جایی که کسی منو نشناسه .موندم بااین حال زارم چقدر تندمی دوم آیدین باماشین دنبالم آمد...ولی من قصد ایستادن نداشتم ...زمین لیز بود چندبار نزدیک بودکله پابشم...با ماشین پیچید جلوم ایستادم ولی دوباره راهمو کج کردم ودویدم .آیدین پیاده شددر ماشینونبسته دوید دنبالم ...بهم رسیدومنو گرفت...تندتندنفس می زد...فریادزد

- کجامی خوای بری دختره ی لجباز...محکم باپاکوبیدم روپاش دستاش شل شد

ص آی پام ...

دوباره فرار کردم چندقدم دورنشده بودم که از پشت گردن پالتومو کشید محکم خوردم زمین ...

- جیغم بلند شد وزارزدم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

کنارم نشست و شونه هامو گرفت ... توبرف و گل غلط زدم باگریه داد زدم صدام دورگه شده بود.

– لعنت به همتون لعنت به من لعنت به باباومامانم که منو ول کردن و رفتن لعنت به تو لعنت به تو لعنت به زن عمو
...لعنت به من که سر بارم ...هه ..هه..هه..

دست بردزیر بازوم و بلندم کرد

بسه دیگه خفه شو ...خودت می فهمی چی میگی؟ یه نگاه خودت بنداز..

باجیغ گفتم :

به چی نگاه کنم؟ به بدبختیم به بی کسیم به تو...بتو...چه...اصلا چرا آمدی دنبالم چرانمی زاری برم گم شم ...

سرموبه چنگ گرفتم

– آی سرم ...داره می ترکه...خدا خلاصم کن ...

آیدین درماشینوباز کردموشوت کردتوماشین که بدنم درد گرفت.

– سوارشود.

– ختره ی چموش

همه جاتاریک بود هوای سردروی بدن گر گرفته ی من اثری نداشت ...آیدین سوار شد.نگاهی به من انداخت به طرفم
چرخید

– نگانگا چه به روز خودش آورده ...ماشین خوشکلمو گلی کرده ...

– خوب کردم ..

پوز خندی زدو حرکت کردتاخونه بینمون سکوت بود دوباره به زندانم برگشتم ...واردخونه شدیم پرسیدم

– معصومه خانوم مقصر نبودها...

– خنده ی گوشه ی لبش نشت

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- می دونم برای همینم کاریش نداشتم .

- آفرین پسر خوب

باز شیطون شدم و بلبل زبانی کردم نمی خواستم بفهمه که ترسیدم ...

خنده ی بی صدایی کرده که فقط شونه هاش تکان خورد . پاهامو محکم کوبیدم و از پله ها بالا رفتم ... سریع لباسامو
کتیفم عوض کردم و انداختم تو حمام باید خودمو برای یه کتک حسابی آماده کنم ... دیگه حسابی پوست کلفت شدم
... خودمو پرت کردم رو تخت ... آیییی کتفم برپدرت لعنت که من له کردی ... پشتمو کردم کردم به در چند دقیقه بعد
سنگینیشو رو تخت احساس کردم ... لبامو گاز گرفتم ... یا امام زمان ... از ترس سریع برگشتم دستامو گذاشتم جلوی
صورتم زانو هامو جمع کردم توشکم

- تو رو خدانزن

شونه هامو گرفت ... و بلندم کرد دستامو از جلوی صورتم پایین کشید. به صورتم خیره شد ... سرشوبه طرفین تکان
داد. با صدای آرامی گفت :

- از دستت چکار کنم.؟

نگاهموبه زمین دوختم ..

- بزار برم .

اخمی کرد . دستاشو عقب کشید ..

- کجایی؟ مگه جاییم داری؟ دیدی که خونه ی عموتم نمی تونی بری

لبام لرزید راست می گه جایی ندارم که برم بازم گفتم:

- تو چکار داری ... بزار برم خودم جاشو پیدامی کنم .

اخمش پرنگتر شد چشماشو ریز کرد.

- می فهمی داری چی میگی

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
سرشوبه صورتم نزدیک کردم حکمترا دامه داد

– وای به حالت اگه کار خلافی بکنی خودم می کشمت. امروز به اندازه ی کافی از حد گذروندی.

انگشت اشارشو جلوی صورتم تکان داد

– بار آخرت باشه بدون اجازه ی من از خونه بیرون میری

– صداشو بلندتر کرد

– فهمیدی...؟

روبه در رفت.

انگار امشب تنم می خواره

– هر جادلم می خواد میرم من که برده ی تونیستم .

باقدمهای بلند برگشت طرفم چنان سیلی محکمی به صورتم زد که از اون طرف تخت افتادم پایین .. باناله گفتم:

– آی پشتم شکست... ایشا... فردا که می ری سر کار دستوپات بشکنه ... ایشا... بمیری من بیوه شم

کمی نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون ... صدای پاشوروپله هاشنیدم ... دستاموبه لبه ی تخت گرفتم باناله بلندشدم ... رفتم دروبستم وبه تختم برگشتم ... شکمم به قورقور افتاد . دلم نمی خواست برم پایین باید صبر کنم بخوابه بعد برم یه چیزی بخورم ... ساعت دهه بی انصاف برای شام صدام نکرد ... بلندشدم رفتم پشت پنجره به حیاط خیره شدم ... چه منظره ی زیبایی ... چراغهای توپی بزرگ رنگی که هر کدام برف روزمینو به رنگ خودشون در آورده بودن ... مکان عبورمونو آقا احمد شوهر معصومه خانوم پاک کرده بود و بر فارو کنار زده بود ... آقا احمد مرد خوبی بود قبلند با چشمای مشکی بینی لبشم به صورتش می آمد ... از وقتی که من آمدم اجازه ی ورود به داخل خونه رونداره کارای خرید و رسیدگی به باغوبه عهده داره ... هنوز تب دارم ... روی صندی کنار میزم نشستم سرمو رومیز گذاشتم ... واقعا که خیلی بی احساسه ... کاش بفهمم برای چی بامن ازدواج کرد ... باباز شدن در سرمو بلند کردم ... آیدین بایه سینی پر از غذا وارد شد ... رومو برگردوندم دوباره به بیرون خیره شدم ازش خیلی دلگیر بودم ... سینی و رومیز گذاشت .

– برای شام که نیامدی آوردمش بالابرات ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
لبخندی رولش بود... چه پرو... همین چند دقیقه پیش منوزدها... لبامو جمع کردم شونمو بالادادم

– میل ندارم سیرم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای شکم واموندم بلند شد... قووووور

آیدین با صدای بلند خندید...

– می دونم سیری ولی به خاطر شکمت کمی غذا بخور... کنارم ایستاد... خودمو جمع کردم... واقعا مثل سگ ازش می ترسم... دستمو گرفت... با صدای آرامی گفت:

– هنوز تب داری؟... نترس کاریت ندارم... یه دعوا بین زنوشوهر بود که تمام شد... با چشمای گشاد شده و دهان باز نگاه کرد...

– چیه... زن وشوهر... نه بابا...

خندید...

– آره دیگه... زن شوهر حالام بلبل نشود دوباره غذات سرد شد...

مشغول خوردن شدم... روبرو روی یه صندلی دیگه نشست... به غذا خوردنم نگاه میکرد... غذا موخوردم... سینی و برداشت و از اتاق رفت بیرون به پشتی صندلی تکیه دادم... دستمو روشکم کشیدم

آخیش سیر شدم... آیدین با دارو هام برگشت... من موندم اینکه منو مث سگ میزنه این رسیدگیا چیه؟

– بیادارو هاتو بخر تا بت پایین بیاد فردا بایدبری مدرسه ...

تندی گفتم:

– مدرسه نمی رم... یعنی دیگه نمی خوابم برم... خسته شدم اصلا مدرسه می خوام چکار... ابرهاشودرهم کرد

– یعنی چی که نمی رم؟ مگه می شه مدرسه نری چیزی به آخر سال نمونده... تازه مگه نمی خواستی بری دانشگاه

– چرا... ولی حالا پیشمون شدم... از اون مدیر فضول و چاپلوس بدم میاد... باعث شدمن این همه کتک بخورم ...

خندید و رو صندلی نشست ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– اول اینکه کتک که نوش جونت ... دوم که منم از آدمای فضول بی زارم... ولی باعث نمی شه که توجلوی پیشرفتتوبگیری... این هفته رونروولی بعدبایدبانرژی بریوخوب درس بخونی...

– چیه ازاینکه زورت به من رسیده خوشحالی؟

از جام بلندشدم می خواستم از جلوشردبشم که مچ دستموگرفت وکشید افتادم روپهاش شوکه نگاهش کردم ... می خواستم بلندشدم... که دستش دورکمرم حلقه کردومانع شد... تب که داشتم تب دارترم شدم ... آب دهنمووبه زور قورت دادم وبه زمین خیره شدم ... اولین باری که اینجوری مهربان شده ... چشماش تو صورتم چرخید وخیره به چشمم شد... سکوتی بینمون بود. که نمی دونم چی بود... چرا قلبم تندتندمیزنه چرادیگه ازش دلگیرنیستم ... بادست آزادش سرمو بلندکردودستاشوآروم به صورتم کشید. ولبمولمس کرد... بایه حرکت منوازجاکنندو بلندشد برای اینکه نیفتم ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد... رفت طرف کلیدبرق وخاموش کردوبه طرف تخت رفت ... وای خدایا نکنه می خوادکارای خاک بررسی کنه... دستام شل شدوبدنم لرزی باصدای لرزان گفتم:

– آیدین ... می ... می خوای چکار کنی...؟

منوروتخت خوابوندخودشم کنارم درازکشید

– نترس کارید ندارم فقط می خوام تاصبح پیش زنم بخوابم ... همین ... جرمه؟

جوابی ندادم ... سرموبلندکردوگذاشت روبازوش ... به طرفم چرخیددستشودورکمرم حلقه کرد...

از تعجب زبانم بندآمده بود... چی شد... که اینقدمهربون شد... این همه نزدیکی برام مثل یه شوک بودکاملاتوبغلش بین بازوهای بزرگش گم شدم بوی تنش آدمو حالی به حالی می کرد... موهای توی صورتموکنارزد... برق دیوارکوب روشن بود برای همینم راحت صورتشومی دیدم ...

– ببین آیدا... می دونم از دستم ناراحتی ... میدونم... ولی قبول کن کارات اشتباه بود... درسته ما مثل زن وشوهرهای معمولی نیستیم ... ولی دلیل نمی شه که توهرکاری که دوست داری بکنی ... می دونی من برای این کارم دلیل دارم ... من همه ی تلاشمو می کنم که توکمبودی نداشته باشی دوست دارم به آرزوهات برسی ... می دونی هروقت خانوم مدیرزنگ می زنه وازتوشکایت می کنه دیونه می شم ... آخه چرا تو مدرسه اینقدرشلوغی؟ ... چرا توخونه ساکتی وگوشه گیر؟ وقتی امروز زن عموت توروزدمی خواستم از وسط نصفش کنم... به خاطر عموت که مردشربغیه چیزی بهش نگفتم ... دلهم نمی خوادکسی ازگل نازکتربهت بگه... کلا دوست ندارم چیزهایی که مال منه دست کسی بهشون بخوره توام جز دارایی منی از همه ی داراییهام باارزشتری...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
اشک از گوشه ی چشمم ریخت روبازوش

– سرشو بلند کردوروم خیمه زدبانگشت شصتش اشکموپاک کرد..

– بسه دیگه گریه نکن ...

به چشماش خیره شدم...لبخندی زد.

– حالا آشتی ...

– نمی دونم چی شده یک باره همه ی دلخور یام پاک شد. باسر جوابشودادم...لبخندی زدودستشو آروم به کنار صورتم کشید...فاصله شو کمو کم کردوگوشی لبو بوسید...بااین کارش که کلا دیونه شدم...قلبم لرزید سرمو فرو کردم توسینش ...برای اولین بار توبغل یه مرد خوابیدم لمس تنش یه حس عجیبی داشت...ترس وکنار گذاشتمو باخیال راحت روی بازوهای قوی شوهرم خوابیدم...خ خ خ. شوهر...باتکانههای آرومی چشماموباز کردم آیدین سعی داشت آروم بازوشواز زیرسرم بکشه بیرون

– آه...ببخش بیدارت کردم ...ساعت هشته بایدبرم سرکار...توبخواب...

از تخت پایین رفت چندبار بازوشوماسازداد...باحرکت دورانی چرخوندنگاهی به من کرد.لبخندی زد.

– دستم خواب رفته ...

باصدای خواب آلودگفتم:

دستی که روموال آق آیدین بلندی شه باید خواب بره ...

لخند پرنگی زدکه گونه هاش برجسته شد...دست گذاشت روپیشونیم

– خوبه تبم نداری ...

دماغم کشید ...

– دیگه راجب گذشته حرف نباشه آشتی کردیم...ازامروز مثل دوتادوست هستیم باشه

بالبخند جواب دادم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– مثل دوتادوست

– خوب من می رم توام بخواب ...

سرمو فرو کردم تو متکاش با تمام توانم بوی عطرشو به مشام کشیدم ... احساس خوبی داشتم ... یه حس جدید ... چه حسی نمی دونم شاید ... آرامش

به حرفای دیشبش فکر کردم اگه می خوام زندگیم آرام باشه باید به حرفش گوش بدم ...

بعد از نهار ... چرتی زدم اصلاح حال باز کردن کتابهامونداشتم ... عروسک خرسی کوچیکمو که به اندازه ی کف دستم بود برداشتم رفتم پایین ... نمی دونم از وقتی رفتم پایین چرا برفین همش دنبالم می کنه هرچی اسباب بازی داشت گذاشتم جلوش ولی فایده نداشت ... من می دویم اون می دوی از رومبلها و کاناپه ها می پریدم جیغ جیغ می کردم فکر کنم هار شده ... پس چرا آرام نمی شه ... از روی یکی از مبلها پریدم پایین که یه محکم خوردم به یه چیزی

– آیییی ... کتفم شکست.

سرمو بلند کردم ببینم این مانع محکم چیه که نگاهم به چهرهی اخمو آیدین افتاد.

– چه خبر خونه رو گذاشتید روسرتون

وای باز برفین بهم رسید جیغ زد مورفتم پشت آیدین ... همینطور که به لباسش چنگ می انداختم دورش می چرخیدم

– وای تو رو خدانجاتم بده ولم نمی کنه فکر کنم هار شده ...

آیدین منو تو بغلش گرفت

– برفی برو بسه دیگه ...

عجب حیون زبان فهمیه سر جاش ایستاد ... و نشست خیره به من نگاه میکرد ... آیدین منو از بغلش بیرون کشید و ولوش در روکانپه ی سه نفره ... برفی دوباره شروع کرد ... با جیغ رفتیم رو کاناپه پشت آیدین سر پا ایستادم

– نگاه کن باز دنبالمه

آیدین اخمی کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- یعنی چی؟ چرخ می بزن ببینم

- چراااا؟

- شاید چیزی به لباست چسبیده که توجهشو جلب کرده ...

به ناچار چرخیدم آیدین دستی به لباسم کشیدم باسراطرافم دیدم ولی چیزی نبود... از اونطرف مبل پریدم به طرف پله هادویدم

- سگتو بگیر تا من دررم...

وای خدا باز دنبالمه ... با صدای آیدین سرجام خشکم زد

- وای سا ببینم...

بلند شد و آمد دنبالم

- اون چیه دستت...

نگاهی به عروسک خرسیم کردم

- عروسکه دیگه...

خنده ی بلندی کرد.

- حالا فهمیدم چشه

دست به کمرشدم سرمو تکون دادم

- چشمش مثلاً...

- عروسک دستتو می خواد

عروسکو گرفتم پشت سرم

- امرا... مال خودمه ... نمی دم... این تنها عروسکیه که دارم...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– مگه نبینی حیونی خودشو کشت... از بس بالا پاین پرید...

لبموجمع کردم اخمی کردم نگاهم بین عروسکو آیدین چرخید...

– دوش دارم... نمی دم

بالحن مهربانی که خرم کنه گفت:

– راپانزل... بچه نشو گناه داره ها

خیلی ناراحت شدم عروسکمو محکم پرت کردم با بغض پامو کوبیدم زمینوازیله هابالار فتم

– ارزش سگت از من بیشتر... نه...؟ ای بمیری آیدا... که برای کسی مهم نیستی ...

از تواتاقم صداشوشنیدم با کسی تلفنی حرف می زد... بی احساس سگشوبیشتر از من می خواد اصن من کی باشم
... برای اینکه عصابم راحت بشه رفتم دوش گرفتم... بعد از خشک کردن موهام خشک کردم با فتم... به شکم روتخت
ولوشدم... نزدیک شام بود که صدای زنگ خونه بلند شد... چند دقیقه بعد صدای احوال پرسى خانوم آقای شنیدم... به
من چه که کیه... چشماموبستم... آیدین وارد اتاقم شد

زود چشماموبستم.

– آیدا... خوابییی...

بی حال جواب دادم.

– فکر کن خوابم ...

– پس بیداری... آیداجان مهمون داریم... لباس مرتبی بیوش بیاپاین ...

– من چرابیام حال ندارم ...

جلو آمد دستاشود و طرفم گرفت خیمه زدرو... سریع چرخیدم گرمی نفساش به صورتم می خورد...

– آیداجان بیازشته می شه اگه نیای... نمیگن خانوم خونه کجاست ؟

– هه... چه خانومی....

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- چیه مگه خانوم این خونه نیستی ؟
- نه که نیستم... برفین خانوم خونست

- آیدا... این چه حرفی می زنی هنوز دلخوری ؟

- دلخورم باشم کاری نمی تونم بکنم... باشه میام... ولی من اونار نمی شناسم .
لبخنی زدوازم دور شد .

- تویا پایین باهاشون آشنای شئی تازه محسنو میشناسی همونی که رفتیم مغازش... شاهد عقدمون بود...
- آهان .. باشه آماده شم میام..

باخوشحالی رفت بیرون .. ایشششش... اینم وقتی پیش کسیه ی مهربان میشه ... لباس بلند آستین دارقرمزی
باشلوارلی مشکی پوشیدم... شال قرمزیه دستیم پوشیدم چون اهل آرایش نبودم ... روزکمرنگ که رنگ لبم بودزدم
... آروم ازپله هارفتم پایین وسط پله ها مرددبودم آیدین متوجه شد بالبخندی که نمی دونم برای چی رولبش جلوآمد
- آیداجان آمدی عزیزم

به جان خودم چیزی زده چه مهربان شده وباسخاوت دندوناشونشون میده ... چاپلوس چه مهربانی بهش میاد... دوست
دارم جفت پابرم تودهن... دستشوبه طرفم درازکرد... دستمووگرفت... سرشو به طرفم خم کرد..
- چه خانوم باوقاری...

جوابی ندادم به طرف مهمانهارفتم... گرمی دست آیدین بهم جرات رویارویی ومیداد ... اصلا روابط اجتماعی خوب
نبود. بارسیدن به مهمانهاهردوبلند شدن قبل از اوناسلام دادم
- سلام خوش آمدید.

آیدین لبخندی زد.

- معرفی میکنم آیداخانوم همسرزیبای بنده

هرکه ندونه فکرمی کنه که آیدین جونش برام درمیره... مسخره ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
محسن باخشروی جلا آمد. دستش و جلو کشید که دست بده نمی دونستم چکار کنم بانگاه از آیدین کمک خواستم که
باعلامت سراجازه داد..

– سلام... حال شما..؟

– خوشومدید...

آیدین اشاره ای کرد

لبخند زدم

– اینم یاسمین خانوم نامزد محسن

رفتم باهاش دست دادم... سلام ...

باخشروی جواب داد

– سلام عزیزم... چه نازی تو

خطاب به آیدین ..

– ای کلک می گم تو دور همیا دیگه به کسی محل نمی زاری... نگو دختر شاه پریون تو خونته آیدین بلند خندید هردو
کنار هم نشستیم. هنوز دستم تو دستش بود...

– بله ما اینیم دیگه ...

چه می خنده باخودش... می مزه... نگاه گزرا به چهره ی یاسمین کردم ...

یاسمین دختری با قدمتوسط خوش اندام بود موهای خورد شده تاسرشونش میرسید چشمای درشت قهوه ای داشت
لبوبینی کوچیک... چه راحتی مانتوشالش و روی دسته ی مبل گذاشته بود...

هرسه مشغول صحبت شدن منم که از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم درباره بیمارستان و کارای بیمارستان بود
حوصله ام سررفته بود آخه چرا گفت بیام پایین... بابا!!!!... من هنوز زیر دیپلمم... نمی فهمم چی میگن ...

یاسمین بالخندبه من نگاه کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آیدین ...چه زن کم حرف و آرومی داری ...

آیدین نگاهی به من کرد روبه یاسمین گفت:

- هه...بله...خیلی آرومه

- لحنش مسخره بود بادلخوری نگاش کردم ... که چشمش برق زد نگاهش به من بود ولی مخاطبش یاسمین..

- آگه از شاهکارای توی مدرستش بگم که تا صبح از خنده زمینو گازی گیرید ...

بادلخوری گفتم...

- تو که تلافیشوسرم در آوردی.

یاسمین با تعجب پرسید ..

- مگه مدرسه می ره...

آیدین با سر جواب داد.

- اهم...

یاسمین از خنده منفجر شد...

- وای آیدین ... توام نوبری ها...

از حرفش ناراحت شدم... سرمو انداختم پایین ... و بانا خانم بازی کردم ... آیدین که متوجه حالش شد دستشوانداخت
دورشونم .

- درسته که آیداسنش کمه ولی تنها کسیه که بد اخلاقیهای منو تحمل میکنه ... از وقتی پاشو تو خونم گذاشته شادی
از جنس پاکی و بی آلاشی و توخونه کاشته ...

روبه محسن کرد.

- راستی داداش ... امانتیمو آوردی ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
خوب حالایه تعریفی از ما کرد. از حرفش خوشحال شدم. لبخندی زدم... محسن از جاش بلند شد

– البته مگه میشه دستورشمار و اطاعت نکرد. جناب

از روی میز نهار خوری پزیزایی دو تا جعبه ی بزرگ برداشت. داد دست آیدین

– اینم امانتید...

آیدین لبخندی زد

– دستت درست داداش

از اینکه همو داداش صدامی کن خوشم میاد. حتما خیلی باهم جورن... آیدین جعبه هارو گذاشت رویام.

– مال تو... بازش کن ...

باتعجب تو چشمات نگاه کردم... به خودم اشاره کردم

– مال من...

– اهم...

منکه تا حالا از کسی کادونگرفته بودم باهیجان اولی باز کردم... بی اختیار جیب زدم و لبام کش رفت

– وای... خدا... چه قشنگه...

یه عروسک بزرگ بالباس پرنسسی یاسی موهای فرقهوه ای چشمای طوسی... از جعبه بیرون کشیدم و با ذوق نگاهش کردم

– وای آیدین... خیلی کشنگه...

هرس باتعجب به من نگاه کردن باهم گفتن

– کشنگه؟...

خیلی عادی گفتم :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آره... علی پسر عمومهررفت ذوق می کردمی گفت :: کشنکه...

هرسه باهم

- آهاااا...

عروسکودادم به آیدین باعجله جعبه ی بعدی بازکردمبه خدادارم دیونه می شم آیدین امشب
قصد جونمو کرده...هم مهربان شده هم برام کادو گرفته ...

اونم عروسکایی که مدتها آرزوشونمو داشتم.دوتا عروسک نوزاد باچشمای رنگی یکیش آبی اون یکیشم سبز...دیگه
نمیشه خودمو کنترل کنم از جام بلند شدموهردوشونومحکم بغل کردم

- وای...ممنونم...ممنونم خیلی نازن

محسن قبلا باخل بازیای من اشناشده بودبرای همین آروم می خندید...آیدنم که معلوم بود...معلوم بودچ؟...یعنی چه
حسی داره وقتی بالبخندنگام می کنه...بی خی بابا عروسکارو بچسب...این وسط یاسمین بود.که بادهن باز
منودیدمیزد.بلاخره به حرف آمد

- آیدین ...زنت مثل یه بچه برای عروسک ذوق میکنه ...

آیدین دستم وگرفت وادارم کردبشینم ...

- آره خوب هنوز □□ سالشم نشده ...

یاسنین بلندبلند خندید.

- ای کلک زیرهفده می گیری وباهش می ری توفاز هجده به بالا؟حالا که اینقد عروسک بازی دوست داره چرا یه دونه
واقعی شونمی زاری بغلش...؟؟.

آیدین محسنم بلند خندید...وا اینا چشونه با تعجب به آیدین خیره شدم ...سرمو تکون دادم

- منظورش چیه؟هفده هجده یعنی چه ؟

آیدین سریع گفت :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
هیچی این دختره خله نمی دونه چی میگه ...
روبه محسن کرد.

- محسن می گم بدنیت کمی روزنت کارکن داداش .
محسن راست نشست .

- آخه توام یه چیزی می گی ها این از صبح تاشب تو بیمارستان سوپرمی بینه حالانتظارداری باادب باشه ...
آیدین یه دست انداخت توسرش

- خاک توسر هر دو تاتون ...

منکه خیلی نفهمیدم چی میگن ... عروس کامو کنار گذاشتم ... محسن خندشو تمام کرد.

- خوب داداش از شاهکارای خانوت بگو ببینم ...

آیدین که انگار کارای من رودلش مونده باشه باخنده شروع کرد.

- آقا یه روز قبل از ازدواج مون رفتم دم مدرسش ... دیدم یه دختره با یه پسر هیکلی درگیر شده دلم سوخت ... گفتم
برم کمکش یهودیدم دختره پاشوبلند کرد شترق زد توسر پسره ... حالانزن کی بزن ... دیدم مداخله بی مورد خودش از
عهدش برمیاد ... حالا گه گفتی دختره کی بود ...؟

- یاسمین و محسن باهم گفتن :

- نه ... آید ااااا.

آیدین باخنده گفت : ااهم ...

محسن

- آیدانتر سید بزنتت .؟

- شونمو بالاندا ختم ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– نه به اونس فکر نکردم ..

هر دو باهم خندیدیم ... آیدین کمی نیم خیز شد. دستاشو به علامت سکوت حرکت داد..

– صبر کنید... مونده اینو گفتم: که بدونید بدونید زخم خیلی شجاس ... با هزار بدبختی مدیرشوراضی کردم که تو مدرسه ی خودش درس بخونه... اونوقت خانو چکار کرد... چند روز بعد مدیرش زنگ زد به من...

– آقای اشتیاق به خدانی دونه از دست آید اچکار کنم ...

گفتم چی شده گفت: تو کیف معلمش مارمولک گذاشته و معلمش غش کرده ...

هنوز حرف آیدین تمام نشده بود که محسن و یاسمین افتادن روهم دیگه و غش غش خندیدن .

محسن باخنده گفت :چطور مارمولک گرفتی ؟

جوابی ندادم ... شده بودم سوژی خنده ... ولی از اونجاکه برام کادو گرفته بود ازش دلگیر نشدم... آیدین ادامه داد... باز مونده یه روز سالاد الویه می زاره تو دستگیره ی ماشین یکی دیگه از معلماشکه خیلی وسواس داره... معلم بی چارش اینقدر بالا میاره که می برنش بیمارستان ... بلاخره یه روز مدیرش زنگ زد و با داد و پیداد ازم خواست برم مدرسه ... اینبار خلافت سنگین بود. مدیر دو تا کاغذ داد دستم که روی یکیش نوشته بود... بیات :سگ در حیات .. روانیکیشم نوشته بود. من گاز میگیرم کسی جلونیا...

میدونید . پشت مدیر و ناظمش چسبونده بود... اونام بی خبر از همه جا تمام مدرسه رو دور میزنن

یاسمین افتاد روزمین رودلشو گرفت غش غش خندید... محسن گوشو گرفته بود که دردش نیاد...

واکجاش خنده داشت...

آیدینم باهاشون بلند بلند می خندید... با حرص مشت زدم بازوی آیدین

– چرامی خندی ... تو که منو تنبیه کردی ... حالامی خندی ...

خنده هر سه شون تمام شد. محسن با احم گفت:

تنبیه؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
فهمیدم سوتی دادم زودگفتم:

– آره تنبیه ...

آیدین باختم نگام کرد...ادامه دادم

قراربودبرام لپ تاپ بخره که نخرید...

یاسمین:وای دخترچه جراتی داشتی نگفتی اخراج می شی؟

– نه اخه وجودم تو مدرسه مثل یه بانکه ... تا من اونجا هستم آیدین تمام کمبودای مالی مدرسه رو جبران می کنه ...

یاسمین شیطون شد.وگفت:

– آیدین ...خیلی دوسش داری نه ؟

– آیدین لبخندی زد

– معلومه

با این حرف آیدین بدنم داغ شد واقعا دوسم داره ... نه بابا الکی گفت:..منم چه سرخوشم ها...صدای آیدین منواز رویای
شیرین بیرون کشید

– آیدا...می دونی محسن بجز اون فروشگاه...یه شغل مهم داره ؟

– نه چه شغلی؟

محسن پزشکی تازه تخصص گرفته...

باتعجب

– واقعا...ولی کی به فروشگاه به اون بزرگی می رسه ؟

محسن :من از بچگی کاسبی و دوست داشتم ولی عاشق پزشکی بودم با کمک پدرم اون فروشگاه وزدم ...هر وقت
فرصت کنم سری به اونجامیزنم...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– چه جالب ...

آیدین دوباره شروع کرد

– یاسمینم... پزشکه... متخصص زنان...

چشمام گشاد شد... یکی فکمو جمع کنه ...

– چه خوب زن وشوهر پزشک...

یاسمین لبخندی زد.

– ایشا... وقتی باردار شدی خودم بهت رسیدگی می کنمو بچتوبه دنیا میارم.

از خجالت سرمو انداختم پایین ...

بعدازشام محسن با خوشرویی کنارم نشست از کنار مبل روی زمین کیسه ای بالا کشید. به طرفم گرفت. متعجب

نگاش کردم..

– بفرمایید اینم عکسای عروسیتون ...

با خوشحالی گرفتم در کیسه رو باز کردم یه آلبوم باجلدچرمی

– وای ممنونم ...چه خبره امشب همه منوخوشحال می کنن ؟

محسن لبخندی زد.

برای اینکه خیلی گلی

جوابی ندادم تند تندورق میزدم چه عکسایی عمو زن عمو ساغر وعلی ...همه بودن

– واقعامنونم

– خواهش ...قابلی نداشت .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

اون شب فهمیدم آیدین ومحسن از بچگی باهم دوست بودن وباهم بزرگ شدن ... یاسمینم دختر خوبی بود باهم دوست شدیم قرار شد یاسی صدش کنم ... آیدینم اجازه دادبعضی وقتها بایاسی برم بیرون واز تنهایی بیرون بیام ... موقع رفتن محسن روبه آیدین کرددستشوانداخت روشونم ... اول خیلی بدم آمد ... چه دلیلی داره به من دست بزنه ولی وقتی حرفشوزد ناراحتیم رفع شد.

– خانوم خوب وشیرینی داری ... وای به حالت اذیتش کنی ... از این به بعدآیدا خواهر کوچولوی منه ... حواست باشه بامن طرفی ... مفهوم بود...

آیدین باخنده دستاشوبالا برد ...

– باشه بابا تسلیم ... تسلیم...

بارفتنشون عروسکاروبرداشتم ورفتم اتاقم ... امشب خیلی خوشحال شدم ... آیدین مهربون شده بود... توای سه هفته اولین باری بودکه می دیدم می خنده ... شاید به خاطر حضور دوستاش بود. درهرصورت که باعث شدمن خوشحال بشم واین برام خیلی مهم بود. تازه دوتا دوست خوبم پیدا کردم... هرکدام از عروسکامو جای گذاشتم عروسک نوزادپسرو بغل کردموبه تختم رفتم ... محکم بوسیدمش بغلش کردم ... وای توخیلی بامزه هستی اسمتو می زارم آیدین ... ولی یادت باشه مثل اون بداخلاق واخلق واخلق ... مغرورو... غول بیابونی نشی ... آفرین پسر خوب...

باعروسک خوشکلم حرف میزد...

– خوب حالا ما شدیم غول بیابونی

باشنیدن صدای آیدین سرجام نیم خیز شدم دستمو گذاشتم رو قلبم..

– وای ترسیدم ...

دستاشو گذاشت . توجیب شلوارش باخنده به طرفم آمد. سرش وکج کرد. چون لبخندرو لبش بود. زیادنترسیدم.

– اگه می دونستم بایه عروسک اینقدر خوشحال می شی زودتر برات می خریدم ...

دوباره دراز کشیدم .

– خب چرامی خندی؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آخه تا حالا یه دختر و با عروسک ندیدم ...

لبامو جمع کردم...

- آخه تا حالا این جور عروسکی نداشتم ... قبل از مرگ بابا و مامان داشتم ولی زن عمو اجازه نداد حتی یکیشونو با خودم
بیارم ... همیشه پشت و پتو و یترین مغازه ماتشون می شدم ... حالا سه تاشون مال منه ...

کنارم رو تخت نشست. لحنش جدی شد.

- تو این خونه تواز همه مهمتری و ارزشت از هر چیزی که من دارم بیشتره ... تو بهترین دوستمی حتی از محسن بالاتری
... دیگه نشنوم بگی ارزشینداری ...

با این حرفش دلم لرزید ... یه حال عجیبی شدم ... لبامو گاز گرفتم ... سکوتمو که دید بلند شد و به طرف در رفت.

- در ضمن فردا برات لپ تاپ میخرم ... شب بخیر ... خوب بخوابی ...

این چی گفت: وای لپ تاپ؟ ذوقمو پنهان کردم ..

- شب بخیر ...

اه ... رفت اتاقش ... فکر کردم که برای همیشه پیشم می خوابه ... دیشب رو بازوش راحت خوابیدم ... خ خ ... کاش باز
دعوامون بشه ... بیاد پیشم ...

یه دست زدم تو سر کم ... ای مرض بزندت که چی بشه ... بکف ... ششونه هامو بالا انداختم. بلند شدم لباسمو عوض
کردم و خوابیدم .

صبح با سردرد زیادی از خواب بیدار شدم ... گلوم می سوخت ... بدنم دردمی کرد. بابی حالی بلند شدم. رفتم پایین
... معصومه خانوم مشغول آشپزی بود. بادیدن من شوکه شد

- وای خدامرگم بده خانوم چی شدی ...

با صدای دورگه گفتم :

- حالم بده دارم می میرم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دستشور و پیشونیم گذاشت

– وای چقدر تب داری. باید آقارو خبر کنم

دستش و گرفتم

– نه نمی خواد کمی استراحت کنم خوب می شم ...

– ولی خانوم حالت بده ... ولی توخونه قرص داریم بزار برات بیارم .

به زور کمی صبحانه خوردم ... و دوباره به تختم برگشتم ... نمی دونم چقدر خوابیدم ... صداهای نامفهومی می شنیدم

... گوشاموتیز کردم ... آره آیدینه ...

– چرا خبرم نکردید

– آقابه خدا خانوم نداشت زنگ بزنم بهتون ...

– باشه تو برومی رم ببینمش

صدای پاشوشنیدم انگار داشت به سرعت از پله ها بالامی آمد ... نفس زنان وارد اتاقم شد

– آیدا ... چته؟ مریض شدی؟

چشمام به زور باز می شد ...

– سلام ... فک ... کنم سرما خوردم ...

جلوتر آمد میچ دستمو گرفت

– تب داری دختر ... پاشو ببرمت دکتر ...

زیر بازو مو گرفت. نشستم تو تختم ... نه بابا خوب می شم .

سرشوتکان داد.

– نه نمی شه زود باش

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

پسره دادزد

- خرکی باشی ها؟

- خرعمته عوضی ...

پسرروبه آیداگفت :

- بابچه خوشکلا می پری راستشوبگو چقدبخت می ده بگونرخت هرچی هست باهات کنارمیایم

باشنیدن این حرف دیوانه شدم آیداروکنارزدم ...هجوم بردم ی مشت روانه ی دماغ خوش فرمش کردم ...خون بود که می زدبیرون ...نعره کشیدم.

- کثافت چه زری زدی زنده عوضی ...می کشمت...

پسراوقتی حرفموشنیدن بادهان باز خیره شدن به ما...خلاصه باهربدبختی که بودازهم جداشدیم ...سوارماشین شدیم ...به سرعت رانندگی می کردم کنارلیم خون می آمد دستمالی از روداشبردبرداشتیم گذاشتم رولیم ...چشمم به جاده بود.آیدا باگریه گفت:

- به خدامن کاری نکردم ...اونما...سرموتکان دادم ...

- هشششششش می دونم ...خودتوناراحت نکن ...

همش مف مغمی کرد...نگاهی به صورت قرمزش کرم که به خاطرپرتاب برف اینجوری شده بود...قلبم به دردآمد...

- آخه من موندم تواون روزاوناروزدی ...حالاچراسرتوپایین انداختی وگذاشتی باهات اینجوررفتارکنن..

هق هق کرد.باگریه گفت:

- خودت گفتی کارم مثل لاتای توخیابون ...کاریه دخترخوب نیست ...

به شدت سرموبه طرفش چرخوندم ...

- یعنی تواینقدر به حرف من گوش میدی...؟

- اهم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
خودموانداختم بغلش ... باصدای بلندحق حق کردم

– نه خوب نیستم ...

دستی روی سرم کشید

– آخه چرا؟ چی شده؟

– امروز سالگرد خانوادمه ... ولی نمی دنم چطور از دست بادیگاردام دربرم ... می خوام برمسرمزارشون

– خوب بادایت برو... مگه اون نمیاد سرمزار خواهرش؟

– نه یعنی اینقدر کارداره که نمی تونه ...

دستاو گرفتم

– سارا کمکم کن یه جوری جیم شم ...

کمی لبشو گاز گرفت چشماشوبه اطراف چرخوند.

– آهان فهمیدم ... باچادر برو

اشکاموپاک کردم ... با تعجب گفتم:

– باچادر؟ چادر از کجا بیاریم ...؟

– آره تو چادرمی پوشی و از مدرسه میری بیرون از اونجایی که اونا شک نمی کنن تو باشی راحت می تونی دربری

... از یکی می گیریم ... نگران نباش ...

بانقشه ی سارا از مدرسه زدم بیرون دوساعت وقت داشتم برگردم مدرسه ... یه ماشین درست گرفتم سرراهم

چندشاخه گل و یه شیشه گلاب گرفتم ... از راننده خواستم بمنوه تامنوبرگردونه ... رسیدم سرمزارشون بین هردوشون

ایستادم

– سلام بابا... سلام مامان ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

زانوزدم باهق هق گلهاروپرپر کردم اول قبرمامانوشستموبعدقبربابارو...بابایی بین من آومدم...مامان دخترگیس
گلابتونت آمده...بینید منونگاه کنید...آدم پیشتون...مامان یاددت همیشه می گفتی عروس بشی ایشا...مامان
عروس شدم...باباتونبودی...آیدین منوزد...اشک تمام صورتم خیس کرده بود.بدم زد.هنوزجاش دردداره...گریه هام
شدیدترشد.مامان نمی دونی شب عروسیم چقدرترسیدم...بابا...نبودی دستموبزاری تودست شوهرم...آره
شوهرم...مامان شوهرم منودوست نداره ...

وسط دوتاییشون به پشت درازکشیدم...دستاموبازکردم ی دستم روی قبرسردباباو دست دیگموروقبرمامان...خوبه
حالا باهم می خوابیم...منم می خوام پیش شما باشم...جیغ زدم...بابا...بابا...ماما...ماما...ان...ماما...ان...مامان
خوبم...زارزدموگریه کردم اینقدرکه غموغصم کم بشه...ولی نه...غم دلم سنگینه...صدام دورگه شده بودگلم
دردمی کردولی اینامهم نبود...مهم من یتیم بودم که تودنیابه این بزرگی بی کسم...صدای کسی روشنیدم
- پاشودخترم...بسه...مریض می شی...

سرموبلند کردم تا صاحب صداروببینم همون راننده تاکسی بود.

- دخترم خداصبرت بده...پاشو گلم...اگه به گریه کردن بود...تاحلاهمه ی این رفتگان زنده شده بودن .

بی رمق نشستم نگاه پر حسرتم وبه سنگ قبرمامان دوختم...باگریه اول بوسه ی روقبرمامان وبعدبابا کاشتم...به
ساعت رومچم نگاه کردم...لباسام خیس شده بود.

- وای دیرم شد توروخدا منوزودتر بسونید...راننده که مردمیان سال باموهای جوگندمی بود.سری تکان داد.فاتحه ی
دادوبلندشد.بریم دخترم...خدایامرز دشون

- ممنون ...

وای دیرم شده بودزنگ مدرسه خورده حالا چکارکنم...آیدین منومی کشه...بانگرانی گفتم :

- آقا توروخدا زود برید دیرم شد

- باشه دخترم بگو کجا برم ...

چه مهربانه...خدایای بچه هاش نگهش داره...چون خیلی دیر شده بود آدرس خونه رودادم...وای چقدر ترافیکه
...یک ساعت گذشته حتما تا حالا آیدین فهمیده...ازدلهور بدنم می لرزید..خدابه دادم برسه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

گوشی قطع کردم... سوارماشین شدم به سرعت نور حرکت کردم... خدایا... یعنی چی شده... می ترسیدم دزدیده باشنش... توکار جدیدم رغبای بدی داشتم دست به هرکاری می زدن... به مدرسه رسیدم تاپیاده شدم یکی یه سیلی محکم خوابوندم توگوش دو تایشون... از چند نفر دیگه ام کمک گرفتم که دنبالش بگردن... رفتیم خونه اونجام نبود... دیگه داشتم دیونه می شدم کلافه دستی توموهام کشیدم... خدایا چکار کنم آخه این بچه کجاست؟! وای وای نکه فرار کرده... نمی دونم چرا اینقدر نگرانش شدم؟ دم درویلا داشتم تقسیم گروه می کردم که کی کجاروبگرده که یه تاکسی دم درایستاد... چشمامو کوچیک کردم تاببینم کی توشه... خدایا... شکر... آیداست که داره از ماشین میاد پایین... حال خوشی نداشت چشمش قرمز شده بود... لباساش خیس بود... احساس کردم می لرزه... از اینکه برگشته خوش حال شدم... ولی باید جواب بده کجا بوده؟

[[آیداست]]

بلاخره رسیدم... یا خدا! اینجا چه خبره؟ باچند تا مرد داشت حرف میزد. چهره ی عصبانی و ترسناکی داشت... که خشکش زد با ترس کرایه راننده رودادم و پیاده شدم... زیر لب گفتم: خدایا به دادم برس... آیدین چند قدم جلو آمد و ایستاد... کمی خیره به من شدی هو این شیر آمد طرفم دسته ی کولمو صفت گرفتم تومشتم هنوز بهم نرسیده بود. سیلیش تو صورتم فرود آمد نقش زمین شدم... با صدای خفیفی

– ای کمرم... چنان خوردم زمین که کمرم درد گرفت پوست کف دستم رفت... خیز برداشت و یقممو گرفت از زمین بلندم کرد... اینقد عصبانی بود. که رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش سرخ شده بود... صورتش و به صورتم نزدیک کرد چنان فریاد کشید که چشمامو بستم

– کدوم گوری بودی تا حالا...ها؟

لال شده بودم... راننده که هنوز نرفته بود پیاده شد...

– نزن آقا گناه داره...

– آیدین یقمموول کردوبه طرفش چرخید دستاشوبه کمر زد

– شما کی باشید؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– من راننده ی تاکسی...این دختر بیچاره جای بدی نبود...خودم بردمش سرمزار پدر و مادرش ...آیدین تندی سرش
و برگردوند...

– رفته بودی سرمزار؟

دستمو گذاشتم جای سیلی با سر جواب دادم

– خوب چرا از قبل به من نگفتی ..؟

بازم جوابی ندادم ...

– خیل خب ... حال برو تو ...

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم با سرعت دویدم توخونه ...معصومه خانوم نگران آمد جلو

– وای خانوووووم خدارو شکر برگشتید؟

جوابی ندادم پله هارو دویدمو به اتاقم پناه بردم اولین کاری که کردم دروقفل کردم ...این دفعه جان سالم به در نمی
برم ...کلیدو گرفتم تومشتم ...کولمو پرت کردم .روزمین چون تخرم وسط اتاق بود..رفتم اونطرف تخت نشستم
زانوهامو بغل کردم ...مثل بیدمیلرزیدم...سرموبالو گرفتم ...بابا کمکم کن...صدای پاهای آیدین هر لحظه منوبه مرگ
نزدیک ترمی کرد ...دست گیره ی درو تکان داد..

– آیدا...آیدا...درو باز کن ...دستامو مشت کردموجلوی صورتم تمام بدنم می لرزید اشک تمام صورتم خیس کرده
بود...چندضربه محکم به در زد

– آیدا...باتوام درو باز کن...

زبانم بند آمده بود...چندبار صدای بلند صدام زدبه در کوبید...کمی بعد صدا قطع شد نفس راحتی کشیدم ...فکر کنم
خسته شد...هنوز نفس راحتمو بیرون نداده بودم که ...صدای کلیدی توی در آمد و در باز شد... یا امام غریب ...آیدین
باقدمهای بلند خودشوبهم رسون

جیغ زدم دستامو گرفتم روسرم چشمامو محکم بستم ...با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم

– تورو خدانزن ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

اینقدر ترسیده بودم که احساس می کردم دارم از حال می رم ... نفسام تندتند شده بود ... لرزیدنم شدید تر شده بود ... دستش رودستم نشست ... چنان جیغ زد موخودمو به عقب کشید شوکه شد ...

– آیدا... چرا اینجوری می کنی کاریدندارم نترس...

صدای گریه هام بلند شد. چقد بدبختم آخه اینم شوهره من دارم ... همش ازش میترسم

... گفت کاریم نداره؟ ... جلو آمد و بایه حرکت منو کشید تو بغلش ... شوکه شدم نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم ... آروم مقنعه مواز سرم کشی. موهامونوازش کرد ... یعنی چه؟؟؟ خل شده چرامنو نمی زنه ...؟ صداش تو گوشم پیچید

– آخه خانوم کوچولونمی گی بیخبربری من نگران می شم؟ چرانگفتی سالگرد پدر و مادرتنه آگه می دونستم خودم می بردمت ... راننده ی تاکسی بهم گفت. کجا بودی .. خیلی ترسیدم آیدا... خیلی... فکر کردم دوباره فرار کردی ... حالا پاشو لباساتو عوض کن دست صورتتو بشو... دیگم بدون اطلاع من جایی نرو باشه ...

ازمن جدا شد تمام مدت سرم توسینش بود... آیدین منونزد... حتی نازمم کرد... بوی عطرش منو آرام کرد نفسم یک نواخت شد... با صدای دورگه ی گفتم:

– ببخشید نمی خواستم دیر برگردم ولی زمان از دستم رفت.

– اینبار اشکالی نداره ولی دفعه ی بعد نمی بخشمت ها...

دستم گرفت و بلندم کرد... لبخند شیرینی زد. که دل طوفانیم آرام شد .

– نگاه کن ببین با خودت چه کردی؟ زود باش لباسات خیسه مریض میشی...

مفمو بالا کشیدم ... به خودم نگاه کردم ... راست میگه لباسام خیس و کثیف شده بود... لبخند تلخی زدم دوباره یاد والدینم افتادم ... امروز برام خیلی بد بود... آهی از ته قلبم کشیدم ... دوبار اشک بود که مهمون صورتم شد. دکمه ی پالتومو باز کردم... از تنم در آوردم ... آیدین اخمی کرد و گفت – باز چته؟ من که کاریدندارم ...

نشستم رو تخت به چشمای خوش رنگش چشم دوختم... با تمام غم دلم و صدای لرزان گفتم :

– امروز بدترین روز عمرمه ... نمی تونم آروم بشم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

هق هقام بلند شد... امروز داغ دلم تازه شده... کاش منو با خودشون می بردن... صورتو دستام پشوندم... کاش منم می مردم ...

تختم بالا و پایین شد. فهمیدم پیشم نشسته... آروم دستاشو دورشونه هام حلقه کرد منو تو بغلش کشید... سرش کنار گوشم بود... بایه دستش آروم پشتمونواز می کرد...

– هیشششششش... آروم باش عزیزم... بسه دیگه گریه نکن... هیچ وقت نگو کاش منم می رفتم ...

تن صداش عوض شد... انگار داشت به زور می خندید...

– اگه تونبودی من چکار می کردم؟ کی بای آدم اخمو و بداخلاق و... او ممممم... چی بود؟ آهان... غول بیابونی مثل من سر می کرد...

از حرفش خندم گرد تمام الغابی که بهش دادمو بلد بود... دستامو دور کمرش گرفتم... چقدر این آغوش آرامش بخش بود. امروز.. باورم نمی شد کسی که تاهمین چند لحظه پیش ازش فرار کردم... حالا سنگ صبورم شده...

شونه هامو گرفت. کمی از خودش فاصله داد. به چشمام خیره شد... نفساش به صورتم می خورد...

– خانومی... دیگه گریه نکن... باشه... فکرمی کنی اینجور که تویی قرار می کنی اونارو ناراحت نمی کنی؟ رفتن اونا دست خودشون نبوده... می فهمی؟ خدا خواسته تو بمونی تا زندگی کنی... تا منواز تنهایی دربیاری... پس دیگه بی قرار می کنی...

اشکامو پاک سرمو بوسید. بالبخند از تخت فاصله گرفت. واز اتاق بیرون رفت

با حرفاش آرام شدم چه خوب دل طوفانیمو آروم کرد... ته دلم از خدامنون شدم که حالا آیدین و دارم...

اون روزم گذشت روزهای بعدم... گذشت... بیشتر از یک ماه به عیدمونده هواداره کمک خوب می شه زمستان امسال پراز هیجانو تغییر تو زندگی بود... دیگه اون آیدای شلوغ نبودم ...

معصومه خانوم و خانوادش از حالا خونه تکونی عیدو شروع کرده... میگه کارای زیادی هست که باید انجام بدن... راستم می گه خونه به این بزرگی... خیلی زمان می بره... آقا احمد و پسرش رامین که کپ باباش بود. با اجازه ی آیدین برای کارای سخت منزل آمده بودن رامین بعد از خدمت سربازی تو شرکت آیدین مشغول شده بود. پسر خوب سربه زیری بود. پدر و پسر مشغول پایین کشیدن پرده ها بودن که برای خشک شویی ببران...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

آیدین باعجله واردخونه شد...این روزابدجوری انتظارورودشومیکشم .دوستدارم وقتی واردمیشه پیرم بغلش .یه دل
سیرماچش کنم ...ولی افسوس که ...که اجازه ندارم...یه احساس خوب بهش دارم ...وقتی توخونست آرومم وقتی
سرم غیرتی میشه دلم براش ضعف می ره ...وقتی نیست زمان برام نمی گذره ...وقتی می بینمش قلبم محکم
خودشوبه دیوارسینم می کوبه ...کاش کسی بودباهش درددل می کردم ولی افسوس ...وصدافسوس ...آره ...آره ...من
عاشق شدم ...عاشق یه مردمغرورکه آب شدن منومی بینه ...آقااحمدچهارپایه روگرفته
بود.رامینم روچهارپایه باورودآقای اخموهردودست به سینه ایستادن وسلام دادن

– سلام آقا

آیدین کمی به اطرافش چرخید..

– سلام خسته نباشید...

آقااحمد:ممنون آقا...

منم جلورفتم.

– سلام خسته نباشید.

کنارم ایستاد.لبخندی زد.

– به سلام بانو...وامروز چه کاراکردی .؟

لبخندی زدم شونمو بالانداختم

– منکه کاری نمی کنم .فقط ول می چرخم بی کارنباشم ...

باخنده ای که دلودینمو به بادمی داد.از پله هابالارفت

– خوبه ...بیابالاکارت دارم ...

توپ قرمز برفی پرت کردم ..

– برفی بروبازی کن ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دنبالش رفتم ... کتتش و در آورد. دکمه های لباسشو باز کرد... چشم که به عضله های سینه اش افتاد. خشکم زد ... آب گلو موبه ستختی قورت دادم ...

– هوی آیدا... کجایی؟ بیابیرون ... خوردی منو...

هول شدم

– هاااااااا...

– هیچی می گم اگه دیدز دنت تمام شد... گوش کن ببین چی می گم...

از خجالت لبمو گاز گرفتم ... سربه زیر شدم ...

لباسشوباژاکت شکلاتی عوض کرد. که چسبش بود. عضله ی سینه اش خودنمایی می کرد. کت اسپرت کبریتی قهوه ایی پوشید... همینطور که تعویض لباس می کرد. گفت:

عجله دارم باید برگردم شرکت ... یه جلسه ی مهم دارم ... صدادت کردم که بگم برای عید بابا و مامان میان ... توام اگه دوست داری می تونی به دلخواه خودت دکوراسیون چه می دونم تعویض کابینت یا پرده ها هرکاری که دوست داری برای خونه انجام بدی... نگران پولشم نباش ... می خوام برای عید همه چیز آماده باشه...

لبامو جمع کردم ... چشماموبه اطراف چرخید.

– اممم. همه چی خوبه فکر کنم اگه تمیز بشن نیازی به تعویض نداره ...

سرشو تندتند تکان داد.

– باشه... در هر صورت تو خانوم خونه ای هرکاری که دوست داری بکن ...

مدارکی و تو کیفش گذاشت...

– من خیلی عجله دارم باید برم ... از اتاق زد بیرون منم دنبالش از پله ها رفتم پایین... به طرفم چرخید

– راستی فکر لباس چیزایی که لازم داری برای خودت باش ... راستش دم عید سرم خیلی شلوغه برای این چیزا وقت ندارم به یاسمین سفارش کردم هر وقت تونست تورو برای خرید بیره...

– وای دیرم شد.

به سرعت ازخونه بیرون زد... نفس حبس شدمو بیرون دادم ... آیدین داری دیونم می کنی ... کاش مثل قبل بداخلاق می شدی ... کاش منومی زدی ... تا من حالا اینجوری نمی شدم ... دلم می خواست تو بغلش جا بگیرم و به عضله هاش دست بکشم ... دلمو چنگ زدم نمی دونم چرا یهودلم شورافتاد ... پاهام سست شد و روپله هانشستم ... وای خدا ... چرا قلبم تیرمی کشه ...

ناشب تودلم آشوب بود. چون می دونستم شام نمیاد به اصرار خانواده ی معصومه خانوم بامن شام خوردن بعد از شام آقاییون رفتن ... معصومه خانوم و آرزو مثل شبهایی که آیدین دیر بر می گشت. پیشم موندن. عقربه های ساعت دور می زدولی هنوز آیدین برنگشت ... دلم شورافتاد.. پوست لبمومی جویدم پاهام تندتند تکان می خورد... رفتم پشت پنجره ایستادم ... برفها آب شده بودن استخر تمیز شده بود... همه چیز در آرامش بود بجز این دل من ... دستمو مشت کردم و گذاشتم توسینم ... آیدین ... کجایی؟ چرانمیای... دارم از نگرانی قلبم میاد تودهنم ... بانگرانی به طرف معصومه خانوم چرخیدم ..

– چرا... نمیآ؟

معصومه خانوم که نگرانی منو دید. آمد کنارم دستامو گرفت

– آروم باش دخترم.. کمکم پیداش می شه .. شاید رفته مهمونی...

– نه اگه می رفت می گفت. دلم مثل سیروسر که می جوشه...

آرزو tv و خاموش کرد.

– شاید رفته مهمونی ... قبل از اینکه شما بیاید معمولا دیر بر می گشت...

دستمو جلودهنم گرفتم... نگران تر گفتم:

– نمی دونم چی بگم ولی حس خوبی ندارم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
توخونه قدم میزدم ... لبام به خون افتاده بود... به ساعت سلطنتی روی دیوار خیره شدم ... ساعت [انصاف شب شده
ولی خبری نیست. مثل برق زدها رفتم طرف گوشی ... بادستای لرزون شماره ی محسن و گرفتم... اون باید بدون چی
شده ... باهمون بوق اول جواب داد

– بله

– سلام ... محسن ... آیدا هستم

– سلام آیدا جان هنوز نخوابیدی؟

– نه... راستش آیدین ... آیدین هنوز نیامده خونه... نگرانشم...

صداش گرفته به نظرمی رسید...

– نگران نباش خواهر کوچولو... میاد...

اشکام تمام صورتمو شست.

– ازش خبرداری؟ درسته؟

– آره عزیزم خبردارم ... حالشم خوبه... تا حالا باهم بودیم ... امشب نمی تونه بیادخونه .

گوشی تودستم لیز خورد. نشستم روزمین ... اینجور حرف زدنا ... بوی خوبی نمی داد. معصومه خانوم. آرزوتندی
خودشونوبه من رسوندن... گوشی و محکم تودستم گرفتم

– الو... آیدا... گوشی دستت؟

– آره دستمه ... یعنی چی نمیاد. نکنه چیزیش شده؟... تا حالا هیچ وقت شباتنهام نذاشته ... می دونه من از تاریکی می
ترسم

باهق هق گفتم ... گوشیشو جواب نمیده...

– نگران نباش منو یاسی داریم میایم پیشت... حالام سرخیابونیم. بیادرو بازکن.

تعجب کردم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- راست میگی؟

- آره عزیزم دروبازکن...

گوشی وزمین گذاشتم

آرزو: خانوم چی شده؟

به طرف آیفن رفتم

- نمی دونم ...

اشکامو بادست پس زدم شالمو پوشیدم. منتظر ورود محسن و یاسی شدم... رفتم جلودر ورودی ایستادم ... آخه چی شده که محسن و یاسی این وقت شب آمدن اینجا... نگرانی تو چهره ی معصومه خانومو آرزو دیده می شد. هنوز پاشونو داخل نگذاشته بودن بانگرانی پرسیدم

- آیدین کجاست.؟

محسن لبخندی زد و دستمو گرفت.

- اول سلام آجی کوچیکه... دوم نیبیم اشک بریزی ها...

به خودم آمدم

- ببخشید یادم رفت سلام کنم ... بفرمایید

یاسمین بغلم کرد

- سلام گل... چته تو؟

- یاسی نگرانم ...

هنوز دستم تو دست محسن بود... بالحنی که آرومم کنه گفت:

- ای بابا آیدین ارزششونداره ... باهم رفتیم روی کاناپه نشستیم ... نگاهی به یاسی

کرد. دستامو فشار داد. حرکاتشوزیر نظر داشتم. نگاهش نگران بود. قلبم لرزید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– تورو خدا چیزی شده ؟

یاسی حرف موقطع کرد

– نه عزیزم چیزی نشده ..

محسن دیدی به اطراف زد..لباشوبه هم فشورد.نفسشوبه حالت فوت بیرون داد.به چشمام خیره شد

– آیداجان...راستش...چیزی که می خوابم بگم کمی سخته...قبلش بگم قوی باش و بزار حرفم تموم بشه ..

باسر جوابشودادم منتظرشدم ادامه بده

– راستش عصری که آیدین میادخونه مدارکشوببره...موقعه ای که ازخونه می زنه بیرون سرهمین خیابون خودتون

بایه ماشین حمل شیر تصادف می کنه ...

دیگه چیزی نمی شنیدم لبهای محسن تکان می خورد...ولی صدایی نمی شنیدم ...یاسی بغلم کرد.دیگه چیزی

نفهمیدم ...نمی دونم چقدر گذشت ...باآبی که به صورتم پاشیده شدچشمامو باز کردم ...همه نگران روی سرم بودن ...

پس آیدین کوش مُرد...نه...نه...جیغ زدم...

– آیدین ...نه آیدین من مُرده ...

به سرو صورتم جنگ زدم ...

– خدایا...بابامو بردی مامانمو بردی ...آیدینو چرا بردی...؟..حالاکه عاشق شدم ...حالاکه دوسش دارم محکم به

سرو صورتمومی کوبیدم ...وجیغ می زدم ...باسیلی محکم محسن تو صورتم به خودم آمدم ...فریاد زد

– آیدا آروم باش آیدین حالش خوبه به خدازندس

– سرمو تکان دادم

– نه دروغ می گی ...اگه حالش خوبه چرانیومده خونه .؟

یاسمین دستامو گرفته بود که خودمونزنم ...معصومه خانوم لیوان آب قندو گذاشت کنار لبم به زور کمی خوردم

...دستامواز دست یاسی کندم محکم دست محسن و گرفتم التماس کردم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- تورو خدا منو ببر پیشش ... تورو خدا...

محسن بازو هامو گرفت

- باور کن زندس فقط کمی زخمی شده ... حالام بیمارستانه از همون غروب خودم پیشش بودم ... تازه خودش
منو فرستاد بیام پیشت ... خیالت راحت باشه ... حالام آماده شو بریم پیشش.

سریع از جام پاشدم اشکامو با پشت دست کنار زدم پله هارو دو تا دو تا یکی کردم زود آماده شدم و برگشتم
- بریم من آمادم..

تایم بیمارستان گریه کردم ... یاسی برای اینکه تنها نباشم کنارم نشست تمام مدت سرم تو بغلش بودوزارمی زدم محسن
با اخم و ناراحتی رانندگی می کرد ... به بیمارستان رسیدیم ... هنوز ماشین خوب پارک نشده بود که خودمو پرت کردم
بیرون ... چهار دست و پا افتادم زمین ... ولی سریع بلند شدم ... و به طرف در ورودی بیمارستان دویدم ... محسن داد زد.
- صبر کن ... یه چیزیت میشه ها ...

ولی من توجه نکردم ... محسن و یاسی هم دنبال من دویدن

- محسن: صبر کن دختر

من فقط می خواستم روی ماه آیدینمو ببینم ... چون نمی دونستم کدام اتاقه نفس زنان ایستادم تا محسن و یاسی بهم
برسن.

محسن سری تکان داد ...

- وای آیدا ... صبر کن ... آیدین از دست تو چی میکشه ؟

جوابی ندادم ... محسن جلورفت منم دنبالش ... یعنی الان می تونم ببینمش ..؟ در اتاقی باز شد. دست محسن رودست
گیره بود. کنار ایستاد با صدای آرام گفت:

- فکر کنم خوابه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باقدمهای لرزان وارد شدم ...یه لحظه قلبم تندتند زده دیوار سینم ...لبمو گاز گرفتم ...قامت بلند آیدین روتخت بود...دست و پای چپش گج و بانداژ شده بود. سرشم باند پیچی بود...لبام لرزید...اشک از روگونم غلطید. افتاد... آرام جلورفتم ...خدایا شکر ت ... آیدین زندس ... با صدای پام چشمهای به رنگ دریا شوباز کرد. صدای بی جونش گوشمونوازش داد.

– آیدا ... تویی ؟

بی اختار دویدم طرفش خودمو انداختم روسینش سرموبلند کردم و چندبار صورتشو بوسیدم ...اشک ریختم و هق هق کردم ... بریده بریده گفتم:

– آی... آیدین ... خوبی چرا اینجوری شدی ... نگفتی من تنهایی چکار کنم ؟

دست سالمش که سرم بهش وصل بود بالا آورد و کشید و سرم...

– گریه نکن خانومی ... من خوبم ... یادته ... خودت نفرینم کردی ... گفتم برم زیر ماشین و دست و پام بشکنه ...

به زور خنده ی بی جونی کرد

– عجب ... خدایی داری آیدا...

سرموبلند کردم اشکاموپاک کردم...

خدانوبکشه ...اگه از ته دل گفته باشم ... من کی باشم که خدابه حرفم گوش بده...

محسن و یاسی جلو آمدن ... محسن دستی به شونم کشید.

– داداش تاحالیش کردم که حالت خوبه هفت جدمو آورد جلو چشمم... حالت چطور در که نداری؟

آیدین نگاه بی جونشوبه من دوخت. لب خندکم رنگی زد.

– آیداس دیگه به زور بایدهمه چیو حالیش کنی ...

مفمو بالا کشیدم صورتموپاک کردم... لبمو جمع کردم

– یعنی چی ؟ یعنی من خنگم...؟؟..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
یاسمین جلو آمدشونمو گرفت و خندید

– نه عزیزم تو خیلیم باهوشی ... این مرد از خود خواهیشونه اینجوری حرف می زنن...

احساس کردم حرفاشونو نامفهوم می شنوم ... وای چرا سرم گیج می ره. سرمو گرفتم بین دستام ... آیدین که نگاهش به من بود... روبه محسن کرد

– محسن ببین چشمه ؟

محسن به طرفم چرخید بازو مو گرفت ...

– آیدا چیه جایید درد داره؟

– سرم ... حالم بهم می خوره

محسن روبه یاسی کرد

– یاسی برو به فشارسنج بیار

کمک کرد و تخت بغلی آیدین دراز کشیدم ... پرستار شیفت همراه یاسی وارد شد

– آقای دکتر مشکلی پیش آمده

– نه چیزی نیست .

فشارسنجی از پرستار گرفت و فشارمو چک کرد

– سرشوتکون داد

– بلاخره خودتو کشتی فشارت خیلی پایینه ...

روبه پرستار کرد.

– یه سرم بامخلفات بیار خودم وصل می کنم ...

– وای سرم نه .. نمی خوام...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

آیدین نگران پرسید

– محسن چشمه فشارش افتاده؟ تو رو خدا هوش و داشته باش از آمپول سرم می ترسه...

محسن لبخندی زد.

– نگران نباش... آیداد ختر قوییه تازه منم داداششم... همیشه بدبراش سرم بزنم؟

با صدای بی حال گفتم

– آره منم گوشام مخملیه... نخیر من از آمپول می ترسم ...

همه زدن زیر خنده... بلاخره سرمو خوردم... به قول محسن چند تا آمپول زد تو سرم که بهش می گفت مخلفات...

محسن بلند خندید.

– حالاتوام کنار شوهرت بخواب...

روبه یاسمین کرد

– عزیزم توام برواستراحت کن. این زن و شوهر خوش بخت امشب مهمان ماهستن باید با قرص و آمپول حسابی از شون

پزیرایی کنیم...

همه زدیم زیر خنده... کمی بعد یاسمین شب بخیر گفت و رفت. آیدین که کلی آرام بخش براش زده بودن به خواب رفت

محسن تا تمام شدن سرم پیشم موند. با صدای آرامی که آیدین بیدار نشه ...

– بگیر بخواب آیدینم خوابه... اگه کاری داشتی من تواتاقم هستم خبرم کن...

– باشه ممنون... خیلی زحمت کشیدی

– خواهش می کنم شب بخیر

بارفتن محسن یه دل سیر آیدینو نگاه کردم... گوشه ی لبش ترک خورده بود. مژه های بلند و قهوه ایش روگونش

افتاده بود... خدا یا شکر ت که ازم نگرفتیش آروم از تخت پایین آمدم... بی صدا از اتاق خارج شدم... رفتم قسمت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

پرستاری ...دوتا پرستار خانوم کنار هم نشسته بودن باصدای آرام باهم حرف میزدن همون پرستاری که برام سرم آورده بودبالخندنگام کرد

- جانم عزیزم کاری داری؟

موهامو کردم توشالم

- بله...میشه یه چادر نمازوزیرانداز بهم بدید

لبخندمهربانی زد.

- می خوای نماز شب بخونی

- نه راستش می خوام نماز شکر بخونم...برای اینکه شوهرم پیشمه...

ازجاش بلندشدلبخندی زد.

- من تا حالا فکر کردم برادرتی...آخه خیلی کم سن می زنی...صبرکن برم برات بیارم

- لبخندی زد...وچیزی نگفتم...چنددقیقه بعدبرگشت.چادر نماز زیراندازومهری بهم داد

- بیاعزیزم...برای مام دعاکن...

ممنونم ...

وضو گرفتم زیراندازوکنارتخت آیدین پهن کردم ازصمیم قلب نماز خوندم از خداتشکر کردم...نمی دونم چطور روی زیرانداز خوابم برد.

باصدای جیک جیک گنجشکهاچشماموباز کردم...فهمیدم صبح شده...بدنم خشک شده بودبه سختی نشستم بدنموکش دادم.چشمم به نگاه آیدین گره خورد.لبخندی زد

- سلام صبح بخیر...قبول باشه...

بلندشدم زیراندازو جمع کردم

- سلام...خوبی؟دردنداری؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
ابروهاشودرهم کشیدصورتش ازدردجمع شد

– چرا... سرم خیلی درمی کنه بدنم کوفتس ..

نگران شدم کنارش ایستادم ...

– برم محسنو صداکنم؟

پرستارهای بخش واردشدن برای تعویض شیفت ... کمی ازوضعیت آیدین حرف زدنوکه من خیلی متوجه نشدم چی
میگن .. از آیدین جوپای حالش شدن ... به جای آیدین جواب دادم.

– خانوم پرستاربخشید...ایشون خیلی دردداره می شه یه کاری بکنید...

پرستارلبخندی زدنگران نباش عزیزم... حالایه مسکن براش میزنم ... از اتاق رفتن بیرون...چندقیقه بع یکی
ازپرستارها بایه آمپول برگشت وقتی آمپولوتزریق کردگفت:

زوددردتون آروم می شه ...

نگران به آیدین چشم دوختم... آیدین کمی خودشوجابجاکرد...

آیدا...چراایشب خودتوکنترل نکری؟

منظورش ونفهمیدم ...سرموتکان دادم

– مگه چکارکردم...

– چرامنوبوسیدی مگه قرارنبود .بینمون چیزی نباشه؟

ازلحن جدیش بغضم گرفت لباموبه هم فشاردادم .در هر حالت آتیش به دلم می زد چراتواین وضعم هی بهم نیش می
زنه ...سرموانداختم پایین

– ببخشیدتو حال خودم نبودم ..

جدی ترشد

– نمی خوام بین ماچیزی باشه ...کلا دوست ندارم حرکتی ازجانب توباشه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- تودلم گفتم: اگه از جانب توام باشه من راضیم ...

- فهمیدی آیدا؟

- اهم...

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق زدم بیرون نمی خواستم به خاطر این موضوع جلوش اشک بریزم
روی صندلی کنار اتاقش نشستم... خم شدم سرمو بین دستام گرفتم... یه جفت کفش چرمی خیلی شیک
جلوایستاد. سرمو بلند کردم تا صاحب این کفشارو ببینم...

- ا.. محسن تویی صبح بخیر...

روپوش سفیدپزشکی چه بهش میاد... دستاشو توجیبش کردولخندی زد

- سلام عزیزم صبحت بخیر حالت بهتر شده؟

ابرهاشودرهم کرد

- بازگریه کردی؟ حال آیدین که خوبه حالا چته؟

اشکانوپاک کردم به پشتی صندلی تکیه دادم

- هیچی... چیز مهمی نیست...

سکوت کرد سرشو چند بار به طرفین تکان داد

- تونمیای تو..

- نه... می خوام برم توحیاط کمی هوا بخرم...

- باشه هرطور راحتی

محسن رفت اتاق آیدین منم رفتم حیاط... چرخه زدم هوای خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم به اطرافم نگاه کردم... یه
ساختمان بزرگ که با سنگهای نارنجی وسفیدسنگ کاری شده بود حیاط تمیز و مرتب پراز درخت و گل بود که تازه
داشتن از خواب زمستانی بیدار می شدن باتمام غم دلم روی یکی از صندلیهای فلزی نشستم. سرمو روبه آسمون

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

گرفتم... خدا چرا عذابم می دی؟ از من بی چاره ترم ساختی؟ مردم برای اینکه عشقشونو نگه دارن هموبغل می کنن
ومی بوسن... ولی من چی... آگه می خوام آیدینو داشته باشم بایدازاین کارهادوری کنم می ترسم ازدستش بدم.. آخه
چی شدمن عاشق این مردمغوروشدم ...

ازدوریاسی دیدم اونم روپوش سفیدپوشیده بود... خوش به حالش هم شغل خوب داره هم یه شوهرخوب... محسن
همیشه حتی جلوی مابغلمش می کنه وگوشو می بوسه... همیشه حواسش بهش هست... ولی من چی؟ آیدین منو
ازهمه پنهان می کنه البته حقم داره من کجا آیدین کجا...

- سلام آیداجون خوبی

- خودمو کمی جابجا کردم

- سلام صبح بخیر... توام اینجا کارمی کنی؟

گونموبوسیدو کنارم نشست.

- آره عزیزم سه سالی میشه اینجا کارمی کنم...

- چه خوب هم سرکارهم خونه محسن پیشته

نفس عمیقی کشید

- آره خیلی خوبه... محسن مردخوب ووظیفه شناسیه... وقتی آمدم تواین بیمارستان حتی فکرشونمی کردم محسن
نگام کنه ...

باتعجب گفتم

- چطورمگه؟

پاهاشوبه طرف جلو دراز کردوروی هم گذاشت

- آخه اون رئیس بیمارستانه... این بیمارستان وباکمک باباش احداث کرده... البته باباش فرانسس. اونجا استاددانشگاه
خواهربرادرشم پزشکن اونام فرانسه هستن.. ولی مدام بین ایران فرانسه دررفت و آمدن. محسن می گه دوست دارم
ثروت وتوانمو برای مردم کشورم به کارببرم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

فوت بزرگی کردم

– محسن آدم خوب و دلسوزیه ... مثل برادر دوش دارم ... ایشال ... باهم خوشبخت بشید

– مرسی عزیزم

بادست بازوهاشوماساژداد

– ویییی. سردم شد... بیابریم داخل ... بریم یه صبحانه ی مشت بز نیم بر بدن ...

همراه هم رفتیم داخل ... یاسی روبه من چرخید.

– آیدا... چراتو همیشه تو خودتی احساس می کنم یه غم عظیم رودلت سنگینی می کنه ... می دونم آیدین پسر خوب

و خوش قلبیه و برای راحتی هرکاری می کنه ... می خوام روم حساب کنی باهام حرف بزنی ... رفتم به آیدین سر بز نیم

محسن گفت آمدی حیاط... آیدین سفارش کرده ببرمت یه صبحانه ی حسابی بهت بدم ...

– نه میل ندارم...

سرا ز رفتار آیدین درنمیارم ... یه بار با حرفاش و رفتاراش منو نابود می کنه ... یه بارم بهم محبت می کنه ... دیگه شک ندارم

که داره بهم ترهم می کنه ... و من از ترهم بی زارم ... دست بردم گلوموماساژ دادم ... از بس بغض داشت

دردمیکرد با صدای لرزان گفتم:

– از وقتی پدر و مادرم موازد دست دادم نبودنشون آزارام میده... آیدین بامن مشکلی نداره مشکل از منه ...

خدا صبرت بده از محسن درباره ی خانوادت شنیدم ... فکر نکن تنهایی همه ی ما کنار تیم ...

لبخند سردی زدم ... به راهم ادامه دادم...

یاسی: خوب چی می خوری؟

لبموجمع کردم و شونمو بالا انداختم .

– من میل ندارم برای خودت سفارش بده ...

اخمی کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– وادختر مگه می شه ... بیابشین ببینم ... باید چیزی بخوری ...

صندلی و برام عقب کشید. نشستم. بعدرفت یه چیزی سفارش بده ... چنددقیقه بعدبایه سینی پرازکیک
ومرباوشیروکلی چیز دیگه برگشت... خندم گرفت

– وای دختر می خوای این همه رو بخوری ؟

صندلیوبراش عقب کشیدم. لبشوگاز گرفتوچشماش گشادکردسرش وبه حالت بامزه ای تکون داد

– امممم ... بله که می خورم ... توام بایدبخوری... صبحانه یه وعده ای اصلیه نبایدازدستش داد.

باچشمش اشاره کرد.

– بخورببینم ...

لبخندی جونی زدم دستموزیرچونم گذاشتمو لقمه گذاشتن یاسی ونگاه می کردم ... چه خوش اشتهاست ... بادهن
پرفکت:

– یه چیزی بخوردخترنگران نباش شوهر گردن کلفت خوب میشه ...

قش قش خندید...

– چیز مهمی نیست که ... میچ پاش در رفته ... حتی نیاز به گچ نداشت. آتل بستن ... فقط دستش شکسته که گچ گرفتن
سرشم چندتابخیه خورد. کلا چیز مهمی نیست... بخور اینقدر فکراین مردانباش ... پرومیشن

خندم گرفت. چایی جلویدستموبرداشتمو خوردم ... یاسمین فکرمی کرداین همه غم من بهخاطر وضع کنونی آیدینه
... درسته براش ناراحتم ... ولی چیزی که منوبیشترناراحت می کنه بی توجهی آیدین به حالوروزم ... بعدازصبحانه
هردورفتیم اتاق آیدین ... به اتاقکه رسیدیم ایستادم مرددبودم که برم یانه ... یاسمین بین درایستاد

– اه... آیدا... بیاتودیگه

به ناچاروارداتاق شدم ... سرم پایین بود... یه گوش ایستادم ... محسن نبود... آیدین سرشوبه طرف ماچرخوند

یاسی جلورفت لبخندی زد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- سلام آقای مصدوم... بهتری؟

آیدین به سختی کمی جابجاشد

- ای بدنستم بدنم خیلی کوفته شده... ببخش به زحمت افتادی

یاسی لبخندگشاید زد

- خواهش می کنم این چه حرفیه... ماین حرفاروباهم نداریم...

سرشوچرخوندطرفم

- اه آیداچرااونجا ایستادی عزیزم ...

لبخند بی جونی زدموباقدمهای کوتاه رفتم کنارش ایستادم... دستی روشونه ام کشیدروبه آیدین کرد.

- خیلی برات نگران بود... هنوز خیالش راحت نشده... قدرشوبدون یه فرشتس...

آیدین چشماشوآراوم بست.

- می دونم ...

یاسمین ازتخت فاصله گرفت

- راستی محسن کجاست؟

- صداش کردن رفت

صدای بلندگوبلندشد....

خانوم دکتررضایی به بخش زایمان

یاسمی خنده ای کردروبه من گفت:

- بایدبرم فکرکنم یه کوچولومنظربرم ازشکم مامانش درش بیارم... فعلا خداحافظ دوباره میام دیدنتون

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

از حرفش خندم گرفت ...منتظر جواب مانشد سریع از اتاق زد بیرون ...از اینکه با آیدین تنها شدم ...دلَم لرزید...همین دو ساعت پیش با حرفاش قلبمو شکست...صندلی کنار تخت و بردم کنار پنجره نشستم .به حیاط خیره شدم ...سکوت سنگینی بینمون بود.قلبم تند تند می زد.حتی اونم نمی خواست حرفی بزنه ...کمی بعد خوابش برد.یک ساعت از خوابش گذشته بود منم چون شب نخوابیده بودم سرمو گذاشتم کنا ر پنجره و خوابیدم ...با صدای سرفه هایی از خواب پریدم سراسیمه خودمو بهش رسوندم از پارچ روی میزیه لیوان آب پر کردم ...گرفتم جلوش که ازم بگیره ولی دیدم براش سخته ...نمی دونستم چطور بهش آب بدم می ترسیدم اگه بهش دست بزنم باز عصبانی بشه ...بلاخره تردید و کنار گذاشتم .دستموزیر سرش کشیدم کمک کردم سرشو بلند کنه ...لیوانو کنار لبش گذاشتم .آب که خورد آروم سرشوزمین گذاشتم ...نگاهم ب نگاهش گره خورد...قلبم لرزید احساس کردم دارم خفه می شم ...هنوز نگام می کرد...لباش تکون خور

- ممنونم ...

بدون اینکه جوابی بدم ...رفتم روی صندلی نشستم .

- آیدا...از دستم ناراحتی ؟

لبام و محکم به هم فشار دادم که ...بغضم باز نشه چشمامو محکم فشار دادم ...بغضموبه سختی قورت دادم

- نه ...

- ولی رفتارت اینونشون نمی ده ...

شونه هامو بالادادم.

- بی خی بابا.

اخمی کرد

- آیدا!!!!...باز که اینجوری حرف زدی.؟؟..

جوابشون دادم ...اینم که

فقط بلده از من ایراد بگیره...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
وقتی سکوتمودید اونم ساکت شد. کمی بعد دکترش آمد بعد از معاینه گفت:

- خدارو شکر بهتری ... دور زد یگه می تونی بری خونه ...

بعد از رفتنش بدون حرف کمی سوپ دادم خورد... وقت ملاقات بود قبل از اینکه کسی بیاد. گفت

- آیداسعی کن زیاد جلوی دیدن باش

تعجب کردم

- آخه چرا؟؟

- نمی خوام رغبیای کاریم توروببین...

اخمی کردم

- خوب ببینن مگه چی میشه ...

صداش و بلند کرد... آیدا گوش کن ... نمی خوام توروببین... می فهمییییی ...؟

سرمو پایین انداختم...

- باشه ...

آخه چرانمی خواست کسی منوبینه ... خدایا این چه حسی بود انداختی توجونم ... این مرد مغرور دنیا شده ... ولی من
در حدش نیستم شاید خجالت می کشه منوبه کسی نشون بده ...

طولی نکشید. که تمام اتاق پر شد از گل و شیرینی پیر، جوان، زن، افراد خوش پوش خوش لباس تا مردم عادی باورم
نمیشه اینقدر ملاقاتی داشته باشه ... منم مثل یه مجسمه بیرون کنار در ایستاده بودم ... مبهوت این همه آدم شده بودم
که چندتا دختر و پسر جوان وارد اتاق شدن ... چه دخترایی ... لباس نمی پوشیدن بهتر بود ... چه آرایشی نمی دونم بدون
آرایش چه شکلی میشن ... کنجکاوشدم رفتم داخل یه گوشه ایستادم چون اتاق شلوغ بود کسی حواسش به من نبود
فکر می کردن منم آدم دیدن آیدین ... دخترا یکی یکی آیدین بوسیدن ... و شروع به شوخی کردن یکیشون که رسماً
رفته بود بغلش ... جالب اینجاست که آیدین باهاشون می گفت و می خندید ... مردشور تو بیرن که فقط برای من بدبخت
اخمویی ... دختری که کنارش رو تخت نشسته بود بالحن لوسی ... دستی به صورت آیدین کشید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- الهی ... جیگر تو ... بین چه به روز لبای خوشکلت آمده ...

آیدین باخنده جواب داد.

هوی چشات و درویش کن صاحب داره ...

دیگه نتونستم این جو تحمل کنم ... یه چیزی رو قلبم سنگینی میکرد...

دستم گذاشتم روسینمو دویدم بیرون ... باید هوای تازه بهم میرسید. به حیاط رسیدم جلوی شالموباز کردم ... و گلومو
چنگ زدم ... روی زانو افتادم ... زار زد با صدای بلند گریه کردم ...

بغلش می کنه و براش ناز می کنه ... از خودم متنفرم ... از بی کسیم و از اینکه کسی منو نمیبینه ... سرموبه آسمان
بلند کردم ... خدامنومی بینی ... آره بین منم آیدا ... نگام کن چقدر بی ارزشم که شوهرم منو قایم می کنه ...

هر کس از کنارم رد می شد. فکر می کرد مریض بد حال دارم ... یا اینکه کسیوازد دست دارم ... حالا فهمیدم رغبای کاری
بهانه بودمی خواست بادوستاش راحت باشه و بخنده ...

اینقدر گریه کردم که صدام عوض شده بود ... رفتم روی گوشه ترین صندلی نشستم ... درونم طوفانی بود ... عظیم
... بی رمق نشستم زانو هامو بغل کردم ... خیلی وقته که زمان ملاقات تمام شده به ساعت روی مچم نگاه کردم ... ساعت
عصر بود هوا کم کم داشت تاریک می شد.

خسته شدم بی رمق بلند شدم به طرف اتاق آیدین رفتم. بیمارستان از اون همه شلوغی چند ساعت پیش خالی شده
بود ... و آرامش خاصی حکم فرما بود. بی حال وارد اتاق شدم هنوز پامو داخل نگذاشته بودم ... بانگاه اخمو آیدین روبه
رو شده

- تا حالا کجا بودی ؟

جلورفتم ... بی تفاوت جواب دادم

- توحیاط

باتعجب پرسید ...

- تمام این مدت توحیاط بودی ملاقات خیلی وقته تموم شده ... جوابی ندادم و رفتم کنار پنجره ایستادم ...

از دواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آید ایا؟

جوابی ندادم وبه حیاط خیره شدم

– آیدا... باتوام... چرا جواب نمیدی؟ چشمت چرا اینقد قرمزه؟ گریه کردی؟

دوباره بغض لعنتی گلومو فشرد... ولی اینبار جلوش نگرفتم... باگریه به طرفش چرخیدم...

با صدای بلند داد زدم ...

چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا یه جور حرف می زنی انگار نگرانی؟ باینکه روتخت افتادی بازم سرم

دادمی زنی؟

به سختی خود شو بال کشید و نشست...

یعنی چه؟ معلوم هست چی میگی چرا گریه میکنی؟ باز چی شده؟

با عصبانیت دستامو توهواتکان دادم

– صبح به خاطر اینکه از روی نگرانی وبی قراری ... بوسیدمت منو ماخزه کردی... اونوقت خودت ...

حق هق کردم .

– اونوقت با اون دختر ماچ وموچ می کنی واز لبو صورتت حرف می زنی

عصبانی شد و داد زد

– خفه شو حرف دهنتو بفهم

باز گریه کردم

– خفه شم... مگه نفس می کشم... من همینجوری خفم... درست زمانی که می خواستم جوانی کنم... جلوم سبز شدی

... نداشتی بفهم که نوجوانی وجوانی چه حالی داره... نه عشقی نه حسی که همه ی دوستام دارن ..

صدام کمتر شد سرمو آرام تکان دادم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آخه چرا... آمدی سرراهم سبزشدی چرانزاشتی منم مثل دوستام عشق تجربه کنم

خودشوخم کردجلو

– آیدابفهم داری چی میگی... توشوهرداری... فکر نکن چلاقم وافتادم روتخت نمی تونم بلندشم... میام بی چارت می کنم ها...

اینبار ناراحت تراز قبل گفتم:

– لازم نکرده... توزحمت نکش... من خودم خودمومی زخم ...

محکم زدم توسروصورت خودم موهاموکه از شال بیرون آمده بودمی کشیدم... دیگه بی حال شده بودم آیدین بایه جهش از تخت پایین آمد. دستمو توهواگرفت... گریه هام به سکسکه تبدیل شده بود...

– چرا اینجوری می کنی دیونه ...

سعی کردم دستم آزادکنم ولی اون بایه دست منو محکم بغل کرده بود... نگاهم به خون روی زمین افتادجیغ زدم

– خون... خون

آیدین متوجه شد.

– نترس... نترس. سرمم کنده شده ...

ازش جداشدم... دستش وگرفتم... کمتر ازیه لحظه همه دلخوریهام پرید

– وای خدا خون داره میاد... غلط کردم... بیابشین غلط کردم به خدا...

آیدین لبه تخت نشست. به سرعت دویدم وپرستار و صدا کردم...

پرستار سریع وارد اتاق شد.

– چیه چی شده

باگریه گفتم:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– سرمش سرمش کرده شده...

پرستارنگاهی به من کرد.

– نگران نباش عزیزم چیزی نیست.

سرمشودوباره درست کرد. لبخند مرموزی زد...

– راستش وبگید چکار کردید سرم کرده شده...

آیدین که از شدت درد صورتش جمع شده بود گفت:

– کار خاصی نکردیم ولا... می خواستم بلندشم همین

پرستار لبخندی تحویلیم داد و از اتاق رفت بیرون اشکاموپاک کردم... آیدین دراز کشید و دستشوعمودی روی پیشونیش

گذاشت... منم که دیدم حالش خوبه از اتاق زدم بیرون... محسن از ته راهروی بلند بیمارستان به طرف می آمد

صبر کردم بیاد

– سلام خسته نباشی

باخم لبخندی زد

– سلام به روی ماه آبجی کوچیکه... باز چته گریه کردی... بابا این شوهر بی ریختت خوبه سرموپایین انداختم

– نه چیز مهمی نیس فقط خستم... می خوام برم خونه... همیشه برام آژانس بگیر ی... دستشوروشونم کشید

– باشه عزیزم اگه کمی صبر کنی خودم می برمت

سرم تکان دادم

– نه نه می خوام الان برم...

چند قدم ازش دور شدم

– اصلا نمی خواد خودم میرم خدا حافظ

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

رسید بهم مچمو گرفت

– باشه بابا زنگ می زنه کمی صبر کنی آژانسو گرفت... همراهم تادربیمارستان رفتیم... خیلی زود ماشین رسید. سوار شدم... قبل از حرکت پول راننده رو حساب کرد.

– وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزن

بی حوصله گفتم

– باشه. ممنون... به آیدین بگورفتم خونه

تعجب کرد.

– اه مگه آیدین نمی دونه داری میری؟

– نه بهش نگفتم... اصلا حوصلشو ندارم... خدا حافظ... آقا... حرکت کن...

راهی خونه شدم روز خوبی سپری نکردم پراز نگرانی واسترس بود تاخونه چشمموبستم... خیلی از دست آیدین ناراحت شدم... نه بیشتر از دست خودم ناراحتم که هیچ جزاییتی برای شوهرم ندارم... عادت به آرایش کردن نداشتم... دوست نداشتم موهامو بیرون بزارم با اینه موهام خیلی بلند بود. یه جوری میبستمش که از زیر شال یامغنه ام بیرون نیاد... شاید آگه منم مثل اون دختر ابودم... آیدین دوسم داشت... ولی من که توخونه روسری نمی پوشم... آخه چرا... چرا هیچ وقت طرفم نمیاد... یه جوری باهام رفتار می کنه انگار بچشم... به خونه رسیدم... معصومه خانوم جلو آمد

– سلام خانوم... آقا خوبین؟

بی حال جواب دادم

– سلام... ممنون خدا رو شکر خوبه...

دستاشو بلند کرد

– الهی شکر که آقا سالم...

برفین دوان دوان آمد جلوی پام

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- برفین حوصله ندارم برو...

معصومه خانوم رفت آشپزخانه

- خانوم بیادشام بخورید

ازپله هابالا رفتم ...

- نه میلی ندارم می خوام بخوابم ... آرزویا خودتون بیادپیشم بخوابید...

- باشه خانوم آزورومی فرستم پس من می رم

- باشه شب بخیر...

طولی نکشید... آرزوآمد

- سلام آیداجون

زمانی که تنها بودیم منوبه اسم صدا می کرد. خودم ازش خواستم ..-

- سلام آمدی

لبخندی زد

- آقاخوب بودن؟

لباساموعوض می کردم

- آره خوبه

ولوشدم روتخت پاهام دردمی کردناله کردم وپاموماساژدادم

- وای چقدپام دردمی کنه ...

آرزوجلوآمد. همیشه مهربانو صبوربود اصلا دوست نداشتم خودشوازمن کمتر ببینه ...

- چیه پات دردمی کنه؟ می خوامی ماساژش بدم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آی ... خیلی ... نه نمی خواد ممنوم دوست دارم زوتر بخوابم ... توام بیاپیشم بخواب

لبشوگاز گرفت

- وای نه ... آگه آقابهفمه من جاش خوابیدم که بی چارم می کنه ...

خندیدم ...

- نه خنگه اینجاکه اتاق آیدین نیست ... اتاق مطالعه ...

بی چاره نمی دونست که ما اصلا پیش هم نمی خوابیم ...

- ا ... راست می گی ؟

دستی به سرش کشید

- ولی آخه

کلافه شدم

- ای بابا آخه ماخه نداریم بیاد یگه ...

بعد از کمی من من کردن ... کنارم دراز کشید ... خوش به حالش چه زود خوابید ... باکلی این وروا نور کردن ... خوابم
برد ... صبح به سختی بیدار شدم به مدرسه زنگ زد موگفتم نمی رم ... خانوم مدیر از طریق شوهرش فهمیده بود. که چی
شده برای همینم زود قبول کرد ...

ظهر شده و حوصله هیچ کاری ندارم ... افسره روی تختم زانومو بغل کردم ... صدای زنگ تلفن بلند شد کمی بعدم معصومه
خانوم صدام کرد. بی حوصله و آرام از پله هارفتم پایین ... گوشی برداشتم

- الو

- سلام آیداجون خوبییی؟

- سلام یاسی ممنون خوبم ... تو چطوری ...

- ای مام خوبیم ... کجایی دختر ... امروز نیامدی بیمارستان .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- خونم دیگه کجارو دارم برم

- ای بابا مثل اینکه شوهرت روتخت بیمارستانه ها... نمی دونی اینقدر ملاقاتی داره که دیگه خسته شدیم... وای آیدا

هنوز وقت ملاقات نشده اتاقش پر شده از گل و شیرینی

- بی تفاوت گفتم:

- خوب حالا می گی چکار کنم ...؟

- وادختر تویه چیزیت میشه ... یعنی نمی یای شوهرتوببینی .وبهش برسی

- نه ... سرم دردمی کنه راستش از هوای بیمارستان بدم میاد شما دکتريدبايدبهش برسيد نه من - ای بابا حرف زدن

باتوفایده نداره باشه هرطور راحتی .. کاری نداری ؟

- نه ممنونم که زنگ زدی ...

- خواهش می کنم عزیزم ... خداحافظ

- خداحافظ

کنار تلفن نشستم دستامو زیرچونم گذاشتم ... اون اصلا به فکرمن نیست تا اون دخترای رنگاوارنگ کنارش ... تازه

خودش گفت نباشم بهتر ...

شونه هاموبالانداختم ... به درک ... گشتم بودرفتم آشپزخونه

- معصومه خانوم گشتمه غذا حاضره؟

معصومه خانوم از یخچال پارچ آورد

- بله خانوم می خواستم صدات کنم

- وای بیار که خیلی گشتمه ...

- چشم همین الان

خورشت قیمر و باولع خوردم ... وای چه چسبید ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

به پشتی صندلی تکیه دادم

– خوشمزه بود دستت درنکنه ...

– نوش جون ...

بلندشدم رفتم اتاقم ... آلبوم عکس عروسیمون نگاه کردم ... هه ... چه عروسی سوت و کوری ... چه چهره ی نگرانی دارم ...

بی حوصله انداختم روی میزم ... خاطره ی خوبی از اون روز نداشتم پس عکسامم مهم نبود ...

سه روز بی حوصله وافسرده گذروندم ... سه روز گذشته خبر از آیدین نداشتم ... خوب می دونم با وجود آدمایی که میان دیدنش حتی به من فکر نمی کنه ... من در برابر اون دختر اعددی نیستم که آیدین بخواد به من فکر کنه یا نبود موحس کنه ... روی کاناپه به شکم دراز کشیده بوده دستام زیر چونم بود. خیره به عکس بزرگ آیدن بودم ... واقعا خوش قیافس روزای اول به خاطر هیکلش ازش ترس داشتم ولی کمکم عاشق قد و بالاش شدم ... دوست داشتم تو بغلش جا بگیرم و به هیچی فکر نکنم ولی افسوس ... که اون منو نمی خواد ... چشمامو بستم ... باشنیدن زنگ. معصومه خانوم صدا کردم ...

– معصومه خانم زنگ می زنی ...

از آشپزخونه با صدای بلند گفت:

– الان میرم

خانوم آقا محسن ...

سیخ نشستم ... نکه آیدین حالش بده ... با این فکر رفتم جلوی در ورودی ایستاد. قبل از من سلام کرد

– سلام ... خانووووم ... ستاره سهیل شدی ...

– سلام ... محسن چیزی شده ...؟ آیدین خوبه ؟

– نه نگران نباش

باهم رفتیم پزیرایی ... هنوز نشسته بود.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– نه به اون شب که داشتی جون می دادی نه به حالاکه سه روزرفتی واز حال شوهرت خبری نگرفتی ...حتی زنگم نزدی ...

اخمی کردم

– بایدبه توام جواب پس بدم ؟دلم نخواست.اون نیازی به من نداره...

حالت خوب آیدا؟...فکر می کردم دخترقویی باشی...

پلکمو تندتندتکان دادم که اشک نریزم

– محسن توچی ازمن می دونی ؟

آمدکنارم نشست ...به خوب بودنش اعتمادداشتم ...پس ازجام تکان نخوردم ...

– من دلیل این کارتومی دونم ...حتمابادیدن دوستای آیدین ناراحت شدی ...ولی باورکن اینطورکه فکر می کنی نیست...

سرموتکان دادم

– توهیچی نمی دونی ...یعنی کسی چیزی ازمن وزندگیم نمی دونه .کسی نمی دونه من چی می کشم...

جلوی پام زانوزدبالحن مهربانی گفت:

– چرا عزیزم من می دونم ...من در جریان زندگی شما هستم .از نحوه ی ازدواجتون خبردارم حتی می دونم باهم هیچ رابطه ای ندارید و ا تاقتون جداست .

لال شده بودم.مگه ممکنه بدونه ...نه فکر نکنم ..

– می دونم آیدین ازت خواسته هم خونش بشی می دونم مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی .ولی ازت می خوام صبور باشی بهش فرصت بده اون فقط کمی زمان می خواد.آیدین گذشته ی تلخی داشته چیزایی و دیده که دل هر مردیو به آتیش می کشه ...

– خوب چرا بامن اینجور رفتار می کنه .مگه من گذشتشو خراب کردم ؟یه جوری رفتار می کنه انگار من ارزشی ندارم .چه گذشته ی چرا به من نمیگه ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آیداجان ... آیدین نمی خوادکسی بدونه ... ای موضوع به تومربوط نمی شه فقط اینو بدون آیدین فکرمی کنه بااین کارش ازتوحمایت می کنه ... خواهش می کنم صبورباش .

لبهامو محکم فشار دادم ...

- همیشه بگی چه مشکلی داره

- نه عزیزم شایدخودش ی روزبخت بگه ... ممنونم که تحمل میکنی.

- ولی اون منودوست نداره ...

- اشتباه نکن هرکه ندون من میدونم که چقدربراش مهمی ...

- ببین داری می گی مهمی . نمیگی دوستت داره . خوب بگوچشمه تا منم کمترغذاب بکشم ...

سرشوپایین انداخت وسکوت کرد.

اصرارم بی فایده بودچون نمی خواست از اعتماددوستش سواستفاده کنه ... باحرفاش بهم آرامش داد... بلندشد

- خوب دیگه ناراحتی وکناربزار... آمدم لباساشو ببرم ... تاظهرمیارمش خونه ...

هنوز توشوک حرفای محسن بودم

- چه جورلباسی بیارم که راحت باشه؟

- بریم تابهت بگم

همراهم وارداتاق آیدین شدیم ... قبل ازمن کشوی لباساشوباز کردبعداز کمی زیروکردن .. تیشرت آبی روشنی

شلوارورزشیی که دمپاش کمی گشادبودو. لباس زیرم برداشت ...

- همیناخوبن ... باگچ واتل پاش بهترازاین نمی تونه بیوشه ...

سرپایاستاده بودم وکاراشونگاه می کردم . لبخندی زد.

- نبینم آبجی کوچیکه ناراحت باشه . بروبه خودت برس تاوقتی شوهرت میادازدیدنت خوشحال بشه .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- هه...مگه دیدن من خوشحالی داره .

- بله خوشحال میشه.

تلخ خندی زدم

- هه...آره حتما...من اگه بهترین لباس وبهترین آرایش و بکنم به چشمش آقانیام..

بلندش دودستامو گرفت اشتباه می کنی ...همه چی درست می شه ...فقط می تونم بگم که خیلی دوستت
داره...تو دوستداشتنش شک نکن .یعنی وقتی آمدخواستگاریت هیچ علاقه ای بهت نداشت.اما حالامی دونم خیلی
دوستت داره وبدون تونمی تونه زندگی کنه ...

- باورم نمی شه رفتارش اینونشون نمی ده همیشه بامن دعوا داره هیچ وقت بهم محبت نمی کنه .فکرمی کنه نیازمن
مادی ...ولی اینجوری نیست...

محسن لباساروتوساک کوچیکی جاداد

- قول می دم همه چی درست میشه از وقتی تو آمدی تو زندگیش خیلی تغییر کرده

محسن رفت ومنوبایه عالمه فکر وخیال تنها گذاشت...واقعا آیدین منو دوست داره ...چه گذشته ی داشته که دل این
مردوسنگ کرده ...هرچقدبه مخم فشار آوردم به نتیجه نرسیدم ...

یه دوش سریع گرفتم .تنیک سبز وشلوارورزشی هم رنگش پوشیدم موهامو خشک ودم اسبی بستم ...می دونستم
از دیدن موهام ذوق می کنه .رفتم آشپزخونه

- معصومه خانم آیدین داره میادخونه ...

از خوشحالی چشماش برق زد.

- وای خانوم راست می گی ...خداروشکر.

آره داره میادیه غذای مقوی براش درست کن.باید تقویت بشه .براش ماهیچه بذار...زودباش.

- چشم خانوم همین الان ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آهان ... راستی یکی از اتاقهای پایین آماده کنید... اینجوری راحت تره ...

به یک ساعت نکشید همه چی آماده ورود آقای خونه بود... وای دلم چه دلهوره ای دارم. سه روزه آیدینوندیدم آخرین بارم که باهم دعوا کردیم ... شاید محسن راست می گه ... باید بهش فرصت بدم ... وای تودلم آشوبه ... قلبم داره از سینم میزنه بیرون ... باید آوری حرف های محسن کمی آرام شدم.

«فصل شش»

[[محسن]]

– لباسهای آیدینو بردم بیمارستان ... پسره پاک عقلشوازدست داده. دیدن اون دخترمظلوم دلموریش کرد. باعصبانیت وارد اتاق آیدین شدم. روی تخت نشسته بود. و بیرون نگاه می کرد.

– این چه وضعیه برای خودتو اون دختر درست کردی...؟ اون دختره داره نابودمی شه آخه مگه چند سالشه .. اون هنوز بچه اس ... شونه هاش ظرفیت این همه بی رحمی روزگارونداره..

آیدین که تا حالا ساکت گوش می داد. سکوت وشکست.

– فکر می کنی من از این موضوع ناراحت نیستم؟ فکرمی کنی دلم نمی خواد با تمام وجودم بغلش کنم؟

به زمین چشم دوخت. آهی از ته دل کشید

– اولین باری که کاترینوندیدم. خوب یادمه. دختری باموهای بلند و بورچشمای آبی، بینی و لب کوچیک. توی دانشگاه دیدمش اون موقعه [[ساله]] بود. کاترین [[ساله]] بود. ولی برام سنش مهم نبود چهار سال باهم بودیم ... با اینکه خانوادم مخالف بودن ولی من گوشم بده کار نبود. بد جور عاشقش شده بودم. پدر و مادرموبه زور راضی کردم که باهاش ازدواج کنم. دخترشاد و بوشاشی بود. راحت باهمه رابطه برقرار می کرد. حتی با پسر... خیلی راحت تو بازیهاشون شرکت می کرد. منم این رفتار شوبه حساب این گذاشتم تو این کشور دختر پسرهارا راحت باهم رابطه دارند... قبل از ازدواج خیلی راحت بامن رابطه برقرار می کرد و باشوه هاش خودشودراختیار می گذاشت. مامان همیشه می گفت این دختر به درد نمی خوره. یه دختر نجیب ایرانی بگیر ولی من گوشم بده کار نبود. من کاترینومی خواستم. بلاخره راضیشون کردم. بعد از ازدواج ... تو شرکت با باشروع به کار کردم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
ازاینه باکاترین ازدواج کردم . خوشحال بودم . تمام سعیمو کردم . که کمبودی نداشته باشه ... چون می دونستم
از خانواده می کم دستی بود...

سه ماه از ازدواجمون گذشت... به درخواست پدرآدم ایران کارهای شرکت اینجارو روبه راهکنم ... کارم
زودتر از حدانتظار تمام شد... مشتاق دیدنش بودم دلم براش پرمی کشید. خیلی زود برگشتم .. بدون اینکه به کسی بگم
می خواستم کاترینوسوپرایزکنم ... به طرف کاترین پرواز کردم... واردخونه شدم ... بدون صدا داخل خونه سرک کشیدم
. ساکمو آروم زمین گذاشتم. صداش کردم

– کاترین ... عزیزم من آدمم...

کراواتموشل کردم ...

– یعنی نیست خونه ؟

به طرف اتاق خواب رفتم تا آمدنش کمی استراحت کنم. دراتاق نیمه باز بود . صداهایی از اتاق بیرون می آمد. از لای
درنگاه کرد...

وای خدای لحظه قلبم ایستاد. چندبار چشمامو بازوبسته کردم شاید چیزی که می بینم توهم باشه...

این کاترین منه ... این کیه دیگه؟ تمام توانم و جمع کردم که نقش بر زمین نشم باید به چشمم اعتماد کنم؟ نمی دونم
این همه توانواز کجا آوردم موبایلمو... از جیب کتم بیرون آوردم. باید از این خیانت ... مدرکی داشته باشم . دوتا آشغال
توتخت من دارن چکار می کنند. مثل کرم به هم می پیچیدن. کارهای ... که من اونارو غیر انسانی می دونستم . دستام
از شدت خشم می لرزید صورتتم داغ شده بود. باید قوی باشم ... گوشیتو توجیبم گذاشتم ... نعره کشیدم.

– دارید چه غلطی می کنید.

کاترین وجک هر دو توتخت خشک شدن ... جک سریع بلند شد بایه جهش لباسشوبه دست گرفت..

– تو... آیدین کی آمدی؟

فریاد کشیدم

– خفه شو کثافت...

– زود از خونه یمن گمشید تا هر دو تونو نکشتم

جک تندی شلوارش و پوشید بدون اینکه لباس بیوشه پایه فرار گذاشت. نمی خواستم دستامو نجس کنم. کاترین خیلی خون سرد لباس می پوشید. دوست داشتم همون جاسرش واز تنش جدا کنم... اصلا براش مهم نبود که تو اون وضع دیدمش

– هاااا... چته... خودت گم شو... من تو هرچی توداری شریکم... پس خودتو جرنده... فکر کردی تو این چند سال برای چی تورو تحمل کردم؟ از شما ایرانی ها بی زارم... حیفه این همه ثروت مال تو باشه... من نیمی از داراییهاتو می خوام... بعد از ازدواج منم تو هرچی داری شریکم

تازه فهمیدم برای پولم کیسه دوخته بود... خیز برداشتم طرفش یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش... پرت شد تو دیوار... ولی از زبان نیفتاد. داد زدم

– کول خوندی حتی نمی زارم یه دونه لباس از این خونه ببری... حالام گمشو برو بیرون اشغال حیف این همه محبت و عشقی که به پای کثیفت ریختم.

طولی نکشید به کمک وکیل و فیلمی که از خیانتش داشتم از هم جدا شدیم... دیگه دوست نداشتم تو اون کشور بمونم... برای همینم برگشتم ایران... به مرز جنون رسیده بودم کارم به روانشناس و دارو کشیده بود... وقتی یاد بی شرمی و بی حیاییش می افتادم دیوانه می شدم هرچی دم دستم بودنی شکستمو پرت می کردم... خودت دیدی وقتی برگشتم چقدر شکسته شده بودم... وقتی تو... امید... آقای روانشناس... اصرار کردی دوباره ازدواج کنم خیلی باخودم کلنجار رفتیم... برای همینم بالاخره تصمیم گرفتم... بایه دختر کم سنوسال ازدواج کنم... تازیر نظر خودم تربیت و بزرگ بشه... وقتی اونو خونوی آقای کریمی دیدم... وقتی دیدم پدر و مادر نداره فکر کردم گزینه ی خوبیه... برای همینم عموش تهدید به اخراج کردم. خودتکه در جریان همه ی کارها بودی... اوایل بلبل بلبل زبونیاش منو کلافه می کرد... خوب می دونستم این کارومی کنه که ترسشوا من پنهان کنه... می دونستم از تنهاتون بامن هراس داره... چهره ای معصوم و بی پناهنش قلبموبه درمی آورد. لرزش دستش وقتی کنارم بود. از اینکه همیشه حجاب داشت. خوشم می آمد... اون لحظه به فکر زیبایی خیره کنندش نبودم. می دونستم لباس عروس چقدر برای دختران ایرانی مهمه برای همینم نمی خواستم چیزی کم داشته باشه... شب اولی که به خونم آوردمش... از اینکه بامن تنهاتون و قرار من باهاش شب و به صبح برسونم... ترسو تو چشمات می دیدم. لرزش دستش لبش همه ی اینهارومی دیدم... اون که نمی دونست قرار نیست کاری باهاش بکنم... حتی نمی دونست باید جدا از هم بخوابیم... همه ی این

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

شرمو حیا و ترسش دوست داشتم. آیداکجا و اون دخترای خارجی کجا... از وقتی فهمیدم شبهامی ترسه در اتاقم کوباز می گذاشتم. خودموبه خواب می زدم تایه هفته ی اول نشسته پشت در اتاقم می خوابید. بعضی شبها دوست داشتم بغلش کنم و ببرمش پیش خودم... ولی می ترسیم... از خودم... دوست ندارم معصومیتشوازی بین ببرم... آیداهمونی بد که من می خواستم. برخلاف همسناش یا خیلی از دخترای دیگه همیشه حجاب داشت حتی موشوزیرشال بیرون نمی ریخت ...

آره محسن من عاشق پاکي و معصومیت آیداشدم... وقتی نماز می خونه منو دیونه می کنه... نمی دونی چادرگلی چقدر بهش میاد... دلم برایش ضعف می ره دوست دارم اینقدر تو بغلم فشارش بدم که باخودم یکی بشه... می دونی اون رزو که زدمش چقدر خودمولعنو نفرین کردم... اینقدر از کارم ناراحت بودم که تایه مدت یواشکی نگاهش می کردم جلوی آینه لباسشو بالامیزد جای کبود شده ی کمر بندو پماد میزد. قلبم به درد آمد دوست داشتم برموبغلش کنم ولی افسوس جراتشو نداشتم. از این می ترسم که اونم مثل کاترین بشه... برای همینم ترجیح می دم دختر باقی بمونه... همین که در کنارم احساس آرامش می کنم... وقتی دختر باشه نمیره باکس دیگه ای اینجوری برای همیشه پاک ونجیبه ...

– ولی آیدین تو اشتباه می کنی آیدامثل کاترین نیست... اون دخترنجیبیه هیچ وقت بهت خیانت نمی کنه... آگه برایش شوهر واقعی بشی بهتر حفظش می کنی اونم زنه بخصوص اینکه سنش کمه... نیازبه محبت ونوازش توداره چرا باهانش رابطه برقرار نمی کنی؟

– نمی تونم... به خدانمیتونم ...

– خوب اون کارونکن حداقل بزار پیشت بخوابه بغلش کن نوازشش کن و ببوسش... چرا به فکر خودتی هیچ فکر کردی اون دخترچه می کشه از بچگی پدر و مادرشوازدست داده محبت ندیده چرا باید از محبت تو که شوهرشی محروم باشه؟

نمی دونم محسن... نمی دونم چکار کنم

– پاشو لباساتو بپوش بریم خونه... سعی کن باهانش بهتر بر خورد کنی... باروشی که توبه کاربردی اون دختر و افسرده کردی... آگه بدونی چه حالی داشت امروز...

بعد از اینکه درسکوت به درد دلش گوش دادم احساس کردم که حالش بهتر باهم راهی خونه شدیم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– هاااا...چیه راست می گم..

– خوب تووزنتووبربالا...

– نه داداش من ز نمودوست دارم

هردوباهم زدن زیرخنده. ازاینکه آیدین آمده خونی خوشحال بودم... معصومه خانوم با اسپند آمد. دورسر آیدین
چرخوند

– آقاسلام خوش آمدید. خدا روشکرکه خوب شدید.

– سلام ممنونم معصومه خانوم .

همینطور خیره به آیدین بودم محسن بالحن مسخرهای گفت:

– آیدا همش مال خودته نترس مانمی خوریمش

باچشمای گشادشده و متعجب سرموتکان دادم .

– ها...چیونمی خورید. صدای قهقهه ی هردوشون فضای خونه روپرکرد.

– ای بابا آیدا میگم داری باچشات می خوریش کم نگاش کن ...

ازشرم سرموپایین انداختم. لبموبه دندون گرفتم. داشتتم. ازکنار آیدین ردمی شدم. که زیرلب گفت:

– قربون اون شرمت بشم ...

این چی گفت :... آروم گفت ولی من شنیدم ... منظورش من بودم ... خنگه مگه کس دیگم هست تواین خونه ... برای یه

لحظه هنگ کردم قلب بی قرارم بی قرار تر شد....

– خودموجمع وجورکردم

– اتاق پایینوبرات آماده کردیم که رفت و آمدت راه باشه .

محسن بلندشده دستشوزیربازوی آیدین برد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– پاشو باید استراحت کنی ...

قبل از اونا وارد اتاق شدم پتورو کنار زدم تا دراز بکشه ... حواسم بود که دستم بهش نخوره دوست نداشتم دوباره عصبانی بشه ... صورتش درهم شد دستشور و سرش گذاشت

– آی... آی... سرم ... سرم ترکید... محسن یه چیزی بده دردم کم بشه تحملشوندارم ...

– باشه داداش داروهات تو ماشینه میرم میارم .

باگفتن این حرف از اتاق رفت بیرون. جلورفتم پتو کشیدم روش با دست سالمش سرشوماساژ داد. از اینکه دردمیکشه قلبم به دردمیاد. حاله ی از اشک دیدم و تار کرد بغض و قورت دادم. نگاهش تو صورتم چرخید. ولی چیزی نگفت. باور و محسن رفتم طرفش

– آب بیارم قرص باید بخوره؟؟؟

– بله ممنون می شم

سریع رفتم از روی میز نهار خوری لیوانی آب پر کردم به اتاق برگشتم. محسن قرص و گذاشت دهن آیدین لیوان آبو گرفتم طرفش ... بعد از خوردن قرص ... به کمک محسن دراز کشید. با صدای آرامی روبه محسن کردم

– بهترینست چیزی بخور؟

– چرا اتفاقا بدنش ضعیف شده .

سریع رفتم آشپزخونه

– معصومه خانم میشه سوپ آیدینوبدی ببرم

– بله خانمو حالا آمادش می کنم .

کمی بعد با کاسه ی سوپ برگشتم اتاق. محسن لبخندی زد.

– به تومی گن یه زن خوب ... من دیگه برم اگه کاری داشتید خبرم کنید.

آیدین بی حال گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- نهار بمون ...

- نه وقت زیاد خیلی کاردارم زود میام بهت سر می زنم

- باشه ممنون خیلی زحمت افتادی

- ای بابا این حرفا چیه داداش خدا روشکر سلامت برگشتی خونه. من برم دیگه خدا حافظ

- خدا نگه دار

کاسه ی سوپ روی پاتختی گذاشتم دنبال محسن رفتم

- ممنون خیلی زحمت افتادی ایشالا.. جبران کنیم

لبخندی زد

- آیدین قبلا جبران کرده ... مواضبتش باش

چشم حتما...

خدا حافظ ...

- خدا حافظ...

بارفتن محسن به اتاق آیدین برگشتم. بدون حرف نگاهم کرد. با قدمهای کوتاه رفتم کنارش کاسه ی سوپ و برداشتم

- نه آیدانی خورم. میل ندارم.

باناراحتی لبامو جمع کردم

- اخیه باید بخوری ... اینجوری بدنت ضعیف میشه ...

کلافه شد

- وای ... آیدانی تونم ...

اخمی کردم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– من این حرفا حالیم نمی شه باید بخوری اخمم نکن ... که ازت نمی ترسم ... یعنی می ترسم ها... ولی از اونجایی که حالت خوب نیست نمی تونی منو بزنی پس به حرف پرستارت گوش کن ...

تمام مدت سرم پایین بود. وقتی سرموبلند کردم دیدم داره ریز ریز می خنده ... ته دلم قرص شد. قاشق و پیرسوپ کردم و گذاشتم جلوی دهنش بدون مقاومت یا حرفی تمام سوپ و خورد.

– وای چه گشتم بود.

چشمام گشاد شد.

– وا... تو که گفتی میل نداری ...

لبخند کجی تحویلیم داد.

– اول اینکه می خواستم کمی ناز کنم. دومامی خواستم ببینم پرستار خوبی هستی یا نه .

– لبامو جمع کردم.

– چه لوس ... معلومه که پرستار خوبیم ... حالام بگیر بخواب .

– واووو... چه پرستار بد اخلاقی .

لبخند موبه زور جمع کرد. پتو کشیدم روش واز اتاق آمدم بیرون . تابخوا به رفتم آشپز خونه و کمی نهار خوردم . برگشتم اتاق آیدین روی سرش ایستادم . خواب بود. به صورتش خیره شدم . آرام خوابیده بود. از اینکه روی تخت افتاده دلم ریش میشد. بی صدارفتم بیرون ... یه راست رفتم اتاقم و روتخت دراز کشیدم. چشمام وبستم . هنوز چشمم گرم نشده بود. به شدت چشمامو باز کردم... دختر عجب احمقی آمدی بالا خوابیدی؟؟ اون بیچاره اگه بیدار بشه چیزی لازم داشته باشه چی ؟ اگه حالش بد بشه چی ؟

بایه جهش از تخت پریدم رفتم پایین . سرکی تو. اتاق کشیدم خواب بود. با خیال راحت رفتم روکانا پی ی سه نفره دراز کشیدم . تاسر گذاشتم خوابم برد. نمی دونم چه قدر خوابیدم صداهایی به گوشم رسید. مثل برق گرفته هاتالاپ از مبل خوردم زمین ... اخ مچم ... آی زانوم شکست . دستموبه دسته ی مبل گرفتم بلند شدم با عجله خودموبه اتاق آیدین رسوندم . به سختی داشت بلند می شد.

– وای داری چکار می کنی چرا صدام نکردی ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
صورتش جمع کرد.

– می خوام برم دستشویی.

بی وقفه جلورفتم دستم دور کمرش حلقه کردم .

– بزار کمکت کنم .

لبخندی زد. از بالانگاهی به من انداخت دستشو روی شونم گذاشت . ولی سنگینی احساس نکردم.

– نمی خواستم بهت زحمت بدم

باخم لبامو جمع کردم .

– چه زحمتی ...

تادست شویی همراهیش کردم . خم شدم دمپاییو جلوپاش گذاشتم . بالبخندنگاهم کرد.

– می خوام بیای تو؟

– ها... نه... فقط بزار درتوالت فرنگی وبازکنم.

سریع باز کردم و بیرون آمدم... پشت در منتظر موندم تا بیرون بیاد. دوباره کمک کردم به تختش برگشت ... از اینکه می
تونم بوی تنشو احساس کنم . حس خوبی دارم . قلبم مثل یه گنجیشک توسینم می کوبید. نشست لبه ی تخت

– آیدانمی خوام بخوابم حوصلم سررفته می خوام برم توپزیرایی... از بس خوابیدم مغزم منگه .

– باشه پس بریم...

دوباره دستامو جلوبردم ... خندید.

– خانم کوچولو کمرت دردمی گیره خودم می تونم بلندشم

دست به کمراستادم

– اول اینکه من بزرگ شدم . دومشم من قویم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باخنده دستشوروی شوئم انداخت و بلند شد. تاوقت خواب فیلم و اخبار و حتی آگهی بازرگانی هارودید. وقتی خوابی منم رفتم متکاو پتو مو آوردم نزدیک اتاق آیدین پهن کردم. از اینکه بعد از چند شب دوباره برگشته و فضای خونروپراز آرامش کرده دلم قرص شد... خدایا شکرت... هنوز چشمم گرم نشده بود. که صدای سرفه های آیدین منواز جاپروند. سراسیمه پتو کنار زدم خودمو بهش رسوندم برق و روشن کردم از پارچ روی پاتختی لیوان آب پر کردم. نیم خیز شد لیوانو کنار لبش گذاشتم بعد از اینکه آب خورد.

- حالت خوبه؟

چشماشو بست.

- نگران نباش خوبم ...

لبخندی از روی آرامش زدم به طرف در رفتم برق و خاموش کردم ... قدم اول و بیرون گذاشتم که صدام زد.

- آیدا؟

سرمو چرخندم

- بله چیزی می خوای؟

- نه... میشه بیای...

بدون حرف رفتم کنار تختش ایستادم. منتظر بودم حرفشوبزنه. دستم گرفت. بدون حرف وادار به نشستیم و دراز کشیدیم کرد. قلبم شروع به زدن کرد تندوتند. آب دهنمو به زور قورت دادم. دستامو مشت کردم. جلوی دهنم. به طرفم چرخید. برق چشماشو زیر نور دیوار کوب می دیدم. با صدای آرام وبمش گفت:

- چرا این چند روز نیامدی بیمارستان دیدیم؟ می دونی هر روز منتظرت بودم ...

بعد از کمی سکوت. با صدای ضعیفی جواب دادم.

- فکر کردم نیازی به من ندارید... نمی خواستم مزاحمت بشم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- این چه حرفیه مزاحمت چیه دیگه... چرا اون روز خودتوزدی یعنی اینقدر عصبیت کرده بودم؟ آیداجان... من هیچ وقت قصد آزار تو نداشتمو ندارم به چیزهایی هست که منوبه این روز کشونده می دونم مجبورت کردم سختیهای زیادی بکشی... ازت می خوام چیزی نپرسیو کنارم باشی ..

سکوت کرده بودم دستش که گچ بودو گذاشت روشونم. طوری که فشار زیادی وارد نکرد.
در سکوت گوش می دادم .

- یعنی اینقدر وجود اون دختر تو رو آزار داد.

- معلومه که ناراحت شدم بوسیدیش... چیزی که برای من ممنوعه چرا برای اون آزاده؟

تا حرفم تمام شد. احساس کردم لبم داغ شد. سینه هام تند تند بلا و پایی می رفت شوکه بودم. واقعا خواب نیستم. لباموبه بازی گرفت. این اولین بوسه ای بود که از همسرم دریافت کردم. بدنم گر گرفته بود. یه بوسه ی داغ و طولانی خودمو بهش سپردم وجودم سرشار از عشق همسرم شد. همون مرد مغرور و غول بیایونی ...

- اینم از بوسه دیگه نبینم به کسی حسودی کنی ها... من بوسه ی مخصوصموبه همسرم می دم نه هر دختری ...
قلبم لبریز شادی شد. سرم توسینش فرو کردم.

صبح باامیدی که تو قلبم جوانه زدی بیدار شدم بلاخره آیدین اولین قدم برداشت. باید صبوری کنم محسن گفت:
باید تحملم زیاد باشه پس منم سعیمومیکنم .

پاهامو روی دسته ی مبل انداخته بودم ومثلا درس می خوندم ولی همه ی فکرم پیش بوسه ی دیشب بودیه حس خوبی داشتم. صدای گوشی آیدین بلند شد. بعد از کمی حرف زدن... گفت:

- باشه منتظر توئم .

این یعنی یکی می خواد بیادخونه... شاید محسنه... ولی نه محسن همیشه سرزده میاد. تو فکر بودم که آیدین صدام زد
- آیدا... آیدا خانوم ...

ای جانمممممم... از اینکه منو اینجوری صدامی کنه دلم قنچ میره. بالبخندگشادی خودمو بهش رسوندم

- بله کاری داری؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
کمی جابجاشدنشست لبه ی تخت .بی حوصله به نظرمی رسید.

– قراره دوستام عصرییان خونه .

بی تفاوت گفتم:

– خوب بیان خوش آمدن ...حالاچراگرفته ای دردداری ؟

کلافه به خودش نگاه کرد.

– حال ندارم سرووضعمو ببین .

جلوی پاش ایستادم راست می گفت موهاش ژولیدهو ریشش بلند شده بود سروضع مناسبی نداشت .اخمی کردم
لبموجمع کردم همزمان باچشمام این ورواون ورتکانشون دادم ...آیدین یقی زدزیرخنده وقه قه زد

– آخه این چه کاریه می کنی خانومم.

وای قلبم ضعیفه به من می گه خانومم ...بی توجه به خندش گفتم:

– دارم می فکرم .

بازخندید

– آخه چرادرست حرف نمی زنی دختر...؟

دستامومحکم به هم کوبیدمو پریدم هوا...

– یافتم ...

بی چاره شوکه شدبادهانی بازبه من خیره شد...دویدم طرف آشپزخونه چندتاکیسه ی زباله وکش برداشتم .رفتم آب
حمامو گرم کردم .رفتم اتاقش چندتیکه لباس تمیزوحولشو برداشتم .روی یکی ازمبلهاگذاشتم .باکیسه هابه اتاقش
برگشتم ...باچهره ی متعجبش روبروشدم ...

– ایناچین؟کجارتی؟

لبخندگشادی زدم وبه حالت رقص سرموتکان دادم .

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- خوب آقامون ...آماده ی حمام باش .

چشماتش گشادشد.ابروهاتش پریدبالا...

- حمااااااا...؟آخه چطوری برم؟؟؟؟؟

لباموبازبان ترکردم .فاصلموباهاتش کم کرد.

- چرامی تونی اگه پسر خوبی باشی وبه من اختیاربدی می دونم چکارکنم - اول استتارمی کنیم بعدمیریم حمام ...

فقط نگام کرددست به کارشدم تمام مدت بالبخندخیره به من بود.لبه ی تخت نشسته بود.باتردیددستمو بردم روی
کمرش ونگاهمون به هم گره خورد...لباسشوبالاکشیدم اول دست سالمش وبعددستی که گچ بود.آرام جوری که به
بخیه های سرش آسیب نرسه ازسرش بیرون کشیدم.بالمس بدنش دستام لرزید.دلهره گرفتم .زودبه خودم مسلط
شدم ...خوچکارکنم هر دختر دیگم جای من بودبادیدن بدن خوش فرم وعضله ای کپ می کرد.چه برسه به من که
زنشم ...یکی ازکیسه هارومحکم باکش بستم به دستش که آب نره داخل
خندید.

- حالا فهمیدم این کیسه هابرای چت بود...خودمونیم ها...توام بعضی وقتامغزت خوب کارمی کنه ...

اخم غلیضی تحویلش دادم ..من همیشه مخم کارمی کنه .ولی کسی منوندیده برای همینم شکوفانشدم .

خندش بلندترشد.دست سالمشو دورشونم حلقه کردومنوتوبغلش کشید.

- این چندروزه که مریض شدم خوب بلبل شدی ها.

شکلکی براش دراوردم

- چون می دونم هرکاری بکنم نمی تونی دنبالم بدوی ومنو دعواکنی پس بایدحسابی ازفرصت استفاده کرد.

قه قه هاش بلندشد.آروم باکچ دستش زدتوسرم دردم نیومد.دماغمو جمع کردم.

- آخ سرم ...

- ازدست تو...چقدرشیطونی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- ما اینیم دیگه ... حالابزار پاتم کیسه بکشم

سکوت کرد. وای خدا فکراینجا شونکرده بودم شلوارشو چکارکنم ... روی یه پایستاد. به خودم مسلط شدم ... نترس
دختر اون شوهر ته نمی خوردت. دستامو جلو بردم شلوارشو پایین کشیدم. پاشو باکیسه پوشوندم. وای پیام داره می
سوزه ... سعی کردم نگاهم به نگاهش نیفته .

- خوب بریم دیگه آب حمام آماده کردم

- چیه چرا اینقدر لپت قرمز شده

- هااا... نه قرمز نیست

- لبخندی زد .

- عاشق شرم و حیاتم آیدا...

لبامو گاز گرفتم. سرمو پایین انداختم همراه هم حرکت کردیم ... از اونجایی که آیدین دوست نداشت موقع حضورش
توخونه کسی از خدمه باشه معصومه خانوم کاراشو زود انجام می دادومی رفت برای همینم خیالم راحت بود کسی
توساختمان نیست حمام گرم بودکمک کردم تاروی صندلی که از قبل آماده کرده بودم. نشست .

- آیدا خودم می تونم توزحمت نکش

- چه زحمتی وظیفمه ...

- آخه بالباس سرمای خوری

- نه راحتم ..

بادوش دستی سرو بدنش وشستم اونم مثل یه بچه خوب ساکت نشسته بود آیدین گفته بود آب برای بخیش بدنیست
برای همینم راحت روسرش آب ریختم وشستم. لباسای خودم خیس شده بود. وقتی کارم تمام شد گفتم:

- من ... من می بیرون لباس زیرتو در بیارو آب بکش تا حولت و بدم ...

لبخند شیطونی زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- نه دیگه خودت زحمتشوبکش ...

هول شدم

- من... نه دیگه چی ...؟؟؟

به التماس گفتم:

- تورو خدا برم دیگه ...

- هاااا... چرا رنگت پریدد باباشوخی کردم برو بیرون دستت درد نکنه

نفسی از روی آسودگی کشیدم و پریدم بیرون. چند دقیقه بعد صدام کرد

- آیدا... حولمومی دی؟

از پشت در حولشودادم.

- مواظب باش لیز نخوری

- باشه حواسم هست

یه دستشوبه چارچوب رگرفته بود. خم شد ماول کیسه ی پاشو بعد دستشوباز کردم.

آفیت باشه ...

لبخندی زد

- ممنون خانمی... خدا خیرت بده چه حالم سرجا آمد.

کمک کردم لباساشو پوشید بعد آروم درازش کردم پتو تا گردنش بالا آوردم

- حالا بگیر راحت بخواب. آ بمیوه ای که از قبل آماده کردم دادم خورد. نگاهش خیره به من شد

- وای آیدا... لباسات خیسه سرمایی خوری... نگاه کن زود برو عوض کن ...

نگاهی به خودم انداختم. راست می گفت اینقدر مشغول کارای آیدین بودم یادم رفت که خیس شدم. لبخندی زد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- باشه پس اگه کاری نداری برم عوض کنم .

- نه زودبرو

سرموتکون دادم به اتاقم رفتم ی دوش سریع گرفتم موهامو خشک کردم. همینجوری پشتم رهاس کردم... تازیر رانم می رسید چون بیشترمی بافتمشون موج و خوش حالت شده بود. سارافن صورتی باگلهای ریز سفید پوشیدم تازیرزانوم می آمد. ساپورت سفیدبراقی پوشیدم ... به نظرم خوب بود. دلم نمی خواست زیاد جلوی آیدین برهنه باشم ... هرچند که شوهرم بود. از پله هارفتم پایین ... معصومه خانوم با اجازه وارد شد

- سلام خانوم ... آمدم غذا رو آماده کنم

- سلام زحمت می کشید. راستی برای عصر مهمون داریم. هرچی لازمه تهیه کنید.

- چشم خانوم ... چند نفرن؟

- والانمی دونم ... ولی شما آماده باشید

رفتم سراغ برفین این چندروز خوب ندیدمش یه خونه ی جدیدتوی پارکینگ براش درست کردیم ... برای اینکه آیدین راحت بخوابه بالا نمی اوردمش ... بعد از کمی بازی بابر فین بگشتم از کنار اتاق آیدین رد شدم

- آیدا! ...

عقب گرد بر گشتم طرف اتاقش

- بله

- بیابینم ...

وای خدا چرا اینجوری حرف زد باز کاری کردم؟

باترس رفتم اتاقش ...

سرموچند بار تکون دادم منتظر شدم حرفشوبزنه ...

- پشتتو ببینم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باتعجب چرخیدم

– وای آیدایا...موهات چه قشنگه تاحالا بازندیده بودمش...نشست توتخت

نفس راحتی کشیدم...خوبه عصبانی نیست.

– آیدایا..

نگاش کردم

– ملتسمانه گفت:

– میشه شونش کنم ...

چشمام گشادشد

– شونششش کنی؟

– اهم...

خوشحال شدم بدودویدم اتاقم برسموبرداشتمو برگشتم .بدن هیچ حرفی نشستم جلوی پاش شونه رودادم دستش

– یعنی شونه کنم ؟

– اهم...

خندیدم...آروم شونه روکشیدتوموهام ...بعدازمرگ بابوامان دیگه کسی موهاموشونه نزد...باباهمیشه دوست داشت

موهاموشونه کنه...مامان برای موهام شعرمی خوندآیدن موهاموآروم شونه می کرد...از یادآوری گذشته دلم تنگ

شدوصورتتم خیس شدبی اختیا شونه هام لرزید.باصدای آیدین به خودم آمدم.شونه هاموگرفت وبه طرف خودش

چرخوند.اخم کرده بودبانگرانی پرسید

– آیدایا...گریه می کنی؟موهاتوشونه می کنم دردداره ؟

– باسرجواب منفی دادم .

– پس چراگریه می کنی ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بغضم ترکید.

– آخه بعداز مرگ باباومامان کسی سرموشونه نزد...

سرموکشیدتوسنش

– آروم باش عزیزم ...گریه نکن ...می دونی وقتی چشات اشکی میشه دنیام خراب می شه ؟
سرموبوسید.

– گریه نکن عزیز دلم

سرم توسینش بودباشنیدن این حرفا.دلم آروم گرفت ...باینکه نمی دونم چه حسی بهم داره ولی این آغوش برام امن
بودمن عاشق این مردبودم ...بوی تنش هرلحظه منوعاشق ترمی کرد.

نهاروخردیدم چون آیدین راحت خوابیده بود منم رفتم اتاقم ...امروزهمه چی خوب بود.آیدین منوبغل
کرد...سرموشونه کرد...سنگ صبورم شد...کمی خوابیدم بعدازخواب ظهر لباس آستین داریاسی وشال طوسی
پوشیدم همراه شلوارلی سورمه ای اهل آرایشم که نبودم رفتم پایین تابه کارهای آیدین رسیدگی کنم .

– آیدین کاری نداری انجام بدم ؟

به پشتی تخت تکیه داده بود.ومطالعه می کرد.

– نه فقط بیاتوکارت دارم

باز آیدین جدی برگشته...رفتم جلولبه ی تخت نشستم .کتاب وکنارش گذاشت .نگاهش به نگاهم گره خورد.

– ببین آیدا کسی نمی دونه من ازدواج کردم فقط محسن ویاسی می دونن از اونا خواستم دراین باره باکسی حرفی
نزنند .از توام می خوام چیزی برونندی .

– آخه چرا؟؟؟

– آیداجان توهنوز خیلی سنت کمه .توضیح دادن بعضی چیزاخیلی سخته .می دونی من بیشترفکر سلامتی وآسایش
توام ...نمی خوام به گوش رغبیام برسه ...می ترسم برات مشکل درست کنند ...می فهمی چی می گم ؟

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- اهم...پس به مهمونامی گیم از اقوام هستی باشه ؟

ازاینکه دوباره باید.همسر بودن آیدینو انکارکنم دلم شکست .بابغضی که لبامو می لرزوند .سرموپایین انداختم

- باشه ...هرچی تو بگی ...

لبخندی زد

- آفرین دختر خوب ...

باشنیدن صدای زنگ از جام بلندشدم .رفتم پشت آیفن ...محسن ویاسی لبخندی روی لبم نشست.درو باز کردم.

- سلام یاسی تویی بفرمایید.خوش آمدید.

یعنی آیدین برای آمدن محسن اینقدر عصبی شده بود...؟ یاسمین قبل از محسن وارد شد.

- سلام خوش آمدید.

همو بوسیدیم

- سلام عزیزم خوبی؟

محسن باصندلی چرخ داری وارد شد.باتعجب رفتم جلوش ایستادم

- محسن این برای چیه آیدین که حالش خوبه

- لبخندی زد که ناراحتیم پرید.

- سلام خانوم پرستار... حال شما

- سلام خوبم .

به صندلی اشاره کردم .

- خوب این برای چیه ...

صندلی وهول دادو وارد شد.لبخندی زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- اینجوری آیدین راحت تره

سری تکان دادم هر سه وارد اتاق آیدین شدیم .خوش حالی آیدین برام شیرین بود.

- بیاداداش که خداتورورسوند.

دست دادن وروبوسی کردن .

- تازنگ زدی آمدم مگه میشه توچیزی بخوای وماطاعت نکنیم داداش .

- توهمیشه برای من بهترین بودی ممنونم رفیق...صندلی و آوردی ؟

آره اینجوری بهتر کاراتوانجام میدی.

آیدین نفسش وفوت کرد بیرون نگاهی به من انداخت.

- واقعا بهش نیاز دارم ازبس آیدابا این جسم ظریفش سنگینی منو تحمل کرد.می ترسم کمرش درد بگیره .

بی حرف سرموبه زیر انداختم. یاسمین بالبخندگشادی گفت:

- تویه فرشته ای دختری پرستار زبیاومهربان ...اصلا هر مریضی تورو ببینه خوب می شه.

خواهش می کنم کاری نکردم .

آیدین روی صندلی چرخ دارنشست .ودکمه اشو امتحان کرد.

- آخیش راحت شدم...

محسن: آیدین تمیزشدی رفتی حمام .

آیدین لبخندکش داری زد

- آره نمی دونی بعداز یک هفته حمام چه حالی داد.

محسن اخماشو درهم کشید.

- آخه چطوری؟ چرا به من خبرندادی پیام ببرمت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- من که تنهایی نمی توانستم . با آیدار فتم .

ابروهای محسن ویاسی پرید بالا هر دو با تعجب گفتن:

- آیدار! ... چطوری آخه؟

یاسمین روی صندلی نهار خوری داخل سالن نشست .

- آخه دختر چطوری این هیکل و بردی حمام؟ نگفتی گچ دستش خراب میشه .

- نه قبلش با کیسه دست و پا شو بستم . خودشم کمک کرد .

رفتم معصومه خانوم برای پزیرایی صدا کنم که صدای آیدینوشنیم .. بایاسی حرف می زد .

- خوب شد آمدی ... حالا که اینجایی آیداتنهانیست . وقتی تنهاست گوشه گیر میشه ...

یعنی اینقدر به فکر منه ... صدای زنگ بلند شد و بعد هفت هشتا دختر وزن و پشتشون چند تا مرد جوان و میانسال وارد شدن ... چند تا شونو تو بیمارستان دیده بودم قیافه ی اون دختره ی جلف و خوب یادم ... با احوال پرسید هر که روی مبلی نشست . بوی عطرهای مختلف فضای خونه رو پر کرده بود . دختر احم که از لوس بازی کردن و آویزون شدن به پسر اکاری نمی کردن . آیدین با زانو یادش رفت . دریغ از یه نیم نگاه ... احساس کردم تو جمعشون اضافم بلندشدم رفتم آشپز خانه ... اونقدر اونجا اضافه بودم که کسی متوجه غیبتم نشد .

- معصومه خانم: - همین حالا پزیرایی و شروع می کنم .

بابی حوصلگی صندلی عقب کشیدم . دستمو زیر چونم گذاشتم .

- عجله نکن ...

- خانم شما نمیرید بیرون؟

- نه حوصلشونوندارم دخترای جلف ...

- خانوم زشته ... آقا ناراحت میشه .

- نه اینقدر شون گرمه که کسی متوجه غیبت من نمی شه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دیگه حرفی نزد. و برای پزیرای رفت کمی بعد محسن وارد شد.

– چرا اونجانموندی ...هه...مثلا یاسی آمده تو تنهانباشی خودشم نشسته خوش وبش کردن
لبخند کم رنگی زدم.

– اشکالی نداره مهم نیست فکر کردم حضورم .لازم نیست.

– کمی جابجاشدم .

– خوب می دونم اونا از جنس من نیستن آیدینم همینطور...حتی خود تو...من کجاوشما کجا.من یه دختر از خانواده ی
متوسط با زندگی ساده ولی شما همیشه درناز و نعمت بودید. باور کن هیچ توقعی ندارم که بامن گرم بگیرید. نه از تونه
از یاسی حتی از آیدین .

غم عظیمی روی قلبم سنگینی می کرد. حاله ای از اشک دیدم و تار کرد. احساس کردم قلبم شکسته . بغض موقورت
دادم . لباموب هم فشار دادم تا اشکم نریزه .

– میدونی مثل روز برام روشنه که این زندگی دوامی نداره . به خودم ایمان دارم که دوسش دارم و بهش وفادارم. ولی
اون چی ؟ اون منو زنش نمی دونه . از روزی می ترسم که منوازخونش بیرون کنه اونوقت کجا برم؟

اشکم روی میز چکید . نگاه محسن روی من زوم بود بدون حرف به دل تنگیام گوش می داد.

دستاشو در هم گره کرد.

– راحت شدی درد دل کردی؟ تو حرفت نیامدم تا خود تو خالی کنی . اول اینکه می دونم آیدین یه تارموتوبه هزار تا مثل
اون دختر که بیرون نشستن عوض نمی کنه ...دوما؛ پول و ثروت شخصیت و صمیمیت نمیاره این انسانیت و صداقتی که
زندگی و محکم می کنه که تو اینارو داری حالا اشکاتوپاک کن . بیابایرون بلاخره اون دختر امی فهمند که این
دختر زیبا و باوقار همسر آیدینه در ضمن آیدین به هیچکدوم از اون دختر اعلاقه ای نداره اونافقط دوستاشن
یا دختر صاحبان شرکتهای مختلف همینوبس .

– ولی آیدین منو معرفی نکرد.

– پاشو خواهر کوچولو حتما دلیلی برای این کارش داره .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
اشکاموپاک کردم لبخندی زدم.

– ممنون تو برادر خوبی هستی...

– خواهش آبجی کوچیکه . بدو صورتتو بشور تا قرمزی چشمت پاک بشه

بعد از شستن صورتت همراه محسن به پذیرایی برگشتیم . متوجه نگاه گزرای آیدین شدم . شربت آلبالو شوسر کشید که پرت شد گلوش . سرفه های شدیدمی زداشک از چشمش راه افتاد . یادم رفت که از دستش ناراحتم دویدم یه لیوان آب از روی میز برداشتم رفتم طرفش محسن آرام پشتشوماساژ میداد . آب و گرفتم طرف دهنش . چشمای همه خیره به آیدین بود . هر کس چیزی می گفت :

نگران دستم روشنش گذاشتم . نگاه پرازاشکش ودخت به من .

– آیدین ... چی شد . خوبی الان ؟

چشماشو بست سرش وتکان داد . خیالم راحت شد . همه هاج واج به من نگاه می کردن ... یعنی اینقدر دست پاچه بودم ؟ کنار آیدین نشستم . همون دختری که تو بیمارستان به آیدین چسبیده بود . پرسید

– آیدین جوووون خانوم معرفی نکردی ؟

آیدین سرشوبه طرفم چرخوند .

– ایشون آیدا خانوم از آشناها هستن . ی مدت پیشم مهمون

یکی ازدختراباشیطنت گفت :

– خوش به حالش مهمون آیدینه

همه زدن زیرخنده ... من هنوز توشوک حرف آیدین بودم چرانگفت زنشم . نگاه غمگینم وبه محسن دوختم . باعلامت سرمنوبه آرامش دعوت کرد . دیگه نتونستم بمونم . از یاسمینم ناراحت شدم که منو تنها گذاشته . وشوخی وغش غش بااونا می خندید . اصلا به فکرمن نبود . یعنی کسی به فکرمن نبود . بلندشدم که برم . نگاه آیدین پرسشگرانه بود .

– میرم اتاقم .

صداش آرام ولی محکم بود

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بشین سرجات.

توجهی نکردم. ی راست رفتم اتاقم. دروقفل کردم روتختم درازکشیدم بغضم ترکید. حصوصله ی هیچ کاری نداشتم. یه ساعت گذشت صداهم همه بگوشم رسیدفکرکنم رفتن... تقه ی به درخورد. خودم جمع کردم.

- بله

- آیداجان خوابیدی ...چرا دروقفل کردی ؟

صدای یاسی بود.

خوابم میادمی خوام بخوابم. سرم دردمی کنه .

- باشه عزیزم ماداریم میریم خداحافظ...

ازتخت پریدم پایین یاسی ومحسن تنهاکسانی بودن که داشتم. نباید ناراحتشون کنم. اشکامو پس زدم. دروبازکردم.

- کجامیریدشام بمونید.

یاسمین جلو آمد. دستامو گرفت.

- آیداگریه کردی؟ ببخش تنهات گذاشتم. راستش بابچه هاسرگرم شدم

زورکی لبخندی زدم.

- اشکالی نداره مهم نیست.

بابوسیدن هم ازهم خداحافظی کردیم. محسن ازپایین پاله ها خداحافظی کرد. وقتی رفتن شالمو دراوردم. به اتاقم

برگشتم برای شامم پایین نرفتم. پشت میزنشستم. بی وقفه شروع به خط خطی کردم اینقدرخط خطی کردم که

دستم خسته شد. کلی ورق آچارخراب کردم. ساعت وکه نگاه کردم ساعت لآشب بود. احساس ضعف داشتم. بی

صدارفتم پایین سرپاچندقاشق غذاروی

گاز خوردم. کمی آب باشیشه سرکشیدم. بانامیدی کنارپایه ی اپن نشستم روی زمین زانوهاموبغل کردم. چه ساده

بودم فکرکردم بایه بوسه آیدین دوسم داره. صدایی کنا رگوشم شنیدم از اونجاکه خیلی ترسوبودم جیغ خفیفی زدم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- نترس منم .

بادیدن آیدین دستموروی سینم گذاشتم .روی صندلی چرخ دارش بودبلند شدم ازکنارش ردشم مچ دستمو گرفت

-چه عجب ازاون دژت آمدی پایین.

جوابی ندادم سعی کردم دستمو آزادکنم .محکم مچمو فشارداد.

- آی...ولم کن دستم دردگرفت.

-وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن .وجوابموبده .

چشماموبستم .

- دوست ندارم جواب بدم دستموول کن .دردم گرفت ..آ شکستیش

فشاردستش وبیشترکرد.ازشدت دردنشستم زمین

- تابہت رومی دم پرومی شی.

اشکام ریخت

- آخ آخ...دستم ولم کن لعنتی .شکست جیغم بلندشد.ولی دلش ازسنگ بود...آی محسن خدا لعنتت کنه که این

چرخواوردی تا این به جونم بیفته...

دستموول کردزدزیرخنده .

- بی چاره محسن .تنبیه شدی برای اینکه بدون خداحافظی از مهمونهارفتی بایدیادگیری به دیگران احترام بزاری .

دستاموماساژدادم .به صورتش چشم دوختم .

- هه مهمون ...مهمون نه معشوقہات.

- برق ازسرم پریدصورتم داغ شد .داغ نه سوخت.دستم جای سیش گذاشتم .هق هق کردم.

باعصبانیت فریادزد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

بازاین حرفای بی ربطودی؟

باگریه گفتم

– اگه بی ربط پس چرامنو معرفی نکردی؟

نگاهش به چهره ی گرگرفتم بود.

– دلعتنی نمی خواب بهت آسیبی برسه .گریه نکن ...بهت می گم گریه نکن ...بابی تابی دستامو تو صورتتم کشیدم.

– چه آسیبی دوست دارم گریه کنم ..

اولین پله روبالرفتم

– توهنوزبچه ای نمی فهمی چی میگم اونارغبای کاریم هستن بعضی هاشون دست به هرکاری میزنند.می ترسم
بلایی سرت بیارن به وقتش به همه معرفیت میکنم ...قول می دم .البته بعدازاتمام پروژهای که در دست دارم .چندماه
صبرکن .

حرفی نداشتم رفتم متکاوپنوموبرداشتم انداختم پشت دراتاقش پتو کشیدم روسرم .احساس کردم کنارم ایستاده
.کمی بعد برق خاموش شدن .مچ دستم دردمی کرد.

– غول بیابونی تاخوب شدافتادبه جونم .

– شنیدم چی گفتی هااا...

– چشمام زیرپتوچار تا شد.چه گوش تیزی داره .بقیه ی فوشامو تودلم دادم .تاخوابم برد.

صبحانمو قبل ازبیدارشدنش خوردم .ورفتم مدرسه چندروزی بودکه مدرسه نرفته بودم.وقتی برگشتم فقط سلام
دادم نهام درسکوت خوردیم .از دستش ناراحت بودم .بعدازنهارروی یکی از کاناپه هادراز کشیدم .باصدای زنگ تلفن
به طرفش رفتم .

– الو

– سلام آیداخوادم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- سلام یاسی خوبی

- خوب خوب آماده شومیام دنبالت بریم فروشگاه محسن .

- فروشگاه؟ نمی دونم آیدین اجازه میده یانه.

- خوب و اجازه بگیرگوشی دستمه. گوشیکنار گذاشتم. آیدین مشغول مطالعه بود زیر چشم نگاه کرد. هنوز دهنم باز نشده بود

- می تونی بری .

- کجا؟

- مگه یاسی نیست . باهاش برو

باخوشحالی دستاموبهم کوبیدم .

- اخ جون برم ؟

- آره برو...اون بیچاره پشت خط تلف شد.

دویدم گوشی برداشتم

- الو

- بابادختر علف زیرپام سبزشد . چی شد اجازه داد؟

- بله بیادنبالم باشه پس آماده شو.

باخوشحالی آماده شدم. از پله هاسرازیرشدم آیدین جلوپله هایستاده بود. منتظر دستوراتش بود. ولی دستوری نداد. کارت اعتباری جلوم گرفت.

- بیا هرچی لازم داشتی بخر. نگران نباش پول زیادی توشه

- لازم ندارم من که همه چی تازه خریدم .

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- حالپیشت باشه شاید نظرت عوض شد.رمزش تاریخ تولدت .
باتعجب کار تو گرفتم .

- تاریخ تولدم؟

لبخندی زد.اخم کردم

- فکر نکن باهات آشتیم ها.هنوز مچم دردمی کنه.

لبخندی زد.

- تودلت گنده تراز این حرفاست منومی بخشی...

- الان گوشام مخملی شد؟

غش غش خندید.نمی دونم چرا نمی تونم بیشتر از چند ساعت از دستش ناراحت باشم .

همراه یاسی رفتم فروشگاه محسنم

اونجا بود

- به به خانومای زیبا خوش آمدید.

بعد از خوش بش کردن بینم لباسها و کیفو کفشو خیلی چیزها چرخیدیم ولی من دل و دماغی نداشتم . یاسی کنار محسن شاد بود و صدای قه قه هاشون بلند شد خوش به حالش چقدر محسن هواشوداره . بی حوصله رفتم کنارشون

- میشه بریم خونه ... آیدین تنهاست .

محسن سرشو تکان داد.

- باشه ... میبرمت اتفاقا باید برای آیدین یه کاری انجام بدم.

روبه یاسی کرد. که مشغول زیور و کردن لباسهای جدید بود.

- یاسی جون می خوام آیدارو ببرم خونه . تومیمونی یامیری خونه

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
نه منم میرم این چه وضعش هر وقت جنسای جدیدوچیدی خبرمون کن .
- باشه عزیزم جنسای جدیدبرای عید تازه رسیده هنوز بچه هاوقت نکردن بچینند.
یاسی لبشوجمع کرد.

- باشه مابعدمیام...حالام مارو ببرماشینم بده یکی بیاردم خونه

- اه مگه بامامیای

- بله که میام .دوست دارم کنارهمسر م باشم .

محسن خندید منم ازاین همه محبت بین هردوشون لبخند رولیم نشست.

سوارسانتافه مشکی محسن شدیم ...بعدازمدتی گفت:

- بچه هامن بایدبرم پارکینگ مدارک آیدینوبیارم.

یاسمین :باشه ماتوماشین می مونیم بروکارت وانجام بده.

به پارکینگ رسیدیم .نیروی عجیبی منو به طرف خودش کشوند.محسن پیاده شددنبالش رفتم

- میشه منم بیام

اخمی کرد

- نه آیدابروتوماشین .منم وسایلشومیارم زودمیام.

اصرارکردم

- توروخدادوست دارم ماشینش بیینم .

- دیدن نداره که ناراحت میشی بروتوماشین

اینقدرخواهش کردم تاقبول کرد.ازکنارماشینهای فرسوده وله شده ردمی شدیم دل تودلم نبود تا ماشین

آیدینوبیینم .دنبال ماشین آیدین چشم می چرخوندم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آیدا!؟ کجامیری بیا

برگشتم طرفش دهنم باز شد... خدای من این ماشین آیدینه؟ از جلو تا صندلی راننده له شده بود بی اختیار با زانو نشتم
زمین... محسن شوکه شد خود شوبه من رسوند. زیر بازو مو گرفت.

– آیداجان خوبی خواهی؟

به خودم مسلط شدم.

خوبم سرم گیج رفت.

– باشه گلم صبر کن مدار کو بردارم میریم

به زور در ماشینوباز کرد. مدار کو برداشت. تاخونه توشوک بودم خدا... خدا... شکرت آیدینو ازم نگرفتی... شوخیهای
محسن ویاسی... نتونست منو از حال خرابم خارج کنه فقط دوست داشتم زود تر به خونه برسم و آیدینو ببینم پشیمان
شدم که دیشب بهش حرف زدم. به خونه رسیدیم قبل از اونابه طرف خونه دویدم درو محکم باز کردم آیدین کنترل به
دست روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بود. نمی دونم کی صورتم خیس شده بود بادیدن من توان حال ابروهایش
بالازد.

– آیدا!؟

دویدم طرفش جلوی پاشیستادم.

– آیدین... همیشه بغلت کنم؟

آیدین که از نوع ورود من متعجب بود اخمی کرد دستاشو باز کرد. پرواز کردم بغلش. تامی تونستم. تو بغلش فرورفتم
وبوی عطر شوبه مشام کشیدم. خیلی زود از بغلش بیرون آمدم... آروم هق هق می کردم به چشمام خیره شد. دستی
توصورت کشید.

– آیدا... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

جوابی ندادم. دویدم از پله ها بالا رفتم صدای یاسی و شنیدم

– آی خانوم مثلا مهمون داری ها.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

پشتم بهش بود

– ببخش یاسی جون... حواسم نشد. بشینیدزودمیا.م .

دم دراتاقم بودم که صدای نگران آیدین و شنیدم .

– محسن آیداچشه؟ چکارش کردید...؟ اینجوری امانت داری می کنی؟

– داداش ببخش تقصیر من شد. رفتم مدارکتو بیارم با اینکه اصرار کردم دنبالم آمد... ماشینتو دید

– آه... آه... محسن مگه تونمی دونی چقدر حساسه مگه بهت نگفتم اون از تصادف وحشت داره ووالدینشو تو تصادف از

دست داده... انم از من که چلاق شدم آخه چرا؟

– داداش شرمندم .

رفتم لباسم و عوض کردم صداشون آرام به گوشم میرسید.

آیدین – تا از این وضع بیرون بیاد کلی عذاب می کشه .

محسن – داداش حق باتوا... من شرمندم باید جلوشومی گرفتم .

نمی خواستم بیش از این باعث کدورت بین دودوست باشم به خودم مسلط شدم رفتم پایین .

یاسمین جلو آمد

– خوبی؟ لبخندی زدم

– آره خوبم ببخشید ناراحتتون کردم .

– نه عزیزم چه ناراحتی

شامو باهم خوردیم ولی تمام مدت سنگینی نگاه آیدینو رو خودم حس می کردم .

تاسر گذاشتم رومتکا خوابم برد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
به محسن زنگ زده بود. بیچاره محسن تو خواب ناز بود..

– آیداحالش بده خیلی تب داره سرشم شدید دردمی کنه تو رو خدا خودتو برسون نمی دونم چکار کنم

با اینکه حالم بد بود ته دل خوشحال بودم خدایا چه خوب بازمی مریض شدم آیدین مهربون شد. لیوان آبی کنارلبم گذاشت

– بیا کمی آب بخور الان محسن میرسه .

سرمو فشار دادم. اشکم از شدت درد از کنار چشمم می ریخت. ناله می کردم

– آی سرم ...وای مردم ... آیدین سرم ...

دستامو گرفت نگاهش باز مهربان شده

– آیداجان آرام باش عزیزم به زودی محسن می رسه .

نمی دونم چقدر گذشت که محسن رسید. فشارمو گرفت. و سرمو آماده کرد بزنه .

– نه آیدین سرم نه...

محسن آستینمو بالا زد

– یعنی حاضری درد بکشی؟

آیدین دستش رو پیشونیم گذاشت.

– آیداجان ببین حالت چقدر بدده درد سرم که به اندازه ی سردرت نیست .

خیره به آیدین بودم که دری تو دستم احساس کرد.

– آخ دستم

محس خندی

– تمام دستتو تکان نده ...چه خوبه وقتی با آیدین حرف می زنی حواست پرت میشه .ببین سرم تو دسته

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

تا صبح هردوشون روسرم بودن . وپاشویم کردن محسن برادریو درحقم تمام کرد.صبح باصدای زنگ موبایل محسن چشماموباز کردم آیدین سرش لبه ی تخت بود.نشسته خوابیده ...چشماشوباز کرد.چشمای بازمنوید به بدنش کش وقوص داد.

– آخ دستم ...وای پام ...آیداخوبی ؟

– خوبم ...

محسن که رفته بودبیرون برگشت

– ببخشیدبیدارتون کردم ...بایدبرم بیمارستان .

آمدجلومچ دستم گرفت

– خداروشکرتبت آمده پایین .

آیدین بادست سالمش گردنش وماساژداد.

– داداش زحمت کشیدی ..

– وظیفس ...حالاکه تبش پایین آمده بگیری بخوابید هر دوی شما بیمارید باید. استراحت کنید.

– آیدین صاف نشست بامحسن دست داد.

– نیم خیزشدم که برای خداحافظی بدرقش کنم .دستشوروشونمو گذاشت.

– نه بگیربخواب .خداحافظ

بارفتن محسن آیدین کنارم دراز کشید.پتوروهردومون انداخت.

– وای خداچقدرخوابم میاد.

درسکوت به هم نگاه کردیم .وبه خواب رفتیم .ازاون شب به بعد.رسمما " هم خواب شدیم ...هم خواب نه به منظورزن وشوهر بلکه به عنوان دومحرم که بی توقع کنارهم می خوابند.بدون هیچ تماسی...خوشحال بودم که دیگه تنهانی خوابم .ومجبورنیستم تاپاسی از شب به خاطر ترس از تاریکی بیدارباشم.

«فصل هفتم»

چندروزبه عیدمونده آتل پاشوباز کردشکستگی سرش خوب شده بود. با اینکه یک هفته دیگه باید دستش تو گچ باشه به صرار خودش چون نمی خواست خانوادش وناراحت کنه گچ دستشم باز کرد. با خوب شدن وضع جسمیش به اتاق بالابرگشت. فکر کردم دوباره باید تنها بخوابم. رفتم اتاق خودم پنچر پنچر رفتم روتختم دراز کشیدم صدام زد.

- آید اااا. راپوانزل .

سریع پریدم پایین سر کشیدم تو اتاقش.

- بله کاری کاری ؟

اخمی همراه لبخندی که به زور می تونستم ببینم .گفت:

- پس چرانمیای بخوابی ؟

- بیام اینجا؟؟ یعنی تنها نخوابم؟؟؟

- اهم ... مگه نگفتم دیگه نمی زارم تنها بخوابی .

لبام کش رفت و خندیدم ... که از دیدش پنهان نشد. رفتم اتاقم متاکامو برداشتم برق و خاموش کردم و برگشتم. دیگه تنهانیستم ... خدا رو شکر ... اتاق خودم شد اتاق مطالعه ...

خونه بوی عید گرفته همه جاباز حمت معصومه خانوم و چند کارگردیگه از تمیزی می درخشید.

به خواست آیدین لباسو کلی وسیله ای دیگه خریدم. زندگیم آرام شده بود درسته هنوز باهم کم حرف می زدیم و گاهی وقتها فقط موقع خواب می دیدمش ... تمام عشقم این بود که موقع خواب نگاهمون به هم بخوره و بخوابم ... آرامشی که این روزها دارم و باهیچی عوض نمی کنم حالا فهمیدم اگه می خوام زندگیم آرام باشه باید هرچی میغه گوش بدم. به روزبه عیدمونده قراره خانوادش برای عید بیان. آیدین داشت آماده می شد. برای استقبالشون معلوم بود که خیلی خوشحال ... حقم داره پدر و مادرش و می بینه ... کاش بابا و مامان منم زنده بودن و من سالهانی دیدمشون ... هیچی از خانوادش برام نگفته منم می ترسیدم بپرسم ... تا چند ساعت دیگه می بینمشون ... خدایا کمک کن منو قبول کنن ... تو فکر بودم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آید ایا؟؟؟؟ کجایی زود باش آماده شودیرمیشه ...

سرموتند تند تکان دادم ... ومانتو صورتی مورعلاقم پوشیدم .شلوارلی آبی تنگ ،باشال طوسی باگلهای صورتی پرنگ
... آرایش ملایمی کردم که شامل ریمل رژ صورتی کم رنگ بود .کمیم روزگونه روی گونه های برجستم زدم
بعد از برانداز آیدین راهی فرودگاه شدیم . آیدین تیشرت سورمه ای و شالوارلی آبی تنگی پوشیده بود که دل هر
دختری بر اش ضعف می رفت . چه برسه به من که همسرشم . همسر؟؟؟؟ خخخ کت اسپرت کبریتی سورمه ای موهای
خرمایشو و بالا زده بود . بغل موهای کوتاه تر بود . عج تیپ دختر کشی زده لامصب ... نمیدونه قلب من به عشقش می
کوبه ... کاش حسمومی دونست کاش می دونست خراب خرابم ... وای خدا اینارو ولش بابا و مامانش و چکار کنم اگه
منو نپسندن چی؟ داشتم از نگرانی پس می افتادم . استرس و نگرانی از چه رم فوران می کرد . پشت شیشه
انتظار ایستاده بودیم . مدام گوشیه لمو گاز می گرفتم . دستای آیدین دور شونه هام احساس کردم . سرمو بلند کردم
آرامش خاصی تو چهرش بود که تا حالا ندیده بودم . قدم به با این کفشهای پاشنه هفت سانت به سینش
میرسید . سرشو کشید کنار گوشم .

- آیداجان نگران نباش ... اگه یه کمی دیگه دیگه لبتو گاز بگیری خون میادها ...

خجالت کشیدم . سرمو انداختم پایین

- آخه دلم شور میزنه ... اگه از من خوششون نیاد چی؟

بازو مو که تو دستش بود . فشار داد .

- مگه میشه کسی تو رو ببینه و مجذوبت نشه ... نگران نباش عزیزم ... با خوشحالی گفت:

- اونهاش آمدن ... ببین اوناشون .

- به جایی که اشاره می کرد . نگاه کردم . منو بیشتر به خودش فشور خوشحالیش قابل وصف نبود . خانوم و آقای شیک
پوشی و دیدم که دست تکان می دادند . پشت سرشونم پسر قد بلندی که شبیه آیدین بود دست تکان می داد . متعجب
به آیدین نگاه کردم .

- آیدین اون پسره چقدر شبیه تو ...

خوب بایدم باشه داداشم دیگه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- وامگه داداش داری ؟

شونه هاموگرفت وازمیان جمعیت گذشتیم .

- آره...

قدم زنان به طرف مهمانها رفتیم .آیدین کنارگوشم گفت:

- آیداتورو خدااین مدت شیطونی نکن ودختر خوبی باش ...باشه

- ایشش بله قربان هرچی شما بگیدولی قول نمی دم ها...نگاهی بالبخندبه من انداخت .که دل و دینم برد.نمی دونم

چراوقتی می خنده براش ضعف می کنم ...مادر چندقدم باقی مانده روبه طرف آیدین دویدباخنده دستاشوباز کرده

بود.هردودر آغوش هم بودن آیدین غرق بوسه کرد.

باباش باخنده جلو آمد

- خانوم برای مام بزار.

مردانه باهم دست دادن وهموبوسیدن .منم دورتر ایستاده بودم ..نمی دونستم چکار کنم ...برادها خوشبش کردن

...تردید داشتیم برم جلو یانه که مادرش باخنده جلو آمد دستاشوباز کرد.جیغ مانندگفت:

- وای آیدین ازعکسش خوش کلتره

باصدای آرام سلام دادم

- سلام

- سلام به روی ماهت عزیزم ...خوبی ؟

منومحکم بغل کردوفشرد.باهم روبوسی کردیم .

- خوش آمدید.ازدیدنتون خوشحالم .

- مرسی دخترم

پدر آیدین که جذبه ی خاصی داشت .لبخندی زدوبه من نزدیک شد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- خوبه خانوم اجازه بده مام عروسمونو ببینیم .

کمی خجالت کشیدم . دستاشوکه برای دست دادن جلوآورده بود . گرفتم . برای روبوسی من پیش قدم شد .

- سلام خوش آمدید .

لبخند دلنشینی زد

- مرسی عروس خانوم .

برادر آیدین بامن دست داد قبل از اینکه بتونم کاری بکنم گونمو بوسید . شوکه شدم به آیدین نگاه کردم از عکس العمل
ش ترسیدم ولی دیدم بیخیاله نفس راحتی کشید .

- سلام من آرمینم ...

نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت .

- آیدین عجب تیکه ای گیر آوردی حالافهمیدم چرا نمی خواستی برگردی ایتالیا .

آیدین اخمی کرد .

- باز شوخیت گل کرد . بریم خونه خسته اید .

همه به طرف در خروجی رفتیم آیدین یکی از ساکهارو گرفت به من نزدیک شد .

- آیدا آرمین خیلی شوخه از حرفش ناراحت نشو

لبخندی زد

- نه چراناراحت بشم .

سوار آئودی مشکی آیدین شدیم . پدر جلومادرو آرمین ومن عقب نشستیم . بین مسیراز آب وهواو شرکت صحبت
شد آیدین واقعا خوشحال بود . منم درسکوت به خیابانهاوشوروجنب جوش مردم برای خرید عید تماشامی کردم ... که
چشمم به ماهی گلی های قرمز افتاد بی اختیار دادزدم

- وای آیدین ماهی قرمز رو چه قشنگن .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

تازه متوجه نگاههای خانواده ی آیدین شدم که با خنده به من خیره شده بودن از خجالت فکر کنم سرخ و سفید شدم. لب پاینمو ب دندان گرفتم و سربه زیر... آیدین ماشینو کنار خیابان پارک کرد پیاده شد. خنده رو لبش بود.

– بیا پایین تا بگیریم .

وای خدا تازه متوجه کارم شدم اولین سوتی و دادم. آرمین باصدای بلند قهقهه زد. مامانش باخنده گفت بریم منم می خوام ماهیپهارو ببینم .

پیاده شدیم وچندتا ماهی گلی با ی تنگ بلور دایره شکل گرفتیم. مامان آیدین دوتا گلدان گل سمبل بنفش و سفید گرفت .

به خونه که رسیدیم معصومه خانوم و خانوادش برای استقبال کنار در ورودی ایستاده بودن. بعد از ورود پدر و مادر آیدین و سایلشون و توی یکی از اتاق های پایین گذاشتن آرمینم یکی دیگه از اتاقهارو برداشت با اینکه قبلا در اتاقهای بالا ساکن می شدن اینبار اتاقهای پایین ترجیح دادن... هنوز یخم آب نشده بود کنار این ایستاده بودم و به کارهای معصومه خانوم نگاه می کردم. بعد از تعویض لباسها همگی برگشتن توپز برایی. مادرش زنی میان سال قدی متوسط بینی و لب ظریف چشمای درشت عسلی داشت... پدرش باموهای جوگندمی قد بلند و چهارشانه بود آیدین و آرمین هر دو به پدر شبیه بودن ولی رنگ چشم آرمین عسلی بود. آیدین دستشوروشونه آرمین انداخته بود. حالا احوال کرد. مادرش یه تاب و شلووار ورزشی سورمه ای از اتاق بیرون آمد... موهایش تاروی شونش بود و رنگ شده چه سرزنده به نظرمی رسیدن گاهی به انداخت و لبخندی زد. منم لبخند زدم. کنار آیدین نشست. آروم حرف میزد ولی صداشون می شنیدم. آیدین دست دیگشو باز کرد و مادرشو بغل کرد.

– آیدین ..چه دختر آرومیه...همیشه اینجوریه؟ یا مارودیده؟

آیدین لبخندی تحویل مادرش داد.

– نه مامان ربطی به شما نداره همیشه اینجوریه .

مادرش آرامتر گفت:

– چرا حجاب داره شالش همیشه سرشه

– آیدین بلند خندید. نگاهی به من کرد.

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- مامان چه سوالیه می پرسی چکاربه روسریش داری؟

مادرش با تعجب پرسید

- واچرامی خندی؟ اینجاکه غریبه نیست.

نگاه آیدین خندان بود.

- مامان آخه آیداکچله ...

مامان با تعجب حرف آیدینو تکرار کرد

- کچله؟

آیدین خیلی ریلکس جواب داد

- موهاش خیلی کوتاه روش نمی شه

می دونستم داره شوخی میکنه پس ناراحت نشدم. پدرش نگاهی به من کرد.

- دارید چی میگی. دختره می شنوه ناراحت میشه

سینی چایبواز معصومه خانوم گرفتم رفتم طرفشون. می دونستم اخلاق وسطح فرهنگشون بامن یکی نیست. به روی خودم نیاوردم. نمی خواستم بهانه بدم دست مادرشوهرم بالبخند جلورفتم. اول پدرومادربعداز آرمین و آیدین. پزیرایی کردم. روی مبل دونفره نشستیم.

پدر آیدین کمی از چاییشو خورد.

- دخترم از حرفای این مادروپسرناراحت نشو ایناوقتی به هم می افتن به همه چی کاردارن.

- مامان: واماکی اینجوری هستیم.

همه به جزمین خندیدن. گفتم

- نه ناراحت نشدم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
پدر پاشور و پا گذاشت.

- آیدین میگه داری درس می خونی

- صاف نشستم

- بله سال آخرم...البته پیش دانش گاهیمم مونده .

- آرمین خندید و زدرو شونه آیدین

- وای آیدین اینکه خیلی بچس باید بزرگش کنی .

آیدین یه پس گردنی بهش زد.

- این فضولیا به تونیا مده .

سرم و پایین انداختم اینم فکر میکنه من بچم ...

مادرش شونه هاش از زیر دست آیدین بیرون کشید.

- آیداجان پدر و مادر کجای تهران زندگی میکنند.

باشنیدن این حرف شوکه شدم ..یعنی آیدین بهشون نگفته .؟ باید آوری بابا و مامان بغضم گرفت. لباموبه هم فشار دادم

تا کمی از درد دلم کم بشه . آرام جواب دادم

- نه ... راستش ...

نگاه کوتاهی به آیدین انداختم . نمی دونستم چه جوابی بدم

آیدینم از این سوال مادرش شوکه شده بود. صداشو صاف کرد.

- مامان جان آیداپدر و مادرشوتوی یه تصادف از دست داده.

اشکم آروم از رو گونم غلطید. برای یه لحظه فضای خونه پر از سکوت شد. مادر آیدین بلند شد و کنارم نشست دستش

و روی گونم کشید و

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- ببخش دختر نمی دونستم . تسلیط میگم .

- نه اشکالی نداره مهم نیست . خودتون ناراحت نکنید .

مادر آیدین اخمشودرهم کرد . روبه آیدین برگشت

- مقصرتویی که موضوع به این مهمیوبه مانگفتی

- پدر: آیدین جان چرا حرفی نزدی؟

فکر کردم می خوان خانوادگی حرف بزنند برای همینم .

- ببخشیدمن برم آشپزخونه ...

معصومه خانوم جلو آمد .

- خانوم کاری دارید ؟

سندلی و عقب کشیدم . بدون توجه به حرفش چاقوبرداشتم شروع به خورد کردن کاهوها برای سالادشدم . به معصومه خانوم اشاره کردم . باصدای خیلی آرام گفتم

- بیاینبجایشین

اونم کمی اطرافشودیدزدونشست . فهمید کار خصوصی باهاش دارم . آرام گفتم:

- چی شده خانوم

همینطور که کاهوها رو خرد می کردم گفتم :

- ماما آیدین چطور آدمیه بداخلاق خوش اخلاق چطوریه ؟

لبخندی زد .

- خیلی خانوم مهربان و خوبیه بابا و دادششم خوبن ... فقط آقا آیدینه که بعضی وقتا برزخی میشه ... نگران نباش

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
نفس راحتی کشیدم و لبخندی از روی آسودگی زدم. سالاد و آماده کردم. هر جور بود خودم تو آشپزخونه سرگرم کردم
از ایستادن معصومه خانوم متوجه شدم کسی آمده پشت سرمونگاه کردم آیدین بود. بلندشدم دستمو شستم

- آیداداری چکار می کنی؟ چرا اونجانموندی؟

- فکر کردم می خوای با خانوادت تنها باشی.

آروم خندید.

- آفرین بزرگ شدی؟

لبامو جمع کردم با اخم بهش خیره شدم

- چرا همه به من میگن بچه.؟؟؟..اگه بچم چرا منو گرفتی؟؟؟

- از کنارش تندر دشدم شونم به شونش خورد. برگشت طرفم سریع از پله ها بالا رفتم. داشت دنبالم
میومد.... یا خدا... بیچاره شدم. به اتاقم رسیدم نمی خواستم جلب توجه کنم. دست بردم درو ببندم که درو هول داد. یه
قدم رفتم عقب. یه قدم آمد جلواز ترسم بازی قدم رفتم عقب. دستشو تکون داد. دستامو گرفتم جلوی صورتم

- وای تو رو خدانزن ...

چشمامو بسته بودم. که دستمو پایین کشید. نگاهش از روی صورتم به سر تا پام چرخید. بدنم لرزید فاصلشو با من کم
کرد شونه هامو گرفت. اینقدر نزدیک بود که نفسش به صورتم می خورد.

نفسام تند تند شد.

- چته نترس کاریت ندارم که آیداااا... من تو رو به خاطر بچه بودنت گرفتم از این موضوع ناراحت نیستم. توام ناراحت
نباش پیش خانوادم غریبی نکن ... می تونی روشن حساب کنی. همه چیه و دربارت بهشون گفتم.

قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم

- چرا منو مسخره کردیو گفتی کچلم ..؟

خندید لپمو کشید. دستشو دور کمر حلقه کرد. بدنم داغ شد. امروز چه خوبه منو بغل میکنه...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– با این حرف من تو که کچل نشدی ... دیدن مامان وقتی موها تو ببینه دیدنیه ... نمی دونی چقدر عاشق موهای بلنده دوست دارم موها تو زود تر ببینه ... در ضمن نمی خوام جلوی خانوادم روسری بپوشی حتی آرمین ...

– آخه خجالت می کشم

– خجافغلت نداره اونا خانوادتن

– باشنیدن این حرف که خانواده دارم لبخندی زدم .

– باشه حالا که بهم اجازه دادی. این کارومی کنم .

لبخندی زدوگفت:

– خوبه زود بیا پایین گشمنونه

– باشه تو برو منم میام .

سرشو تکان دادورفت بیرون دستمو روسینم گذاشتم هنوز بدنم داغ بود تماس دست آیدین بی چارم کرده بود. من عاشقش شده بودم عاشق اخمش مهربان شدنش حتی دعوا کردنش ... چی میشداونم منودوست داشت. هر وقت مریض می شدم یا کسی اذیتم می کرد. در کنارم بودوازم حمایت می کرد. آخه چرا منو انتخاب کرده؟ یعنی میشه روزی برسه که اونم منودوست داشته باشه.؟ بلوز آستین کوتاه قرمزی که از کمر کلوش می شد. پوشیدم ساق شلوارمشکی ... بافت موهاموباز کردم باکیپس روی سرم جمع کردوشال قرمزی هم پوشیدم رفتم پایین. شاموباشوخیههای آرمین خوردیم پسرشوخ وبامزه ای بودکاش آیدینم کمی مثل داداشش بود...

بعدازشام رفتم سراغ میزی که وسایل هفت سینوچیده بودم. ماهی گلی قرمز تخم مرغ رنگی قرآن آینه ... آرمین کنارم ایستاد

– کمک نمی خوامی؟؟

– نه ممنون ولی اگه دوست داری اشکالی نداره

سکه هاروتودستش گرفت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– ازداداش ماراضی هستی؟؟ – البته آیدین یه مردواقعیه کسی که میشه بهش تکیه کرد.درسته بعضی وقتها جدی میشه ولی بازم خوبه که درکنارمه ...

صدای مادر آیدین منومتوجه خودش کرد.

– به به چه زن خوبی که ازپسرخل وچل من تعریف می کنه .

لبخندی زدم .

– اختیارداریدخانوم ...

دستشوروشونم کشید.

– دیگه نگوخانوم .بگومامان توام مثل بچه هامی ...

– ممنونم .

مشغول ادامه ی کارم شدم . آیدین جلو آمد دستشودور کمرم حلقه کرد.

– جمع تون جمع گلتون کمه .

آرمین خندید.

– بله خلمون کمه ... خوباببین این خانوم زیباچه سفره ای چیده .

دستشوپرت کرتوسر آرمین.

بازتوبلبل شدی؟خل خودتی ...بعدشم من می دونم آیداچقدر باسلیقس ...

لبخندی به تعریف آیدین زدم سرموچرخوندم

– پس –آقای اشتیاق کجاست؟

آرمین شیطون شد.

– کدومشون؟من که اینجام آیدینم اینجاست ...باکی کرداری؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
هنوز به شوخیاش عادت نکرده بودم. آیدین و مامانم ریزریزمی خندیدن
- منظورم پدرتونه .

آیدین و آرمین باهم خندیدن انگار هماهنگ بودن
- آهااان...بابارومیگه...

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم چرا اینقدر می خنده مات خیره شدم بهشون چه خوبه آیدین می خنده لبمو گاز گرفتم
آروم به آیدین گفتم :

- حرف بدی زدم ؟

مامان آیدین بالبخندی لیمو کشید.

- بگوبابا عزیزم اینجوری بهتره...رفته بخوابه منم خستم برم بخوابم وبه شوهر عزیزم برسم .

- دهنم باز مونده بود. چشمکی به من زدورفت. بیخودی این همه ناراحت بودم. خانواده ی آیدین خیلی خون گرم
بودن...دیگه احساس غریبی نمی کنم....آیدینم کشی به بدنش داد

- منم خستم شب بخیر.

کارم تموم شد. نگاه آیدین روم زوم بودولخندمی زد. دستاشو کشیدبالا و خمیازه کشید.

- آیدابا بریم بخوابیم خوابم گرفت.

- باشه تو برو منم میام -

- باشه پس برقارو خاموش کن .

- ها...نه من می ترسم بزار منم بیام

خندیوگفت :

- باشه بیا خانوم ترسو...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بعد از خاموش شدن برقابه اتاقمون رفتیم ...

صبح شوروهیجانی توخونه بود که نگو ... همه لباس مرتب پوشیده بودن و برای سال نوداشتن آماده می شدن منم بعد از انجام کارهام رفتم اتاقم می خواستم . تیپی بزنم که شوکه بشن . لباس سبزحریری که روی سینه تنگ وازسینه به پایین پلیسه پلیسه می شد . تاروزانوم بود آستین کوتاه سه ربع تنگی داشت برای اینکه پام لخت نباشه جوراب شلواری سفیدی پوشیدم . خط چشمی که مدتها تمرین کردم تایاد بگیرم کشیدم از گوشه چشمم کمی پهنش کردم زیر چشمم خط سورمه ای کشیدم رژگونه ی کالباسی وریمل و خلاصه «حالا ماه شدم» تو آینه خودمو دیدم خوب بودموهاموشونه کردم . چند سانت پایینشوفر درشت کردم . تل ظریف فلزی که سه تا گل رز کوچیک سبز کنارش بودم . حالا مامان آیدین می فهمه چقد کچلم . خ خ خ ... باسندل هم رنگ لباسم تکمیل شدم . وای خدا چه ناز شدم ... نفس عمیقی کشیدم از پله هارفتم پایین چندتا پله رورفتم پایین آرمین بایه لیوان از آشپزخونه بیرون آمد بادیدن من سر جاش خشک شد . چشمش چهار تا شده بود . به خودم مسلط شدم و رفتم پایین . کمکم پدر و مادرشم متوجه من شدن . مامان دهن باز نگام کرد . بابابه لب باز کرد .

– ماشا ا ...

آیدین که پشت به من مشغول دیدن فیلم بود سرشو به طرفم چرخوند . بادیدن من از جاش بلند شد . قاچ سیبی که به دهن گذاشته بود . به زور قورت داد . جلوی نگاههای متعجبشون رد شدم . ولی تمام مدت تودلم دعا کردم آیدین عصبانی نشه آخه تا حالا جلوش آرایشو اینجور لباسی نپوشیده بودم . نگاهمو ببینشون چرخوندم

– چییییییه بد شدم ؟

آرمین کنارم ایستاد سوت بلندی زد

– اولالا ... این همه زیبایو کجا قایم کرده بودی ؟

دستی به موهام کشید و تیکه ای وبه دست گرفت

– مومصنوعییه دیگه ؟ خوب کمی کوتاه ترمی خریدی تا طبیعی تر باشه آخه کی موهاش تابالای زانوشه ؟ اذیت میشی

– نه راحتم باهاش . آیدین هنوز سرپابه من خیره شده بود رفتم کنارش نشستم نشست کنارم نفس عمیقشو فوت

کرد بیرون ...

مامان : دخترم چه ناز شدی آفرین به انتخابت آیدین ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
همه ی جورعجیبی نگاه می کردن کمکم معذب شدم ...باباگفت:

– ای بابا چه تونه همتون از صبح تا حالا دارید به خودتون می رسید و حالا دختر من کمی به خودش رسیده چرا اینجوری
نگاش می کنید...ها...آدین مال خودت خوردی بچمو...

آیدین انگار تازه از شوک بیرون بیاد گفت:

– هاااا...چییی... ..

همه زدن زیر خنده فهمیدم تیر خلاص به قلب آیدین زدم ...مامان کنارم نشست گونموبوسید.

موهامو کمی کنار زد.

– دخترم واقعا خوب شدی. ولی آرمین راست میگه موهای کوتاه ترمی خریدی اینجوری اذیت می شی. کاش کوتاه
ترمی خریدی.

آیدین که فقط به من خیره شده بود مثل بمب منفجر شد از خنده ...خودشو انداخت پشت و خندید. اشک از گوشه ی
چشمش چکید.

– مامان: وا...مرض به چی می خندی ؟

باهمون خنده دستشو تو موهام کشید. و تیکه ای به دست گرفت. منم لبخند گشادی زدم

– مامان این خانوم را پانزله منه ...موهای خودشه

همه انگار باهم همامنگ بودن باهم گفتن

– _____ه...امکان نداره .

– چرا باور تون نمی شه بیاید از نزدیک ببینید.

مامان دستی به ریشه ی موهام کشید. آرمین جلو آمد

– نه باورم نمیشه

تکه ای از موهامو گرفت و محکم کشید یهودست مو گذاشتم روسرم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آی سرم موهاموولکن ...

آیدین بلندشدموهامواز دستش گرفت .

– مگه کوری موهاش ول کن .

بادهان باز گفت:

– به خدا باورم نمشه ...

همه خندیدن .

مامان: واقعا رویایی هستی دختر چطور بهش میرسی؟

– بیشتر وقتامی با فمشون اینجور خراب نمیشن .

صدای آگهی برای تحویل سال به گوش رسید. لحظه سال تحویل نزدیک بود همه دور میز کنار هفت سین نشستیم. با تحویل سال همه روبوسی کردن آرمین جلو آمد و بامن روبوسی کرد. ترسیدم آیدین دعوا مکنه اما دیدم بی خیال راحت شدم. همه ی نگاهابه من و آیدین بود. زمانی بین ما گذشت. آیدین باشیطنت گفت:

– اه... پس چرا شمارو بوسی نمی کنید؟

– مامان خندید

– ای بابا بچه با این همه زیبایی که آیداداره فکرمی کنی آیدین بایه روبوسی ساده راضی میشه؟

از خجالت سرمو پایین انداختم لبمو گاز گرفتم ... آتش نخورده و دهان سوخته ... جلو آمد. باهم دست دادیم صورتشو جلو آورد گونمو بوسید... منم بوسیدمش ... وای قلبم داره می افته زیر پام ... گونم داغ شده بود...

– عیدت مبارک پانزل

ممنون عید توام مبارک...

اولین عید یوازمامان گرفتم .

جعبه ی قرمزی ازرو میز برداشت و گرفت طرفم . لبخند شیرینی تحویلیم داد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- عیدت مبارک دختر.

- ممنون مامان جون ...

درجعبه روباز کردم... وای خدا... یه سرویس زیبای ایتالیایی از دوستانم شنیده بودم که سرویسای ایتالیایی خیلی قشنگ

بی اختیار بوسیدمش

- وای خیلی قشنگه ممنونم ...

بابا... باخنده آمدنزدیکم نوبت منه که به دخترم عیدی بدم . یه بسته دادستم بعدشم یه کلید.

- این کلید؟

دخترم این کلید ویلای رامسره اینم صندش که به نامت زدم . مبارکت باشه

به آیدین نگاه کردم یه دستش توجیبش بود.

- ممنون ولی این خیلی زیاده نمی تونم قبول کنم .

- قابلی نداره دخترم توام جز خانواده ی مایی پس باید از اموال ما به نامت باشه

- آیدین :بابا دستت درنکنه . راضی به زحمت نبودیم

- خواهش می کنم بابا جان آیدام باید پشتوانه ای داشته باشه

بغضم گرفت

- شما خیلی خوبید امیدوارم بتونم جبران کنم .

مامان:دخترم همین که پسر بد اخلاق مارو تحمل می کنی کافیه .

- نه آیدین خیلی خوبه اونه که رفتار بچه گانه ی منو تحمل می کنه ...

- دخترم چرا گریه می کنی حیف چشمای خوش کلت نیست اشک بریزه ؟

- از همتون ممنون بعد از مرگ بابا و مامانم شما تنها کسانی هستید به من محبت کردید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین دستشودور کمرم حلقه کرد.

– آیداجان گریه نکن باشه ...

لبخندی زد مواشکاموپاک کردم ... اون روز روز خوبی با خانواده آیدین گذروندم . شب موقع خواب آرایشمو شستم و برای خوابیدن آماده شدم . آیدین به پشت دراز کشیده بود . دستاشو زیر سرش گذاشته بود . رفتم دراز کشیدم . پشتمو بهش کردم . دستامو گذاشتم زیر سرم احساس کردم پتوبلند شد داغی بدن آیدینو احساس کردم . دستش و دور کمرم انداخت نفسم توسینه حبس شد چشممام بسته شد سرشو کنار سرم گذاشت .

– امروز خیلی زیبا شده بودی ...

به طرفش چرخیدم . هنوز دستنش رو کمرم بود . صورتون خیلی به هم نزدیک بود . قلبم میلرزید . دوست داشتم محکم بغلش کنم ولی از واکنشش می ترسیدم ... می ترسیدم همین هم اتاق بودنوازدست بدم . سخت بود ولی جلوی خودمو گرفتم . چیزی نگفتم . به چشمای براقش که بانور چراغ خواب دیده می شدن نگاه کردم . دوباره پشتمو بهش کردم . دستامو مشت کردم . آگه می خوام داشته باشمش باید . با این وضع کنار بیام . باید همه ی زنانگیمو . همه ی عشقمو تو وجودم سرکوب کنم . همینکه کنارمه کافیه هنوز دستش دور کمرم بود . قطره اشکی بالجاجت خودشو از گوشه ی چشمم سرداد و افتاد . واقعا هیچ حسی به من نداره ... دلم شکست از این همه سردی شوهرم ... کاش می دونستم چه چیز باعث این اخلاقی شده ...

قرار بود بریم شمال صبح قبل از همه از خواب بیدار شدمو برای بین راه خوراکی و چایی آماده کردم ... هنوز فکر دیشب عذابم می داد چطور تونست جلوی آرایش و تغییر ظاهر من تحمل بیاره کمی بی حوصله بودم ... از اینکه نمی دونستم چطور جذبش کنم . کلافه بودم ... خدا ... خدا ... چکار کنم؟! ... دیگه مطمئن بودم هیچ حسی به من نداره و محبتها و حمایتهاشم از روی ترحمه ... کلافه کاراروانجام می دادم

– آیداجان داری چکار می کنی چرا منو بیدار نکردی کمکت کنم .

– اِ ماما صبح بخیر ... نمی خواستم بیدار تون کنم .

لبخندی زد و به چهرم دقیق شد .

– خسته به نظر میرسی ... دیروز اینقدر زیبا شده بودی فکر کنم تا صبح آیدین نداشت بخوابی

هه بی چاره چه خوش خیاله ... نمی دونه پسرش با اکراه به من دست میزنه چه برس ... ولش کن بابا ... لبخند زورکی زدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- نه بابا بیچاره آیدین قبل از من خوابش برد.

- باشه عزیزم نمی خواد خجالت بکشی ...

آب جوش توتافلاسک ریختم و بقیه ی وسایلو داخل سبدمسافرتی جادادم . طولی نکشید که همه بیدار و آماده بودن
برفینم تو سبدم مخصوصش آماده بود. قرار شد بادو تاماشین بریم ... آرمین راننده ی سانتافه شد و آیدینم ماشین
جدیدش آتودی ... بابا و مامان با آرمین رفتن . این اولین مسافرت من با آیدین بود. برفینم پشت باعروسکش سرگرم
بود. به بزرگراه که رسیدیم احساس کردم سرعتش زیاده ... خودم جمع کردم دستام مشت شده بود. از هر ماشینی که
سبقت می گرفت چشماموبه هم می فشردم دوساعتی رفتیم . از یه کامیون سبقت گرفت . بی اختار جیغ کشیدم ...

- وای ... آیدین می ترسم تو رو خدا یواش برو ...

آیدین که تازه متوجه حال من شد. با تعجب ابروهاشو در هم کشید نگاه گذرای به من کرد

- آیداجان نترس سرعتم زیاد نیست ولی اگه اذیت میشی باشه تو آرام باش ...

سرعت کم شدمنم نفس راحتی کشیدم چشمموبستم ... کمی که گذشت متوجه شدم پارک کرد. آرمین منتظر ایستاده
و. مامان صبحانه رو آماده کرده بود. بابا جلو آمد

- بچه ها چرا دیر کردید؟

آیدین که برفینو بیرون می آورد. گفت:

- آیداز سرعت می ترسه برای همینم مجبور شدم آرام بیام

- باشه بابا جان کار خوبی کردی بعد از صرف صبحانه ... دوباره راهی شدیم . تابه ویلایی که به نام من شده بود. رسیدیم
ویلایی بزرگ. با نمای سفید و مشکی شیروانی قرمز دور تا دور درخت نارنج و پرتقال بود که شکوفه های زیبایی داشت
وارد ویلا شدیم . از یه راهرو گذشتیم که یه اتاق خواب داشت . روبروشم آشپزخونه بود. بعد یه سالن بزرگ مبله
با چند اتاق که هر کدام تخت دونفره و سرویس بهداشتی ی آشپزخونه ی بزرگ با کابینتهای قهوه ای سوخته ... هر کس
اتاقی و انتخاب کرد. منم اتاقی که دور از چشم همه ودنج بود. همون اتاقی که توی راهرو روبروی آشپزخونه بود انتخاب
کردم . بعد از تعویض لباسها م به سالن برگشتم . مامان: آیداجان بیابیم فکر نهار کنیم

- چشم مامان آمدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
همراه مامان وارزد آشپزخونه شدم توی یخچال پر بود از انواع گوشت و مرغ و ماهی و خلاصه هم چی از قبل آماده شده بود... وای برفین هنوز تو ماشینه... با عجله رفتم داخل پذیرایی ولی آیدین نبود. باید تواتاق باشه... درنزده وارد شدم وای خدا... نیمه برهنه بود. شوکه شدم ولی دیر شده بود تقریباً وسط اتاق بودم دستمو گذاشتم روی صورتتم ...
وای بخشید. نمی دونستم که...

دستامو برداشت و به صورتتم خیره شد... وای خدا الان منومی کشه ...

- اول اینکه باید قبل از ورود در بزنی... حالام که آمدی داخل... من غریبه نیستم شوهرتم. چرا چشماتو بستنی...؟
خیالم راحت شد که عصبانی نیست ...

- بخشید... آخه عجله داشتم برفین هنوز تو ماشینه ...

زد به پیشونیش

- وای یادم رفت. حیونی تو ماشینه .

سریع شلوار و تیشرت پوشید و از کنارم رد شد... من هنوز تو کف عضله هاش بودم کاش واقعا منورنش می دونست
آرزو داشتم برای یه بارم که شده روی سینه صفت و عضله ایش با عشق دست بکشم... آه ه ه... ولی افسوس ...

بعد از نهار همه روی کاناپه لم داده بودن منم که عادت به خواب ظهر داشتم. رفتم کنار آیدین ایستادم با صدای آرام
صداش کردم .

- آیدین ...

سرشو به طرفم چرخوند.

- بله کاری داری؟

- میشه برم بخوابم خیلی خسته شدم

.لبخندی زد.

- برو بخواب کاری نداریم که ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

به اتاقم برگشتم این روزا آیدین مهربان تر شده ... تاسرم به متکارسید خوابم برد. چشمامو که باز کردم به ساعت نگاه انداختم ... سه ساعته که خوابیدم ...؟؟.. بلندشدم موهای به هم ریختمو مرتب وبافتم . صورتم وشستم رفتم بیرون ... خونه ساکت وهوا تاریک شده بود. برق و روشن کردم ... رفتم کنار پنجره ... چراغهای حیاط روشن بود شکوفه هازیر نور لامپهای رنگی می درخشیدن ... همه ی برقارو روشن کردم کم کم داشتم می ترسیدم آخه کجارتن چرامنو تنها گذاشتن ... حتی برفینم نیست ... وای برقچارافتن ... دندو نم شروع به لرزیدن کرد. دستام مشت کردم جلوی دهنم همه جاتاریک بود خودمو به آشپزخونه رسوندم ... جیغ زدم ... آیدین ...
... آیدین ... تور خدا ... هق هق می کردم رفتم زیر این نشستم زانو هامو بغل کردم اشکام گونه هامو خیس می کرد . بدنم می لرزید ... آیدین ... من می ترسم . صدای درو شنیدم ... بی اختیار بلند جیغ زدم ...

– آیدا... آیدا... کجایی ...

بالینکه می دونستم صدای آیدینه جرات حرکت نداشتم خودمو مجاله کردم ... متوجه پاهای کسی شدم .. تاریک بود. جیغ زدم ... کنرم نشست بغلم کرد تو گوشم گفت:

– آیدانترس منم ... عزیزم آرام باش ...

سرمونواز می کرد.

برق آمد و چهره ی آیدینو دیدم ... گریه هام شدت گرفت بامشت زدم توسینش

– چراتنهام گذاشتنی .. چرا؟؟؟

دستش وتوپشتم کشید.

– آرام باش عزیزم من اینجام .

متوجه نگاههای متعجب باباومامان وآیدین شدم ...

بابا- چی شده ؟ آیدا چته باباجان ؟

آرمین : آیدین چرا مثل دیونه ها با این پات می دوی ؟ توهنوز خوب نشدی ...

مامان که حالمو دیدی ی لیوان آب داد به آیدین

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- بده بخوره دختره رنگ به رونداره ...

از تو بغل آیدین بیرون آمدم ... باهق هق لیوان آبخوردم ... به کمک آیدین بلند شدم روی اولین مبل سرراهم نشستم
انگار همه منتظر توضیح بودن ... آیدین کنارم نشست دستشودور حلقه کرد بقیه نشستن

- خوب آیدین؟

- بابا جان آیداز تاریکی می ترسه ... برای همینم تا برق رفت دویدم طرف خونه . من که گفتم غروبه نمیام بیرون
آیدامی ترسه .. برق که رفت وحشت کرده ...

آرمین جلوپام زانوزد.

- عزیزم تاریکی که ترس نداره ... ببین باخودتو این بی چاره چکار کردی ... پاش هنوز خوب نشده ... باسرعتی که می
دوید ترسیدم ... دوباره پاش آسیب ببینه ...

به آیدین که پاشوماساژی داد نگاه کردم صورتش از در جمع شده بود.

مامان: مارتیم غروب دریارو ببینیم داشتیم برمی گشتیم که برقارفت نمی دونی آیدین باچه سرعتی میدوید حالا
فهمیدم چرا باعجله آمدخونه دخترم بایدقوی باشی اینجوری ترس وبه بچه هاتم انتقال میدی

خلاصه اونشب شدم سوژی آرمین ... چند روزبه خوشی گذشت

- بابا: بچه هامهمون داریم ...

مامان: کی قراره بیاد؟

- بابا: آقای بهزادی همراه خانواده وچندتاازدوستای بچه هاش

اخم آیدین رفت توهم

- بابا شما دعوتشون کردید؟

- بله باباجان البته خودشون چالوس ویلا دارن حالام ازاونجامیان

- می دونم ویلا دارن ولی ما آمدی کمی دوراز همه باشیم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– بابا جان حالا کاریه که شده

– مامام – آیدین جان بابات خیلی وقته دوست و شریکش و ندیده ... توام که دوستاتومی بینی ...

آیدین شونه ی بالا انداخت .

– باشه انگار چاره ی نداریم ...

باوردمهمونها متوجه شدم همون دوستای آیدینن که آمدن خونه اون دختره لوس الهامم بود. سمیه . آذر دخترهایی که زیراین همه آرایش معلوم نبود چهره ی اصلیشون چه جوریه ... چندتا پسر م بودن ... بابا و مامان با آقای بهزادی و همسرش مشغول خوش و بش شدن ... کسی منو معرفی نکرد. باز آیدین منو نادیده گرفت بدون هیچ توجهی ... رسما شدم کلفت ... جای بیارمیوه ببر این و بشور .. فقط گاهی وقتها آرمین برای بردن چایی و ظرفها به کمک می آمد ... شامو از بیرون سفارش دادن .. من از اینکه این همه کار کردم خسته نیستم .. صدقه سرزن الهام بهش می چسبه عذاب می کشیدم . باهم بگوبخندمی کردن . مثل این بود کسی قلبمو فشار می دای وای خدا نفس کم میارم ... بهم رحم کن ... الهام دستاشو دور بازو آیدین حلقه می کرد. گاهی وقتها روپاش لم میداد ورق بازی یا تخته و بازی های دیگه می کردند . منمکه تو جمعشون جانداشتم منو امسال عموم تاهستیم زیر دست این پولدارهای از خودراضی هستیم . انگار وجود نداشتم یا نامریی بودم حتی مامان و باباهم سرگرم هم صحبتی با دوستانشون بودن . ساعت سه صبح از بس ظرف شستم و پزیرایی کردم . کمرم درد گرفت از شانس من خدمت کار ویلا رفته مرخصی ... ظرفهای شسترو روی میز وسط آشپزخونه چیدم تا خشک شن ... کسی متوجه نبود من همیشه رفتم اتاقم بغض گلومو فشار می داد نمی خواستم گریه کنم از بس ضعیفم همه از من سواستفاده می کنن من که زنشم . پیشش می خوابم جرات ندارم دست بهش بزنم ... ولی اون دختره ی جلف همچین آویزون میشه که انگار زنشه دوست دارم برم سرشوبکوبم به دیوار آیدینم بدش نیاد بچسبه بهش ... آخه چرا آمد سراغ من ... میگردن لعنتیم شروع شد اول گردنم بعد چشمم حالام سرم قرص مسکنی خوردم تا شدید تر نشده روی چشممو بستم . متکای کوچیکی روی سرم گذاشتم تا صدای خنده هاوشونو نشنوم ... از شدت سردرد داشک از گوشه ی چشمم چکید ... بغض داشت خفم می کرد . ی ساعت گذشت کمکم صداها کم شد . متوجه شدم آیدین وارد اتاق شد . پشتم به در بود . خودمو به خواب زدم . روی تخت دراز کشیدم . آروم متکار و از روی سرم برداشت . احساس کردم روی سرم خیمه زده و به صورتم خیره شده ... کمی بعد سرش کنارم گذاشت کمی گذشت سردردم زیاد تر شد . ناله کردم .

– آییییی سرم ...

آیدین تو جاش نیم خیز شد . دستش رو شونم گذاشت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آیدا... چیه سرت دردمیکنه...؟؟

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم بدونه اینکه به طرفش برگردم.

- چیزیم نیست. می خوام بخوابم ...

سکوتی که دید حرفی نزد..

صبح به سختی بیدار شدم ساعت دهه آیدین هنوز خوابه ... چقدر من این مرد مغرور و دوست دارم کاش می دونست

نفسمه ... عشقم ... همه ی وجودمه ... کاش کمی دوسم داشت... برای آماده کردن صبحانه رفتم بیرون . پسرها که

توپزیرایی خوابیده بودن ... دخترام تویکی از اتاقها.

آقامر تزی باغبان باغ نون تازه خریده بود نونار گرفتم جای دم کردم تخم مرغ هارو آب پز کردم . قسمتی از پزیرایی

که خالی بود سفره ی بزرگی اندختم ... همه چیو بردم سر سفره چیدم ... مربا، پنیر، کره وخامه خلاصه همه چی آماده

شد. سعی کردم سردردمو فراموش کنم هرچند که آزارم می داد. کمکم همه بیدار شدن . آرمین سر حال وارد آشپزخونه

شد

- سلام خانوم صبح بخیر

- سلام

نگاهی به سفره انداخت

- اینارو تو آماده کردی؟ ایول بابا ...

تخم مرغهای پخته شده و پوست کنده روتوی چندتا بشقاب چیدم .

- بله اگه چیزی کمه بگو...

- نه دختر همه چی خوبه ...

لبخند زورکی زدم . آرمین به صورتم خیره شد. دستشوز برچونم گذاشت

- ببینم گریه کردی؟ چشمات چرا قرمزه ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
صورت‌مو عقب کشیدم به کارم مشغول شدم

– نه گریه چرا؟ دیشب دیر خوابیدم برای همینم چشمم قرمز

– پس من برم اگه کاری داشتی صدام کن

مامان متعجب از کنار سفره رد شد تا به آشپزخونه رسید

– کی این سفره رو چیده؟ من تازه آمدم صبحانه آماده کنم

آرمین به شوخی گفت

– ی کمه دیگه می خوابیدی... آیداز حمت کشیده

آیدنم وارد آشپزخونه شد

– صبح بخیر... چیه آرمین چرامی خندی

بادیدن آیدین اخمام رفت توهم مامان بغلم کرد و منوبوسید.

– آیدین عجب زنی انتخاب کردی فرشتست ببین چه سفره ای چیده...

آیدین جلو آمدیه دونه تخم مرغ و سالمی کرد. تو دهنش در حالی که بیرون می رفت بادهن پرگفت:

– ما اینیم دیگه ...

پسره ی بی شعور حتی ی نیم نگاه به من نکرد. از اینکه به من بی توجه بود. قلبم تیرمی کشید. خنده هاش مال اون

دخترای لوسه و اخمش مال منه ...

بعد از صبحان مشغول شستشوی ظرفاشدکم. مامانم کمی کمک کرد.

– آیداجان هوا خوبه همه داریم می ریم بیرون برو آماده شو...

دوست داشتم آیدین بهم می گفت...

– نه مامان کارم زیاده شما برید. باید خونه رو تمیز کنم.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
مامان نگاهی به اطراف کرد.

– راست میگی کاش زن آقامرتضی زودتر از مسافرت برگرده . اینجوری مام از کارکن راحت میشیم ... راستی
ناهار چکار کنیم ؟

شما بپرید من ی چیزی آماده می کنم .

همه آماده شدن یکی یکی زدن بیرون ... آرمین بیشتر از آیدین حواسش به من بود.

– آیداتونمیای ؟ چرا آماده نیستی ؟

بغضمو قورن دادم

– نه من کاردارم شما بپرید.

– واقعا نمیای ؟

– نه شما بپرید.

آیدین برفینو صدازد

– برفین پسر بیابریم هواخوری ...

نگاهش به من افتاد

– اگه نمیا دراروقفل کن ...

ازدهنم درفت

– بروبه جهنم ...

همینطور که زانوزده بودقلاده ی برفینی ومی بست از جاش بلند شد. چشماشوریز کرد. آمد طرفم از ترسم یه قدمرفتم
عقب .

– چه زری زدی ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
وای آیدا چرا جلوی زبانتونمی گیری؟ حالاست که لهت کنه ...دهنم فقل شده بود جوابی نداشتم که بدم
...بازوموگرفت وفشارداد ازدرچشماموبستم ...بایدچیزی بگم

– ب...ببخشید...

لبموبه دندانم گرفتم .

باصدای الهام بازومو ول کرد.

– آیدین کجایی بیادیگه

– برودعاکن صدام کردن ولی یادت باشه جواب این حرفت بایدپس بدی ...

به طرف دررفت برفینم دنبالشش ...بلندگفتم:

– برومعشوقت منتظرته ی وقت دیرنشه عشق بازیتون ...

مث ببر وحشی خودشوبه من رسودن ...نرسیده سیلی محکمی زد تو گوشم .

همونجانشستم سرمو به چنگ گرفتم .کنارگوشم دادزد.

– باز تو غلط بی جاکردی ...

– مگه دروغ میگم

– آیداخفه شو ...کاری نکن بزخم لهت کنم .

جوابی ندادم اونم رفت ..

دلخ خنک شد هرچند ی سیلی خوردم ولی حرف دلمو بهش زدم ...بارفتنشون بغضی که داشتمو رهاکردم باگریه
همه جاروتمیزکردم .نهارآماده کردم .ارزش من از سگشم کمتره اون هواخوری لازم داره ولی من که زنشم نه ...دیگه
خسته شدم ...من ی اسیرم تودستش کاش آزادم کنه دارم توتب عشقش میسوزم اونوقت اون داره جلوی چشم من
بالون دختره می گومی خنده ...موندم چراشب پیشش نخوایید...دیگه از سردرددارم می میرم ...خداااا...منوبرپیش
باباومامانم ...دوست ندارم زیادجلوشون خم وراست بشم برای همینم سفره روپهن کردم همه چیوچیدم .فقط

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

کشیدن غذا مونده که صبر می کنم بیان ... صداشونو که شنیدم مرغ سرخ شده روباگوجه وسیب زمینی تزن کردم روی میز گذاشتم مامان اولین کسی بود وارد شد.

– وای آیداتومر که ای عزیزم ببخش کمکت نکردم ... چطور تو این مدت کم این همه کار و غذا درست کردی؟

لبخندی زدم تو دلم گفتم ... از صدقه سرسخت گیریهای ز نمومه که اینجابه کارم آمد منوبوسید.

برنج و توی دیس ریخت . خوبه حداقل میاد بعضی وقتا خودشونشون میده . مرغارو سرسفره گذاشتم امدم برم آشپزخونه آیدین بالهام وارد شد . وقتی دست حلقه شده ی الهامو دور بازوی آیدین دیدم . مغزم سوت کشید . به سختی چشم ازشون گرفتم آب دهنمو قورت دادم ... آخه چرا این کاروبامن می کنه ... لبامو به دهن گرفتم تا اشکم نریزه چرا آیدین بی تفاوت نگاه میکنه ... دیگه طاقت دیدنشون ندارم . به آشپزخونه پناه بردم . به کمک آرمین و مامان غذارو کشیدم ... همه شروع کردن به خوردن ... دوست نداشتم تو جمعشون باشم ... نمی خوام اونارو ببینم ... هرچه بیشتر پیش میرم به نتیجه نمی رسم آیدین به من ترحم می کنه هیچ حسی به من نداره ... خداااا ... دارم خفه میشم ... به گلوم چنگ زدم . مامان صدام زد

– آیداجان چرانمیای نهار ...

– ممنون شما دیر آمدید من خوردم .

آیدین زیرچشمی نگاهم کرد .

خانوم بهزادی روبه مامان کرد .

– الناجان دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی

– خواهش می کنم من کاری نکردم آیداجان زحمت کشیده .

– الهام : واقعا بهش نمیاد با این سن کمش بتونه اینجور غذایی درست کنه ...

آیدین قاشقی سالاد برداشت گرفت جلوی دهن الهام

– بخور سعی کن یادگیری ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

وقتی به کارای آیدین فکرمی کنم دیونه میشم...دیگه طاقت ندارم...به سرعت ازاشپزخونه زدم بیرون خودمو به حیاط رسوندم دیگه نمی تونم تواین خونه بمونمو رفتار آیدینو تحمل کنم. از لای درختای نارنج دویدم خودمو به ساحل رسوندم تمام مدت اشک ریختمو باصدای بلندگریه کردم.نفس می خوام هوای تازه می خوام دیگه وجودم اضافه بی توجه به موجهای خروشان خودمو به دریازدم موجهابه تن افسردم شلاق می زدن.جیغ زد.خدااااااا...خدایاااااا...نمی خوام زنده باشم...بامشت روی آب می زدم خدا...چرامن...زیرپام خالی شد.رفتم پایین دستی دورکمرم حلقه شد...فکرنمی کردم آیدین باشه...بازجیغ زدم.

- ولم کن چرانمی زاری بمیرم عوضی ...می خوام راحتت کنم بزاربمیرم ...

آیدین دادزد

- خفه شو...داريچه غلطی می کنی؟

منواز آب بیرون کشید.هرچقدرتقلاکردم نتونستم از دستش خلاص بشم...آرمین نگران به طرفمون می دوید...

- اینجاقه خبره؟آیداداشتی خودتوبه دریامیزدبی؟

بی حال نشستم زمین هنوز توبغل آیدین بودم روبه آرمین کرد

- چیزی نیست

آرمین نعره کشید.

- یعنی چی چیزی نیست این دختر داشت خودکشی می کرد.اونوقت میگی چیزی نیست.

کنارم زانوزدبالحن مهربانی گفت:

- آیداجان چت شده عزیزم چرااینجوری دویدبیرون؟چراخودتوزدی به دریا؟کسی ناراحت کرده؟

سعی کردازبغل آیدین بیرون بیام.هق هق وسکسکه می کردم

- من اضافم وجودم برای کسی مهم نیست هیچکی منو نمی خوادو من اهمیت نمیده..وبی کس وکارم.پس

چرابایدزنده باشم؟چرااااا؟

آیدین شونه هامو تکان داد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- خفه شو آیدا این چه کاری بود که کردی دیدونه

ازش دورشدم زدم به سینم

- آره من دیونم... من احمقم... من هیچی نیستم. بزار بمیرم... دیگه نمی خوام تحقیرم کنی دوروزه منو ندیدی
دوروزه من ودق می دی همش با اون دختره لوس لاس می زنی ...

اخ صورتم سوخت... باسیلی که نثارم کرد. پخش زمین شدم به سختی بلندشدم... از کنار ساحل شروع به دویدن
کردم. دیگه نمی خوام ببینمش... آیدینم دنبال میدوی

- آیداصبر کن دستم بهت برسه روزگارت سیاه ها ...

آرمینم میدوید

- آیدین ولش کن ترسوندیش

از حرف آیدین ترسیدم کمی ایستادم به پشتم نگاه کردم ولی بادیدن صورت خشمگین آیدین دوباره دویدم. می
خواستم از این زندگی نکبتی خلاص بشم. بهم رسیدیه دست زد پشت گردنم خوردم زمین جیغ زدم.

- آی پام آی پام شکست...

هق هقم بلندشد. آیدین بی توجه به ناله های من سیلی محکمی بهم زد. فریاد کشید

- به خودت بیاااا...

آرمین ماروازه هم جدا کرد.

- ولش کن لعنتی کشتیش

آیدین که نفس نفس میزد. به من نگاه کرد.

- مثل اسب چموشه... تاکتک نخوره آدم نمیشه... می خواد خودشو بکشه

از سرما از درد زانوم از سردردی که حالا بدتر شده بود. سرمو تودستام گرفتمو می لرزیدم.

آرمین بین منو آیدین قرار گرفت زیر بازومو گرفت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– بلند شونمیزارم اذیتت کنه ..

سعی کردم بلندشم ولی جیغم بلندشئد

– آی زانوم شکسته

آیدین آرمینوپس زدکنارم زانوزداز ترس خودمو جمع کردم ...

– نترس کاریدندارم ...اوه..اوه...آرمین زانوشوببین ...

اشکام جلوی دیدمو گرفته بودهق هق می کردم آیدین دادزد

– دخفه شو لعنتی گریه نکن .خب بهت شدتاتوباشی هوس خودکشی نکنی

آرمین زانومو نگاه کردودست زد

– نه نشکسته فقط عمیق بریده بایدپانسماں کنیم ...

– آیدین منو بلندکرد.

– ببین بااین لچ بازیات چه بلایی سرخودت آوردی ...

– توهولم دادی ..

می خواستی رم نکنی تامنم جلو تونگیرم ...فکرکردی می تونی از دستم دربری.؟

– آرمین : بسه دیگه بیادبریم خونه بایدزخمت پانسماں کنیم ..

آرمین جلورفت آیدینم پشتش من درب داغون لنگ لنگان دنبالشون ...راه رفتن برام سخت بود...آیدین چندقدم

رفته روبه سرعت برگشت از ترسم دستمو گرفتم روسرم

– آی...نزن...

حس کردم رو هوا بلندشدم ...منوبغل کرد.از سردرد.سرم گیج رفت چشمامو بستم بی اختیار سرمو توسینش گذاشتم

...بوی عطرش همه ی دلخور یامو از یادم برد.توگوشم گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

بابانگران پرسید

– آید اچرا اینجوی از زخونه زدی بیرون از چیزی ناراحت شدید خترم

– نگاه بغض آلودمو به آیدین دوختم که نگاهم می کرد.

– نه باباجون ببخشید نگرانتون کردم ..

مامان کنارم ایستاد.

– آرمین مامان زخمش عمیقه ؟

– نه مامان جان نگران نباش بفرمایید بیرون تا کارموبکنم .

ی لحظه از آرمین خندم گرفت ی جووری حرف می زنه انگار دکتره... باقیچی شلوارمو تازانوقیچی

کرد. بعد از شستشو با بتادین بندپیچی کرد. و بلند شد.

– آقا آیدین این زنه ... نه کیسه بکس کمی بهش فکر کن از دلش در بیار نمی دونم چکار کردی تا این حد ازت ناامدی

شده ...

آرمین ماروتنها گذاشت. آیدین به صورت غمگینم خیره شد.

– بهتر لبلساتو عوض کنی و کمی بخوابی ... کنارم ایستاد بدون هیچ حرفی لباس و شلوارمو در آورد با اینکه خجالت می

کشیدم ولی حال نداشتم. بدون اینکه به بدنم نگاه کنه لباسهامو پوشید. این دیگه کیه چه دل قرصی داره

... دراز کشیدم پتوروم کشید.

– بگیر بخواب

چشمالموبستم ... حتی سعی نکرد از دلم در بیاره ... واقعا براش ارزشی ندارم. درد سرم خوب نشده هیچ درد پامم اضافه

شد ... ای بمیری آیداهمه از دستت راحت شن

بلاخره خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم با درد شدید سرم بیدار شدم. صدای شوخی و خنده هاشون تیری بود تو قلبم

به سختی از تخت جدا شدم رفتم آشپزخونه قرص مسکنی برداشتم لیوان آب و پر کردم. چشمام سیاهی رفت. آیدینو

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دیدم که نگام می کنه ... قدرت نداشتم قرص و بزارم دهنم . وای سرم داره گیج میره ... لیوان از دستم افتاد. بعد خودم
نقش زمین شدم .

وقتی چشماموباز کردم . ی جای غریبه بودم با کمی دقت فهمیدم بیمارستانه بابا و مامانو آیدین آرمین کنار تختم بودن
مامان بامهربانی دستی به سرم کشید

– آیداجان خوبی دخترم ؟

لبخند کوچیکی زدم

بابا باناراحتی دستی به صورتش کشید.

– همه ی مامقصریم که حواسمون به این بچه نبود.

آرمین دستی به شونه ی آیدین زد

– زن داداش ما کمی محبت می خواد. اونم از شوهرش شاخ شمشادش ...

آیدین زد توسرش

– توصیه هاتون عمل میشه آقای دکتر ...

بابی حالی گفتم:

– خیلی بهت میاد دکتر باشی ...

مامان: مگه نمی دونی آرمین پزشکه ...

چشمام گشاد شد

– واقعا...؟ آیدین هیچی درباره ی شما به من نگفته ... چه خوب خیلی بهت میاد پزشک باشی .

بعد از تمام شدن سرم به خونه برگشتیم . هر کس جداگانه جویای حالش شد. الهام پشت چشمی نازک کرد.

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری

– دختر امروز حسابی خانواده ی اشتیاقو درگیر کردی ها... خیلی خودتولوس می کنی برای این دوتاشازده ...حداقل دنبال کسی باش که سنش بهت بخوره ...بی چاره آیدین وقتی دیدافتادی زمین همچین از روی این پریدتو آشپزخونه که گفتم الانه بلای سرش بیاد.

دستای آیدین دورشونه هام حلقه بود اخی کرد.

– الهام معلوم هست چی میگی آیداد خترمتین وسربه زیریه درضمن اگرنازکنه یاخودشولوس کنه ...نازشم خریدارم...

مغزم هنگ کرداین آیدینه داره ازمن دفاع می کنه ومی خوادنازموبخره؟؟

آذرغش غش خندید...

– واقعا... آیدین اینجوری که تومیگی این بیچاره الان فکرمی کنه خبریه ...

همه بجز خانواده آیدین زدن زیرخنده ...بابا باصدای محکمو جدی گفت:

– کی می تونه بجز آیدین نازشو بخره وبراش بدوه .هرچی باشه آیدا زنشه

آی قیافه ی اون دخترای لوس دیدنی بود.همه بادهن باز به ماخیره شده بودن .همه انگار باهم هماهنگی کرده باشند باهم گفتن:

– زنــــــــــــش؟؟؟

بابا: اچرا تعجب کردید؟ مگه نمی دونستید؟

پدر الهام: نه والا آیدین نگفته بود ازدواج کرده .

مامان باخنده گفت:

– آیدینه دیگه نمی خواد کسی از کاراش سردر بباره

الهام بالب ولوچه ی آویرون اخماشودر همه کرد

– آیدین توکه گفتمی از آشناهاته چرا از اول نگفتمی زننه ...

آیدین منوبه خودش فشار داد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– چون نمی خواستم فعلا کسی بدونه ... درضمن اگه لازم می دونستم .اطلاع میدادم

منم که بااین حرف آیدین کلا مریضی واز یادبردم ...انگار کارخانه قند بیستونو تودلم آب کردن...لبخندی زدم .از بین چشمهای متعجب گذشتیم وبه اتاقمون رفتیم .دیگه دنیا مال من بود آیدین خوب جوابش داد.چون لباسهام پوشیده بودهمینجوری منوبردن دکتر...روی تخت دراز کشیدم حال نداشتم شالموبردارم ...آیدین سرموبلند کردشالواز سرم کشید.نگاهم به نگاهش گره خورد.توچشاش ترحم ندیدم لبخندی زد که منو تاعرش کشید.

– آیدین ؟

– جانم ...

– من...من...نمی خواستم اینجوری بشه...

– اشکالی نداره باید می فهمیدن دیگه تاخودشونو جمع کنن دیگه داشتم از دست لوس بازیاز الهام کلافه می شدم ...

– یعنی ... یعنی ...تو اونو دوست

قبل ازاینکه حرفم تمام بشه انگشتشو روی لبم گذاشت .باپشت دست گونمو نوازش کرد.

– هییییییش...چیزی نگو ...آیدامن ی تارموی تورم به صدتامثل الهام عوض نمی کنم .دیگه بگیربخواب ...پیشت میمونم تابخوابی ...

یعنی این آیدین دورزپیشه که اینقدرمهربان شده ؟کاش می دونستم چی باعث شده نخوادبا من باشه ...چشماموبستم هنوز خوابم سنگین نشده بود.احساس کردم گونم گرم شد...آره آیدین بوسه ی آرومی روی گونم زد.

روز بعدمهمانها زحمت کم کردن همه بجز الهام باخوش رویی ازمن خداحافظی کردن ولی الهام باچهره ی درهم جلو آمد.

– چطورممکنه ی بچه دل آیدینو ببره ؟

ازاینکه پیروزمیدان بودم لبخندی زدم .پشت چشمی نازک کردم .

– آخه میدونی آیدین زن جوان وخوش قیافه می خواد.نه پیردختر...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

از کنارش ردشدموکنارآیدین ایستادم. الهام باچهره ی گرگرفته بدون اینکه از کسی خداحافظی کنه رفت
وسوارماشین شد.منم به بهانه ی زانودردبه بازوی آیدین تکیه دادم. بالبخندآیدین روبه روشدم این چندروزه حسابی
منوچزونده بوددختره ی لوس باید بفهمه آیدین مال منه ..

چندروز دیگه درآرامش کامل شمال موندم بعدازبرگشت بابا ومامان به دیدن اقوامشون رفتن منم که آرامش عجیب
پیداکردم ...حالا خیلیامیدونن من زن آیدینم .

«فصل هشتم»

امروز دلم هوای بابا ومامان وکرده ...کاش میشدبرم سرمزارشون ...اما چطوری آخرین بارکه رفتم گندزدم ...زانوهامو
بغل کردم واشک ریختم واقعا بابا ومامانم می خوام ...سرم روپام بود.صدای آیدینو شنیدم

- آیدا!...؟داری گریه میکنی چی شده ؟

نگاهمو ازش گرفتم ...

- هیچی ...

آمدکنارم نشست.سرموبه طرف خودش چرخوند.

- آیدا!...بگومی شنوم ...لبام میلرزید.خودموانداختم توبغلمش ...وباصدای بلندگریه کردم کمرشو به چنگ گرفتم

- دلم برای بابا ومامانم تنگ شده ...مامانمو می خوام ...

دستی توپشتم کشید...روی سرموبوسید.

- آروم باش عزیزم ...آماده شوخودم می برمت ...

سرمو ازسینش بیرون کشیدم

- راست میگی منو می بری؟

لبخندی زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– البته زودباش تا من حاضر می شوم توام آماده شو... تندتنداشکاموبادست پس زدمو از تخت پریدم پایین... نگاهم به نگاه سه جفت چشم نگران خورد

– بابا: آیدین آید چشمه؟

– ماما آیدین باز اذیتش کردی؟

آیدین دستی به موهاش کشید.

– ای بابا... یکی یکی پرسید. چیزی نشده آیدادلش تنگ پدرومادرش الانم می خوام ببرمش سرمزارشون ماما نفسشوفوت کرد.

– واقعا پس حالا که داریدمیریدمام میام ...

طولی نکشید سرمزارشون بودم بادوتادسته گل بزرگ و گلاب... بین دوتاشون نشستم... سنگ قبرمامانو بغل کردم وبوسیدم بغضم ترکید. بعدباموبغل کردم... هیچی نگفتم فقط گریه کردم. خانواده آیدینم نشستن فاتحه خوندن کمی بعددستی دورشونه هام حلقه شد.

– آیداجان بلندشو عزیزم ...

به چشمای اشکی آیدین نگاه کردم یعنی اونم به حال من گریه کرده؟ به کمکش بلندشدم چهره بقیه ام غمگین گریان بود... چقدر این خانواده مهربان بودن .

– ماما: دخترم گریه نکن درسته اونارفتن ولی ماهستیم وتنهات نمی زاریم ...

اون روز فهمیدم که واقعا برای این خانواده مهمم ...

موقع شام ماما گفت:

– آیدین منو بابات تصمیم گرفتیم آیداروبه همه معرفی کنیم همیشه که کسی ندونه تو زن داری..

آیدین لقمشوقورت داد.

– لازم نیست من برای مردم که زن نگرفتم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بابا: چرا لازمه یادت رفته شمال چی شد. هیچکی نمی دونست آیدازنته...

- آرمین : آخه آیدین اونجاییج توجهی به زنش نکرد. همه ی حواسش پیش مهمونا بود.

- آیدین : کسی نظر تورو نخواست. نمی خوام کسی ز نمو ببینه نمی خوام آیداتو چشم باشه ... می فهمید.

بابا: تو چشم باشه چیه ؟ آگه همه بدون آیداشو هر داره کسی نگاه چپ بهش نمی کنه اون هم کم سن و ساله هم

زیبا... آرزوی هر مردیه اونو داشته باشه ...

آیدین با عصبانیت از جاش بلند شد.

- کسی غلط می کنه به آیدا نگاه کنه مگه بی صاحبه ؟

مامان : - خوب پسر مام همینو می گیم بزار همه بدونن آیدازنت اینجوری آیدا راحتتره ...

آیدین از پله هارفت بالا

- نه نمی خوام ... تمامش کنید.

آرمین: آیدین گذشته ی سختی داشته باید بهش فرصت بدید..

حرفهای اون شب به نتیجه نرسید. فردا تولد آیدینه ... تواتاق مشغول مطالعه بودم مامان وارد شد.

- آیداجان پاشو برای فردا بریم خرید.

کتابمو کنار گذاشتم .

- باشه ولی باید اول از آیدین اجازه بگیرم ...

- ای باباداری بامن میای اجازه لازم نیست .

- نه مامان آگه اجازه نگیرم ناراحت میشه .

مامان محکم بغلم کرد. گونم وبوسید

- توچه دختر خوب وشیرینی هستی... آیدین در گذشته خیلی سختی کشیده توبالین کارات اونو خوشحال می کنی .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
لبخندی زد. از اتاق خارج شد. منم رفت اتاق آیدین در زدم اول سرمو بردم تو... روی تخت دراز کشیده بود پاهاشوروی
هم گذاشته و دستشوروی پیشونیش ... فکر کنم خوابه سرمو عقب کشیدم داشتم درومی بستم صدام زد.
- آیدا...

درو باز کردم و رفتم داخل .

- بگو گوش می دم ...

- فکر کردم خوابی ...

هنوز دستش رو پیشونیش بود.

- نه خواب نبودم ... بیاببینم چی میگی

جلورفتم

- مامان می خواد بره برای جشن فردا خرید. اجازه میدی منم برم ...

نیم خیز شد و نگاهم کرد.

- برو ولی مواظب خودت باش .

گل از گلم شکفت ... لبام کش رفت

- ممنون من خرید کردنو خیلی دوست دارم ...

بلند خندید. کم پیش میامد بلند بخنده ... بلند شد مقدار ی پول بهم داد

- بگیر هرچی لازم داشتی بخر..

مثل بچه ها پریدم هوا...

- ایول داش چاکرتم ...

خندشوبه زورنگه داشت اخمی کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بازاینجوری حرف زدی...؟..

زبانمو گاز گرفتم ...بدون حرف از اتاق زدم بیرون ولی صدای قه قهش و شنیدم خوشحالم که می خنده ...همراه آرمین و مامان برای خرید رفتیم بعد از سفارش کیک و غذا رفتیم فروشگاه بزرگ محسن ...خودش نبود.ولی فروشنده هامنو می شناختن ...آرمین کت و شلوار نوک مدادی بالباس گل بهی و کراوات نوک مدادی برداشت مامان لباس بلند استین حلقه ای منم به اصرار مامان لباس صورتی با آستینی که تاروی بازوم بود.دامن چین دار تاروزانوم ...مامان بادیدنم دهانش باز شد.

- وای آیداتوجه اندامی داری واقعا مثل فرشته هاشدی ...آیدین تورو تواین لباس ببینه سرپاقورت میده .

لبخندی زد مباحو دم گفتم امرا "اگه یه قدم بهم نزدیک بشه ...

روز جشن لباسمو پوشیدم موهامو باز کردم بلندی کمو هام به اندازه یدامنم بود.گل رز پارچه ای هم رنگ لباسم کنار سرم گذاشتم .خط چشم ورژگون وروژ صورتی زدم .چون دوست نداشتم کسی پامو ببینه ساپرت براق سفیدی پوشیدم مشغول انداختن سرویس جدیدی بودم که مامان از ایتالیا برام آورده بودشدم که آیدینواز نوبی آینه دیدم .به طرفش چرخیدم ماتم شده بود.

- آیداچه خوشکل شدی...

لبخندی زدم

- ممنونم توام خوب شدی

- خیلی ناز شدی ...ولی آرایش توکم کن .نمی خوام تو چشم باشی...

باشه هرچی تو بگی ...

روبه آینه کردم موبادستمال مرطوب کشیدم رچشمم...

- آیداناراحت شدی؟

- نه چرا باید ناراحت بشم امرامر شماست

- آیداجان تو خودت زیبایی نیاز به این رنگ و روغن نداری ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
ازاینکه ازم تعریف کردند تو دلم آب شد. لبخندی زدم ... آیدین که خیالش راحت شد ناراحت نیستم رفت بیرون منم
آرایشمو کامل پاک کردم. موهامو جمع کردم وشالموروسرم انداختم ... حالا بهتره دوست ندارم ناراحتش کنم. صدای
آهنگ وهم همه ی مهمانها بلند شد. انگار جشن شروع شد. از پله رفتم پایین مامان و دیدم موهاشوشینیون کرده
بود. آرایش زیباترش کرده بود.

– آیدا... این شال چیه سرت؟ چرا آرایش نکردی؟

– مامان جان اینجوری هم من راحتتم هم آیدین خودتون می دونید چقدر حساسه

مامان بازومو گرفت. باهم رفتیم پایین

– تو دختر خوبی هستی می دونی دل آیدین باچی آروم میگیره ازت ممنونم

– خواهش می کنم مامان همین که آیدین از من راضی باشه کافیه .

مامان به مهمانها پیوست ... واوووو... اینجایه خبره آقایون کت وشلوار... خانومهام که از پایین یا از بالا پارچه کم آوردن
آیدین بادیدنم جلو آمد. لبخند رضایت آمیزی زد.

– اینه آیدایی که من می خوام ... باهیچ زنی عوضش نمی کنم ...

خنده ی آشکاری کردم تعریف آیدین من و تا عرش برد

– واقعا راست میگی؟

بازومو گرفت چشماشو بست

– آره خانوم کوچولو...

با این حرفش دلم ضعف رفت. چون میدونستم دوست نداره تو دیدباشم. گفتم :

– توبروبه مهمونات برس منم میرم آشپزخونه پیش معصومه خانوم ...

ازش جداشدم که برم مچ دستمو گرفت.

– آیدا... ممنون که منو درک می کنی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بالبخندسرتکون دادم وازش دورشدم .سه خانوم دیگه برای کمک به معصومه خانوم آمده بودن باورودمن متعجب
خیره شدن به من معصومه خانوم جلوآمد.

– خانوم جان چیزی لازم داری

– نه راستش آمدم ببینم اگه کمک می خواهی...

– وای خانوم نه شما بفرمایید امروز نیروی کمکی داریم بچه هاباید...

هرسه خانوم جلو آمدن معصومه خانوم گفت:

بچه هایشون آیداخانوم همسر آقا هستن .یکیشون که تقریباسی سالی داشت جلو آمد

– سلام خانوم خوشبختم من لیلام .ماشال... شما خیلی زیبا هستید.

– سلام منم آرزو هستم

– سلام منم بیتا هستم خوشبختم.

لبخندی تحویل هرسه شون دادم .

– منم از دیدنتون خوشحالم ... به کارتون برسید.

همه مشغول کارهاشون شدن ... منم برای اینکه بیکار نباشم لیوانهای بلند تراش دارو برای شربت توی سینی گذاشتم .

معصومه خانوم کنارم ایستاد

– آیداجان چرانمیری پیش شوهرت؟

– راستش حوصله ندارم ...

از پشت این رقصیدن نشونونگاه می کردم .آرمینم یکی برای رقصیدن پیدا کرده بودم محسن یاسیم باهم ... آیدینم
بامامان می رقصید. انقدر غرق رقصیدنش شدم که غم دلم فراموشم شد. هیچ کس هیچ چیرو نمی دیدم فقط آیدین
بود و آیدین ... دلم می خواست منم در چنین روزی کنارش بودم ... ولی اون نمی خواست ... از اینکه نمی تونم
کنار هم سرم باشم دلم گرفت . رفتم روی یکی از میلهانشستم . الهام آمد کنارم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– سلام آیداجون خوبی؟

– سلام ممنون شما چطورید...

بالحن بدی جواب داد

– ای ...مما خوبیم ...میگم چرانمی ری باشوهرت برقصی .ببین الانه که دختر از چنگت درش بیارن ...

اخمی به پیشونیم نشست.

– اصلا اینطور نیست من به همسرم ایمان دارم اگه بین هزارتادختر رنگاوارنگ باشه باز دلش بامنه ...

پشت چشمی نازک کرد

– واقعا ...اگه اینطوریه چراحتی نگاهی به تونکرده ...

جوابی نداشتم بدم ...چی بهش بگم ...سرم پایین بود.یه جفت کفش چرم براق و دیدم سرموبلند کردم صاحبشوببینم

.بالبخندشیرین آیدین روبروشدم .

– الهام جان داری چی به خانوم مامیگی ؟

نفس راحتی کشیدم .ناجیم ازراه رسید.الهام جواب داد

– والا هیچی داشتیم خوش وبش می کردیم .

آیدین زیربازوموگرفت به ناچار بلندشدم سرشوپایین آورد.

– به حرفهای الهام توجه نکن اون بازبانش می خواد آزارت بده ...

لبخندی زدم ...

– به موقع آمدی نمی دونستم در جواب نیش وکنایش چی بگم ...برو صدادت می کنند.

– لبخندی زدوازم جداشد.دوباره به مخفیگام آشپزخونه برگشتم آیدین شمع هاروفوت کرد کیکو قاچ کرد.ولی من

درکنارش نبودم .بابا.پنجاه درصد شرکت ایرانو بهش هدیه داد.به این ترتیب همه هدایاشونو دادن ...دوباره شروع به

رقصیدن کردن ...محسن ویاسی خنده کنان آمدن پیشم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- محسن: سلام آبجی گلم تحویل نمی گیری

- سلام داداشی ببخشید اینجادرگیر بودم .

- یاسی: خوبه بابا بزارید منم سلام عرض کنم

- سلام عزیزم خوش آمدی...وای خیلی خوشحالم شمارومی بینم .

محسن: چه خبر آیدا...خوبی؟

آهی کشیدم .

- خودت بهتر می دونی چطورم .

لبخندی تحویلیم داد.

- گر صبر کنی زغوره حلوا سازی .

جوابی ندادم هر دوشون باخنده از من جدا شدن .

- خیلی وقت بود سنگینی نگاه پسری باموهای رنگ کرده و تیپ جلف به من بود از نگاهش فرار کردم اگه آیدین بفهمه

پودرش می کنه برای اینکه از نگاهش فرار کرده باشم تصمیم گرفتم برم اتاقم اینجا حضور من لازم نبود. رفتم اتاق

مشترکمون خودمو روتخت پرت کردم متکای آیدینوبغل کردم باتمام وجودم عطرش وبه مشام کشیدم

.چشماموبستم اشک از گوشه یچشمم جاری شد...خدایامن آیدینو می خوام...دلیم می خوادنوازشم کنه...دلیم می

خوادبغلش کنم از دلتنگیام براش بگم...پشتم به در بود باصدای باز شدن در چرخیدم...وای خدای اینجا چکار می

کنه . پسریه چندش با اون موهای رنگ کردش...شالموروسر انداختم...از جام پریدم سرپایستادم باصدای لرزان گفتم:

- بله آقاکاری داشتید؟

بالبخند کریمهیی جلوتر آمد

- بله عزیزم همیشه باهم کمی خلوت کنیم...؟

باشنیدن این حرف ی قدم عقب رفتم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– بروگم شوعوضی...

خودشوبه من رسوند. از ترس بدنم می لرزید. جیغ زدم. هولش دادم عقب

– بروگم شو

– نگران نباش زیاد طولش نمی دم هرچی پول بخوای بهت میدم خانم زیبا.

بوی مشروب حالمو بد کرد. جیغ زدم. واز دستش فرار کردم ولی باز خودشوبه من رسوند. از پشت بغلم کرد. سرشوتو گردنم

برد

– آیدیدین... آیدیدین... آیدیدین... کمکم کن .

جیغ زدم گریه کردم

– تو رو خدا ولیم کن ... آیدیدین ... آرمین ... محسن ... کمکم کنید...

سعی کردم فرار کنم ولی زورم نمی رسید با سیلی زد تو صورتتم منو انداخت رو تخت... پاهامو جمع کردم زدم تودلش... خودشو جمع کرد تا خواستم فرار کنم باز منو گرفت دیگه ناامید شده بودم لباسمو از جلوی یقه پاره کرد. خداااااااا... کمکم کن ...

التماس کردم گریه کردم ولی گوشش بده کار نبود... در با شدت باز شد. آیدیدین نعره کشید.

– داری چه غلطی می کنی لعنتی؟

بایه حرکت اونوا زورم بلند کرد. سریع خودمو جمع وجور کردم ... محسن و آرمینم و خیلیم آمدن بالا آیدن بامشت
توصورت می کوبید. محسن و آرمینم تامی خورد زدنش آیدیدین فریاد کشید.

– لعنتی تو خونوی من باناموس من می کشت. اشغال .

به زور آیدیدینوا زورم بلند کردن . محسن داد زد.

– آخه عوضی چرا اینقدر می خوری نفهمی چه غلطی می کنی

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین خودشوبه من رسوند روتختی دورم پیچید.وبغلم کرد.لال شده بودم فقط اشک می ریختموتوبغش می لرزیدم

- آیداجان آروم باش تمام شد.نترس من اینجام ...

روبه آرمین کرد.

- بندازینش بیرون ازخونم پسره ی مست می شعورو

مامان که تازه تونسته بودبیادداخل زدبه صورتش

- وای خدامرگم بده آیداخوبی دخترم

باهق حق فقط سرتکون دادم .آیدین که تندتندنفس می زد.روبه مامان کرد.

- مامان جان آیداخوبه نگران نباش برومهموناروبدرقه کن .

مامان منوبوسیدورفت درم بست ...خدایاآیدین چه فکری دربارم می کنه .

باگریه گفتم .

- به خدامن تقصیرنداشتم آمدم استراحت کنم ...

حق هقهام اجازه حرف زدن به من نداد.آیدین سرموبه سینه گرفت

- آروم باش من خودم همه چیه دیدم نمی خوادتوضیح بدید.

نگاه لرزانمو بهش دوختم .

- اگه دیدی چرازودترینامدی ...اگه...اگه ...به دقیقه دیرتررسیده بودی بیچاره شده بودم.

بامشت زدم توسینش .هیچ حرکتی نکرد...منم حسابی بامشت زدمش ...بعدآرام شدم .بادست پشتمو ماساژ داد

- حالاکه منو خوب زدی پاشولباست وعوض کن ...

به لباسم نگاه کردم لبامو جمع کردم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- نگا لباسمو پاره کرد. پسره ی عوضی ... خیلی دوشش داشتم .

آیدین بلندخندید...

- نگاهش مثل بچه هابرای لباسش گریه می کنه . همین فراچندرنگشوبرات می خرم ...

انگشت اشارمو طرفش گرفتم

- یادت نره هاقول دادی باید برام بخری ...

- باشه خانوم کوچولو... فردا که از مدرسه برگری آمادس حالا بشین تا برات لباس بیارم .

باکمکش لباسمو عوض کردم مهمونارفته بودن رفتیم پایین . بابا که از شدت ناراحتی توی سالن قدم می زد جلو آمد

- این پسره ی بی شعور وکی دعوت کرده ???

- آرمین: خوب وقتی پدر و مادرش دعوت میشن اونم میاد.

مامان: خداروشکر به خیر گذشت...

اون شب تادمدمای صبح از ترس خوابم نبرد. صبح با صدای آیدین بیدار شدم .

- آیدا... آیدا خانوم مدرست دیر میشه

پتو کشیدم روسرم ...

- خوابم میاد بزار بخوابم

پتوازروی سرم کنار زد.

- پاشو خانومی دیرت میشه ها!!!!... دیگه چیزی نمونده تا پایان سال ... بعد از تعطیلت تاظهر بگیر بخواب ...

بی حوصله نشستم دستی تو صورتم کشیم یه خمیازه ی کش رار کشیدم ... تو دلم آشوب بود. آیدین مشغول پوشیدن

کتش بود... چقدر این مرد اتو کشید و دوست دارم . با صدای آرامی صداش زدم

- آیدین...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– جانم ...

– میشه نرم مدرسه ...

اخمی به پیشونیش نشست.

– چرا؟؟؟

باانگشتم بازی کردم

– می ترسم ... می ترسم اون پسره بیاددم مدرسه ...

اخماشوباز کردوبالبخندی که به زورمی شددید. کنارم نشست.

– خانمی ... نترس اول اینکه اون نمی دونه تو مدرسه میری یانه بعدشم. پس بادیگاردات چکارن که ی بچه سوسول

بیاددم مدرست ... پاشو... پاشو که مدیریت بی صبرانه منتظره بری شیطونی کنی ... امروز آزادی دست گل به آب بدی ...

لبخندی روی لبم نشست .

– اا زرنگی شیطونی کنم که تو بعد دعوا م کنی ...

باخنده دستی به موهام زدوبه هم ریختش کرد.

– پاشو... شیطون من ... دیرم شد.

باشوخی آیدین سر حال شدم رفتم مدرسه . ظهر که برگشتم باکمال تعجب اولین باری بود. که آیدین این موقع روز

خونه بود. تا وارد خونه شدم صدام کرد.

– آیدااا...

یاخدا من امروز کاری نکردم ... با ترس آب دهنمو قورت دادم همه بودن سلام دادم ...

– سلام ..

– ماما: سلام گلم خسته نباشی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بابا ... سلام باباجان

- آرمین - سلام خانوم کوچولو... آیدا بالباس مدرسه خیلی کوچولو می‌شی...

لبخندی زد.

آیدین جواب سلام داد. با دست به کنارش اشاره کرد که بشینم... هنوز توفکر دمبال کاری بودم که انجام داده باشم
با صدای بابا نگاهم به طرفش چرخید

- دخترم آیدین تصمیمش گرفت. می‌خواد تورو به فامیل معرفی کنه... اینجوری همه میدونن تو زن آیدین هستی ...

باشنیدن این حرف خوشحال شدم ولی چهره‌ی درهم آیدین اجازه نداد خوشحالیمو نشون بدم

- هر طور صلاح می‌دونید منم هرچی آیدین بگه عمل می‌کنم.

آرمین از جاش پرید و دست زد

- آخ جون عروسی افتادیم ...

با تعجب نگاهش کردم

- عروسی...؟؟؟ عروسی کی؟

مامان که مشغول مانی‌کورتناخنش بود با خنده گفت :

- معلومه تو آیدین دیگه

گیج شده بودم

- ولی ما عروسی کردیم

- می‌دونم دخترم اون عروسی بی صدا بود... حالامی خواهیم همه بدونن ما عروس آوردیم ...

به آیدین نگاه کردم سرش پایین بود کاش می‌دونستم به چه فکر می‌کنه... هر وقت نگاهش می‌کردم وجودم

پراز خواستنش می‌شد. ای مردم مغرور تنه‌ا دلیل زندگی من بود. دلم می‌خواست بهاش از همه یترسه‌ام دور بشم. اون

خورشید زندگی من بود. آیدین لب باز کرد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– حالا حتما باید عروسی بگیریم .

بابا : بله اینجوری هم رسمیت داره هم بهتره ...

– آیدین ولی بابا ...

– بابا ... دیگه نمی خوام حرفی باشه ...

آیدین سکوت کرد. مامان از جاش بلند شد.

– مایه ماه دیگه اینجاییم تا اون موقع آیدامتحانش تمام می شه می تونیم یه عروسی مفصل بگیریم .

بلاخره آیدین راضی شد. شاید فرجی بشه و آیدین به من بیشتر نزدیک بشه. امتحانم شروع شده سخت مشغول درس خوندن شدم دلم نمی خواد مثل ترم قبل تنبیه بشم. آرمین خیلی کمکم می کرد البته بعضی وقتا موهاشواز دستم می کشید و گریه ی الکی می کرد مامان و بابا تمام کارهای عروسی وانجام می دادن فقط انتخاب لباس عروس مونده بود. که باید خودم می رفتم. بلاخره امتحاناتم تمام شد.

همرام مامان و آیدین برای انتخاب لباس عروس رفتیم ... مامان قبلا لباسودیده بود منم که برام فرقی نمی کرد چون فقط آیدینو می خواستم. همسر بودن آیدین و می خواستم. لباس عروس مورد نظر مامان و آوردن .

– مامان از روی سینه تور گیپور بالبخند همیشگی صدام زد.

– آیداجان بیگلیم لباس تو پرو کن ...

بادیدن لباس کفم برید. باکمک یکی از فروشنده ها پوشیدمش. از جلوی سینه و توی سینش و پشتش گیپور بود. دامن پرچین توری و دنباله دار جلوی لباس پوشیده از سنگهای براق بود پشت کمرش یه پاپیون بزرگ داشت. خیلی خوشم آمد. کاملاً اندازم بود. مامانم عجب سلیقه ای داشت ... مامان وارد اتاق پرو که خیلی بزرگ شد. لباس کش رفت چشمکی زد محکم بغلم کرد و بوسید

– وای آیداتوبه فرشته ی خیلی بهت میاد ... گلم ...

رفت بیرون صداش و شنیدم

– پسرم بیاعروستو ببین ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دست آیدین وکشیدآمد داخل منم که از خجالت گونه هام داغ شده بودسربه زیر ایستادم.هیچی توچهره ی آیدین ندیدم ...خیلی خشک و رسمی گفت:

– خوبه مبارکه

زودرفت بیرون ...باز قلبم گرفت.لباموبه هم فشار دادم .تامباداشکام لجوج بشن وبریزن ...دلم نمی خوادبهبش تحمیل بشم ...لباسودر آوردم وباقلبی گرفته رفتم بیرون

خانوم فروشنه که یه خانوم ریزه میزه وزیبابود.گفت:

– مبارکه عزیزم ...مادرشوهر خوبی داری .این لباس وازرنال ایتالیایی انتخاب کردلباس پرکاری بودولی ایشون چندبرابر قیمتشوپرداخت کردن وهرروز پی جوبودن که اونی که می خوادبشه ...البته حالاکه می بینم این لباس واقعا برازندتونه .

بالبخندمامانوبوسیدم

– ممنون مامان جون ...زحمت کشیدید...

– خواهش می کنم گلم

روز عروسی رسید.

– آرایشگر: توکه آرایش لازم نداری ولی مجبوریم توکار خدادست ببریم

لبخندی زدم خودمو بهش سپردم برخلاف باراول که لباس عروس پوشیش .دیگه ازاینکه با آیدین تنها باشم وحشت نداشتم .بلکه آرزومی کردم بلاخره طرفم بیادو باهم یکی بشیم...خدایا...بعنی میشه...؟بعداز چندساعت با آرایش ملیحی ترکیبی از رنگ طلایی وقهوه ای خطچشم از گوشه پهن .خودمو تو آینه دیدن واقعا خوب شده بودم .موهامو خیلی ماهرانه بالای سرم جمع کرده بود.کار مامان ویاسی تمام شده بود.منتظر من بودن مامان بادیدنم جلو آمد.

– وای آیدانی دونه چی بگم ... آیدین حق داره اینقدر روت تعصب وغیرت بکشه ...

باتعجب گفتم تعصب

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- بله دیگه برای همینم دلش نمی خواست کسی تورو ببینه ... یابدونه زنشی ...

یاسمین جیغ بنفشی کشد و بغلم کرد.

- وای آیداخلی نازشدی ...

- ممنونم ایشا ... عروسی خودت باشه ...

مرسی گلم ...

- مامان بچه ها آیدین دم دره داره میاد داخل

وای خدایا ... قلبم شروع به زدن کرد ... قفسه ی سینم بالا و پایین می شد. چه خوشتیپ شده کت و شلوار زغالی لباس

دکمه مخفی سفید و کراوات زغالی موهاشواز بغل کوتاه تر کرده بود و بقیشم زده بود بالا ... وای خدادارم میمیرم

... با قدمهای بلند به من رسید. بوی عطر تلخ و گرمش تمام سالن و پر کرد. نگاهموند رهم گره خورد ... ولی من

منظور نگاهشونمی فهمیدم از بس خشک و رسمی بود.

- سلام عروس خانوم ...

- س ... سلام ...

وای قلبم داره از حلقم می پره بیرون ... دستام به لرزش افتاد. دسته گل رز صورتی از دستش گرفتم. انگار متوجه حال

زارم شد. کنارم ایستاد و دستامو گرفت. سرشو کنار گوشم کشید.

- آروم باش آیدابه خودت مسلط باش .

فقط سرمو تکان دادم. بادست وسوت وجیغ اطرافیان از آرایشگاه زدیم بیرون ... آرمین و محسنم آمده بودن ... آیدینو

محکم بغل کرد.

- خوشبخت بشی دادش ...

- آیدین دستی به پشت برادرش زد.

- ممنون ایشا ... برای خودت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آرمین سرشوکنار گوشم کشید. با صدای آرام گفت:

– خیلی زیباشدی بانوی شرقی ... مبارک باشه ...

لبخندی زدم .

– ممنون

محسن هم آیدینوبغل کرد

– دادش خوشبخت بشی ...

– ممنونم

آرمین بازباشیظنت روبه مامان کرد. به من اشاره کرد.

– مامان منم از اینا!!!!!!....

آیدین زد تو سرش

– از اینا دیگه نیست ... باید خیلی بگردی .

بالین حرفش قند تو دلم آب شد....

همه باهم زدن زیر خنده ... با کمک آیدین سوار آئودی مشکیش که با گل‌های رز صورتی آراسته شده بود شدم . آرمین و مامان جدارفتن محسن و یاسیم باهم رفتن کنار مابوق می زدن و ویراژ می رفتن ... توی ماشین سکوت حکم فرما بود. حتی آهنگی پخش نمی شد. آیدین سکوتوشکست.

– آیدایلی زیباشدی ... سرموبه طرفش چرخوندم خیلی آرامو بادقت رانندگی می کرد.

– ممنون توام مثل همیشه خوش تیپ شدی ...

دوباره سکوت. امشب تو این جشن من کسی ندارم ... همه اقوام آیدین کاش حداقل عموم بود. دسته گل تو دستم فشار دادم. آرمین ماشینشوبه مانزدیک می کرد و بوق می زد منم که گذاری بهشون لبخندی می زدم .

– آیدابه چی فکرمی کنی؟ چرادستات می لرزه؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– ها...هیچی...

باصدایی که پراز آرامش بود گفت:

– چرا به یه چیز ناراحت کننده فکرمی کنی

نگاهش کردم ..

– به چی فکرمی کنم مگه تو ذهن منو می خونی ؟

لبخندی زد و نگاهی کوتاه به من انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت.

– بله خانوم کوچولوووو... به اینکه تو جشن تنهایی و کسی ونداری فکرمی کنی ... نگران نباش امشب از کنارت جم نمی

خورم ...

و اواقعاً ذهنم و می خونه ... ادامه داد.

در ضمن به عموت گفتم بیاد...

خوشحال شدم و به طرفش کج نشستم با صدای بلند گفتم :

– راست می گی عموم میاد... وای آیدین عاشقتم

سرشو چنان به طرفم چرخوند که گفتم گردنش شکست . تازه فهمیدم چی گفتم ... لبم و گاز گرفتم . و صاف سر جام

نشستم ...

لحن حرف زدنش عوض شد.

– آیدامگه نگفتم نمی خوام درباره عشق و این جور چیزا حرف بزنی ...

بابغض سرمو پایین انداختم ... لبامو به هم فشار دادم ... باز گند زدم آیدین دوست نداره بهش ابراز علاقه کنم ... ادامه داد

– آیدانمی خوام از جانب تو هیچ کششی باشه فهمیدی تویه دختری اگه قراره اتفاقی بیفته باید از جانب من باشه که یه

مردم ... از دخترای آویزون خوشم نمیاد...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

این بامن بود. قلبم شکست انگار تو دلمو چنگ زدن من آویزونم؟ جمع شدم کنار در ماشین اشک سمجی راه خود شو پیدا کرد. دلم نمی خواد آویزون باشم. ماشین محسن کنارمون آرام حرکت می کرد و بوق می زد. متوجه من شد با خم سری تکان داد لب خونی کردم

– چته؟

باسر جواب دادم هیچی ... سرمو پایین انداختم ... دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم ... لرزش دستم بیشتر شد. آرام
حق هق کردم ...

– آیدا گریه نکن آرایش خراب میشه ...

با صدای لرزان گفتم

– ببخش از دهنم پرید. من ... منظوری نداشتم ...

– کلافه شد.

– باشه فهمیدم بسه گریه نکن بگیر اشکاتو پاک کن ...

دستمالی جلوم گرفت ...

آروم اشکامو پاک کردم حالا خوب بود آرایشم خراب نشد. هر دقیقه دلمومی شکنه بعدمی گه گریه نکن به
تالار رسیدیم دستامو گرفت ... خوب می دونستم داره تظاهر می کنه و لبخند می زنه ... قلب من بی چاره به عشقش می
تپیدولی اون نمی خواست ببینه ... نفهمیدم کی بهم معرفی میشه با دیدن عمو خودمو تو بغلش پرت کردم ...

– عمو جون سلام خوبی

– سلام یادگار برادرم ...

ازش جدا شدم حاله ی اشک دیدمو تار کرده بود ولی نذاشتم بریزه ... زن عمو ساغر و بغل کردم و بوسیدم. ساغر آرام
زیر گوشم گفت:

– آیدا خوشبختی؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

برای اینکه خیالش و راحت کنم لبخندی زدمو چشماموبه علامت مثبت بستم وباز کردم .آره من خوشبختم که آیدینودر کنارم دارمهرچندکه اخمووبداخلاق ومغرورباشه همینکه درکنارشم برام بسه ...همه می رقصیدن وشادی می کردن ...به اصرارمامان رفتی وسط پیست رقص دلم خیلی شکسته بود.

مامان باخنده گفت:

– امشب شب شماست ...شادباشیدی عزیزای دلم

چقدراین زن مهربان بامحبت بود.من که رقص بلدنبودم ...آیدینیه دستشودورکمرم حلقه کردوبادست دیگش دستمو قفل کرد.منم یه دستم وروی سینش گذاشتم آرام گفتم .

– آیدین من بلدنیستم برقصم .

سرشوکنارگردنم کشید.

– کاری نداره کافیه بامن تکان بخوری ...براقاخاموش شدن وزوجهاباهم رقصیدن ...دلم خیلی شکسته بودحرف آیدین رومخم بود.باصدای لرزان وآروم گفتم:

– آیدین من آویزون نیستم ...توآمدی دنبالم ...

کمرموفشاردادوبیشتربه خودش چسبوند.سرم توسینش بوداین مردمغرورعجب به من آرامش می داد.

– ههشششمی دنم منم نگفتم توآویزونی ...گفتم نمی خوام مثل اوناباشی ...عطرتنش آرومم می کردکاش تاابدهینجوری توبغش بودم .اینقدرغرق این آغوش خواستنی بودم که نه فهمیدم خوانندچی خوننده فهمیدم کی اطرافمنوه یه دفعه باصدای خواننده به خودم آمدم

– شمارش معکوس ██████████.عروس دومادوببوس یالا....همه باهم دورمون حلقه زده بودن وتکرارمی کردن گیج سرمواذبغل گرم آیدین بیرون کشیدم وبه آیدین چشم دوختم ...لبخندشیرینی روی لب آیدین بود.خیلی سخته بتونی خودتوکنترل کنی نمی خواستم بازبهم بگه آویزون ...هرچقدرجونای اطرافمون گفت آیدینو نبوسیدم یعنی جرات نداشتم از مرزی که آیدین مشخص کرده پافراتربرازم .سرمو پایین انداختم .خدایاچکارکنم ...محسن به دادم رسید.

– ای بابا عروسمون باحیاست ولش کنیدیگه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

نگاه پراز تشکرموبه صورت پاشیدم ولبخندی ازروی آسایش زدم.که باچشمک جوابموداد.چقدراین مرددرحقم براربود.بلاخره بی خیال من شدن وخوندن دامادعروسوبوس یالا...چندباتکرارکردن .

هنوزدستای آیدین دورکمرحلقه بود.منوبه خودش فشوردلبخندی زدوپیشونیموبوسید.گرگرفتم ازاین آغوش واین بوسه .

بلاخره سرجامون نشستیم کمی باساغرخوش وبش کردم .ازاینکه همودیده بودیم خوشحال بودم کادوهاداده شد.که بیشترسرویس طلاوسکه بود...باورم نمیشه یه شبه صاحب این همه طلابشم ...بعدازصرف شام وکیک یاسمین ومحسن دست دردست هم آمدن .محسن سرشوکنارگوشم کشید.

- خیلی دلرباشدی امشب آیدین اسیرت میشه ...مطمئنم ...

پوزخندی زدم

- فکرنکم.

- من ی مردم نگاه آیدینو خوب می شناسم که بانگاه داره می خوردت.

دلم ضعف رفت

- امیدوارم...

یاسی پریدبینمون

- اینجاچه خبره درگوشی نداریم .زودبگیدچی به هم می گید.

محسن دستی به موهای خوش حالت کشید.

- عزیزم حرف خواهربرادری بود.

یاسمین لباسوجمع کردومشتی به بازوی محسن زد.

- خیلی بدین به من نمی گید.

محسن دستشودورشونه ی یاسی انداخت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- عزیزم ناراحت نباش باورکن خصوصی بود.

آیدین اخمی کردوبه شوخی گفت

- بله بله تو بازن من چه حرف خصوصی داری

محسن خندیدوروبه یاسی کرد

- بفرماهمینومی خواستی غیرت آیدینوقل قلک دادی...زودبریم که هواپسه

همه باهم خندیدیم.محسن آیدینوبه آغوش کشید

- خوب داداش خوشبخت بشید.اگه کاریداری بمونم

- نه داداش زحمت کشیدی ای شال...عروسیت جبران کنم .

کمکم مهمونارفتن وام به طرف خونه رفتیم...پاهام ذق ذق می کردخم شدم کفشمودر آوردم عادت به کفش
بلندنداشتیم خیلی خسته بودم چشماموبستم سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم .

- خسته شدی

چشماموباز کردم.همینطور که سرم به پشتی بودجواب دادم

- آره ازصبح تا حالا سرپام...ازطرفیم موهام روسرم سنگینی میکنه ...

اینوکه گفتم آیدین محکم کوبیدتوپیشونیش سرجام میخ نشستم .

- ای وای...بازم باید گیرسربازکنم ؟

باترس گفتم

- فکرکنم ...

نگاه کلافه ی بهم کرد.

- حتما باید بندپشت لباستم بازکنم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

— اهم... —

کلافه بادست کوبیدروفرمان ...

— ازدست شمازناچقدردنگ و فنگ دارید.

دندرو عوض کرد و پاشوروی گاز فشار داد. ماشین پرواز می کرد. از ترس چشمامو بستمو به صندلی چسبیدم. به خونه که رسیدیم همه خسته بودن هر کس راهی اتاقش شد. منم دامن سنگین لباسمو جمع کردموبه سختی از پله ها بالا رفتم. می خواستم قبل از اینکه آیدین بیاد لباسمو عوض کنم ... از رفتار تو ماشین فهمیدم که خیلی کلافه شده. وامشب مثل شبای قبله و طرفم نمیاد... کاش می دونستم چرامقاومت می کنه ...

اول تورو تاجمورد آوردم چندگیرسرباز کردم. که آیدین وارد شد اخماش توهم بود. با کلافگی کراواتشوشل کرد و کند. بعد کتوشلوارشودر آورد اولین باری بود جلوی من لباس درمی آورد سریع شلوارک و رکابی مشکیی پوشید بدون اینکه به من نگاه کنه روتخت دراز کشید و پشتشوبه من کرد. داشتم از شدت ناراحتی دق می کردم. قلبم شکست آخه چرا اینجوری می کنه؟ چرا بهم نزدیک نمی شه ... بازم بغض لعنتی و که به گلوم چنگ می زد و کنترل کردم. بی خیال گیرای توی سرم شدم. دستمو بردم پشت لباسم تا بندوباز کنم ولی نمی شد. بالچ قیچی کوچیکی از روی میز آرایش برداشتم تا بندوقیچی کنم. از شانس گندم قیچی مستقیم رفت تو پشتم صدام بلند شد.

— آخ پشتم... —

بادست پشتمو ماساژ دادم. آیدین باشنیدن صدام سرشو چرخوند. بادیدن صورت مچاله شده ی من از روتخت پرید پایین

— چی شد آیدا

باناله گفتم:

— قچی رفت تو پشتم ...

اخمی کرد و بدون حرف منو چرخوند گره بندوباز کرد و تا آخر کشید

— نگانگا پشتتو سوراخ کردی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دستشو کشید جای زخم قیچی ...چشمام خودبه خود بسته شد. حال عجیبی بهم دست داد. دستموبرم شونه ی لباسموپایین کشیدم ...ازتوی آینه دیدمش سینه هاش تندتند بلاوپایین می شد...دوست داشتم امشب وباشوهرم باشم ...بدون هیچ ترسی...آیدین کلافه دستی تو صورتش کشید.

– آیداخواهش می کنم زودلباستوعوض کن ...

دوباره به تخت برگشت ...آهی کشیدم

– باشه همین الان .

باغمی عظیم لباساموعوض کردم صورتموشستم . گوشه ترین قسمت تخت خودم مچاله کردم . باناراحتی سرموچرخونم که بخوابم .

– آخ سرم ...

به طرفم چرخید

– بازچی شد؟

نشستم سرجام .

– گیررفت توسرم ...

نشست. دستشو کوبیدروپاش

– مگه درشون نیاوردی ؟

– نه نتونستم ...

– دودستی زد تو صورتش ...

– وای خدا...پاشوبرق وروشن کن تادرشون بیارم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
برقروشن کردم جلوش نشستم ... یکی یکی گیراروباز کردومدام آرایشگرولعنت فرستاد.موهام که باز شدن
همینطوری بافتم ودراز کشیدم ... دوباره پشتش وبه من کرد.چنددقیقه بعدمتوجه شدم تخت نکون می خوره
سر موچرخونده

- آیدین داری درازنشست می کنی ؟

- آره کمره گرفته

- می خوای کمر تو بمالم

صداشو بلند کرد.

- نه... نه. نه خوبم

با کلافگی گفت:

- آیدامیشه امشب بری اتاق خودت بخوابی ...

از حرفش خیلی ناراحت شدم آرام از تخت پایین آمدم دستمو محکم جلودهنم گرفتم تاگریه نکنم. بی صدابه طرف
دررفتم احساس حقارت کردم ... انگار کسی قلبموچنگ میزد. انگار کسی قلبموبه چنک گرفته بود. دستگیره یدروپایین
کشیدم. که از تخت پرید پایین مچموگرفت.

- نه نمی خواد بیسرجات ببخش حالم خوب نیست.

چشمام ظرفیت این همه اشک ونداشت. قطرای اشک روی گونم غلط خورد. شونه هاموگرفت

- آیداگریه نکن ببخش ... نمی تونم ... به خدانمی تونم ...

بازوموگرفت. روتخت نشوند. منم بی هیچ مقامتی نشستم. دستی تو صورتتم کشید. وبی حرف رفت حمام...

منم اشک ریختم کمی بعد بیرون آمد خودموبه خواب زدم. آمد کنارم دراز کشید. چشماموبسته بودم آرام گونمو
بوسید. برام قابل درک نبود چرا اینقدر در برابر خواسته ی مردانش مقاومت میکنه وقتی میبینم اینقدر عذاب می کشه به
من دست نزنه بیشتر ناراحت می شدم. حس و حال مردانش وسرکوب می کرد با این کار حس زنانگی منم می کشت ...

صبح دلم نمی خواست از جام پاشم. آیدن بیدار شده بود آمد کنارم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آیداساعت یازدست پاشو...

متکاروروسرم گذاشتم

– می خوام بخوابم ولم کن نه درس دارم نه مدرسه ...

متکاروبرداشت

– آیداخانوم مامان اینا ی هفته دیگه اینجان برن دوباره تنهامی شیم ها.

ی چشمموباز کردم بادلخوری گفتم

– حال ندارم ... بروبعدامیام ...

بی حرف رفت بیرون خوب می دونست دلیل بی حوصلگیم چی بود. باتمام ناراحتیام رفتم حمام بایدازاین چندروزکه

مامان اینا اینجان استفاده می کردم بعدازیه دوش حسابی بیرون آمدم لباسموپوشیدم آیدین کنارپنجره ایستاده

بود. ازش دلخوربودم . موهاموخشک کردم ازدستشون کلافه شدم باغرغرگفتم

– اه... باید کوتاش کنم

به طرفم چرخید

– چیه کوتاه کنی ؟

– موهاموازدستشون خسته شدم بایدپسرانه کوتاش کنم .

– خودشوبه من رسوند و برسوازدستم گرفت وشروع به شونه کردن موهام کرد

– اجازه نمی دم کوتاش کنی من عاشقشونم ...

آهی کشیدم وبه طرفش چرخیدم .

– چه فایده صاحب این موهارودوست نداری ...

باخم شونه هاموگرفت

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– چرا این فکرومی کنی من این موهارو با صاحبش دوست دارم ...

موهامو دم اسبی بستم . از اینکه گفت دوسم داره خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردم ...

به طرف دررفتم

– فکر نکنم ...

به خودم مسلط شدمو رفتم پایین نمی خواستم این چندروز باقی مانده که خانواده آیدین اینجان ناراحتیمونشون بدم

با صدای بلند سلام دادم

– سلام بر همگی ببخشیدیدر بیدار شدم ...

مامان: حق داشتی دختر کم دیروز خیلی خسته شدی.

کنار آرمین نشستم آیدینم خود شو کنار ماجا داد. مامان با ذوق گفت

– وای آیدین نمی دونی همه چقدر از آیدات تعریف کردن واقعا داشتن از حسودی می ترکیدن

بابا روز نامشو کنار گذاشت

– حسودی نداره پسر من تکه باید ز نشم تک باشه ...

آرمین دستشو انداخت روی شونم

– بله دیگه آیدین پسر تونه منم که... چیزم

بابا: توام پسر می اگه این یه سالو تخصصت و بگیری برات زن می گیرم . اونم از ایران ...

آرمین دستشو از شونم کشید.

– آره بابا دخترای ایران کجا و دخترای اروپایی کجا... راستش می خوانم برای همیشه پیام ایران

مامان: منم از غربت خسته شدم دوست دارم برگردم ایران

– بابا : منم موافقم ولی فکر کنم تا کاری اونورو درس آرمین تمام شه یه سالی طول بکشه ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آیدین : واقعاگه برگردیدم از تنهایی درمیان

«فصل نهم»

چندروز گذشت و خانواده ی آیدین رفتن دوباره خونه سوت کورشد. آیدین صبح تا عصر سر کار بعد باشگه بعضی وقتام مهمونی ... منم از بعد از شب عروسی منو گوشه گیر تر شدم دلم نمی خواست حتی با دوستام حرف بزنم ... دیگه با معصومه خانومم درد دل نمی کردم ... خودم با کتابام مشغول کردم به اصرار آیدین کلاس کنکور رفتم ... به این ترتیب تابستون گذشت . پیش دانشگاهیمو متفاوت شروع کردم دیگه از اون آیدای شروشور شاد خبری نبود آیدایی که با همه سخت گیریهای زن عموش توی مدرسه شاد و سرزنده نبود. حتی با دوستاشم دیگه گرم نبود.

آیدین با سخت گیریهایش حس و شور و نشاط او ازش گرفته بود... تنها سرگرمیش کتاب شده بود و بازی با بر فین

.....

یه روز سرد زمستان بی حوصله و تنها از پشت پنجره به برفهای ریزی که از آسمان فرود می آمد. خیره شده بودم با صدای آیفن سرمو چرخوندم معصومه خانوم دروازه کرد... از دیدن یاسی خوشحال شدم و بوبه طرف در رفتم. هوای سرد صورتشو قرمز کرده بود.

جیغ کوتاهی زد

- وای یاسی خوش آمدی

هموبغل کردیم

- سلام چقد هواسرده ...

- سلام خیلی خوشحال شدم بیاتو

کنارهم نشستیم و خوش بش کردیم . یاسمین جابجاشد.

- آیدابلاخره تصمیم گرفتیم عروسی کنیم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باخوشحالی بغلش کردم

– واقعا مبارکه حالا کی؟

«اسفنددقیقیا ماه دیگه ...»

خوشبخت بشید هر دو تون لیاقت همودارید

– مرسی عزیزم .

کمی منومن کرد

– وای آیدا از الان دارم ازدلشوره می میرم ... شب عرسیم چکار کنم؟

از تعجب ابروام پرید بالا ...

– واشما دو ساله باهمید... و باهم می خوابید. نگو که کاری نکردید.

– نه واقعا کاری نکردیم محسن معتقد که قشنگیش به شب عروسیه ...

پوزخندی زد ... هه چه جالب مام یک ساله بدون هیچ رابطه ای کنار همیم ...

وقتی دهن باز و چشمهای گشادیاسی و دیدم تازه فهمیدم چه گندبزرگی زدم . هول شدم دستاشو گرفتم بالتماس
گفتم :

– وای یاسی تورو خدابه کسی نگو آیدین بفهمه بی چارم می کنه ...

یاسی ابروشو درهم کرد

– آخه چطور ممکنه ... آگاه آیدین نمی تونه باید بره دکتر

– وای یاسی تورو خدابس کن آیدین مشکلی نداره ... فقط خواهش می کنم به کسی نگو ... راستش دلیلش اینه که
آیدین از روی اجبار با من ازدواج کرده ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– باشه نگران نباش به کسی نمی گم ...ولی باورم نمی شه شب عروسیت اینقدر زیبا شده بودی باخودم گفتم که به خونه نریسیده آیدین ترتیب تو میده ...

سکوت بینمان حاکم شد. کمی بعد یاسی رفت. دلم مثل سیروسر که می جوشید. چرا از دهنم پرید؟ خدایا رحم کن ...یه مدت زندگی آرامه ولی می دونم طوفانی در راه بادست خودم گورموکندم. تاشب توخونه پرسه زدم ...برفین مدام دورم می چرخید ولی دل و دماغ بازی کردن نداشتم ... آیدین هنوز نیامده میلی به شام نداشتم. خدا ساعتاز لصبح گذشته ... از بس پوست لبموبه دندان گرفتم که خونس در آمد. از این ورسالن به اونور سالن رژه می رفتم. نور چراغ ماشین حیاطوروشن کرد. از پشت پنجره نگاه کردم رفت تو پارکینگ. خیالم راحت شد که سالمه ..نفس راحتی کشیدم سلامتیش از هر چیزی برام مهم تر بود. باورودش حساب کار دستم آمد ... یاسی کار خودشو کرده بود. صورت پرازخم آتیشی ...وسط سالن ایستاده بودم .

س...سلام ...

رگ گردنش بیرون زده بود چشمش قرمز بود. باصورت گر خیده جلو آمد. کمی به من خیره شد. جواب سالموبایه سیلی محکم داد. پرت شدم زمین ...پششتم درد گرفت دستمو گذاشتم جای سیلی ...نعره کشید و بقمو گرفت.

– چه سلامی دختره ی بی شعور چرابه یاسی گفتی ها!!!!؟؟ چرا گفتی بین ما چیزی نیست ؟

دهنش بوی الکل می داد. فهمیدم تو حال خودش نیست ...باگریه گفتم

– به خدا از دهنم در رفت .

تو چشمم نگاه کرد و بقمورها کرد. فریاد زد و دست به کمر ایستاد.

– خفه شووووو....

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. باز گستاخ شدم .

– چرا خفه شم مگه دروغ گفتم؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که مثل وحشیا افتاد و سرم. بعد از چند دست توست و صورت تم باپاکه هنوز کفشاش پاش بود زد تو شکمم. جیغم بلند شد و بی تاب شدم .

– آییییی....دلم. وای دلم تو رو خدازن ...مردم خدا!!!!

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

خوابیدم زمین وزانوج کردم دستمو گذاشتم رودلم ... ولی آیدین تو حال خودش نبوده همچنان دستاشو بی رحمانه به سرو صورت تم کوبید. دستامو کشید. پرتم کرد بیرون ساختمون

– بروگم شو نمی خوام ببینمت ...

از شدت درد کمرم راست نمی شد. دستام رودلم بود. التماس کردم

– کجا برم من که جایوندارم ...

– برو قبرستون پیش مامانت ...

وای قلب شکستم کی می خواد پیونددیده ... اشکام بودن که بی تردید پایین می آمدن .

– تورو خدا حالا شبه بزار فردامی رم ...

زانو هام توان نداشت روی زمین افتادم پاهاشو گرفتم .

آیدین من می ترسم تورو خدا بزار پیام تو... تورو خدا... ای دلم ... هق هق می کردم ولی آیدین صدامونمی شنیدرفت
تو در بست ... دلم چنگ زدم در عجیبی داشت بی تابم کرده بود. خودم روی زمین جمع کردم به حیاط در اندشت
پراز درخت نگاه کردم دوباره ترس برم داشت . محکم به در کوبیدم

– آیدین تورو خدامی ترسم غلط کردم بزار پیام تو... آیدین... ن... آیدین ... اینجای تاریکه آیدین

زار زدم و گریه کردم ولی آیدین درو باز نکرد سرمای زمستا توتن رنجورم رخنهد کرد برف آروم آروم زمینوسفید پوش
می کرد... دل درد شدیدی داشتم . ترس بر من غلبه کرد احساس می کردم از لای درختها اشباه دارن به سراغم می
آمدن ... وای دلم ... خدا ... کمکم کن از درد به خودم می پیچیدم . تاخونه ی معصومه خانوم خیلی راه بود. توان حرکت
نداشتم . با حال زارم شروع به خواندن آیت الکرسی کردم . دل درم هر لحظه شدید تر شد بدنم یخ کرده بود چند بار بالا
آوردم ... و دیگه چیزی نفهمیدم ... با ضربه هایی که به صورتم می خورد چشماموباز کردم ... تو بغل آیدین بودم که نگران
صدام می کرد. قادر به جواب دادن نبودم با صدای ضعیفی ناله کردم

– د.. دل.. دلم ...

– آیدا... آیدا چشاتوباز کن ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
اخمی کردم .

- کی گفته بهش توجه ندارم ؟

ولی امروز خیلی ناراحت بود... بهم گفت تودوسش نداری و رابطه ای باهم ندارید .
مغزم سوت کشد. سرمو به شدت به طرفش چرخوندم . ابرو هام به هم گره خود.

- منظورت چیه یاسی ؟

- همچی بابا منظوری نداشتم ... بی خیال بابا

- چرا از این حرفت منظوری داشتی .

محسن میانجی کرد.

- چتونه بچه هازشته یاسی تمومش کن ...

دوباره با اصرار بیشتر پرسیدم

- نه یه چیزی هست که یاسی پنهونش می کنه .

یاسمین نگاهی به محسن کرد.

- ای بابا ... ول کن نیست ... آیداگفت که توبهش نزدیک نمشی و رابطه ای باهم ندارید.

وای سرم ابروم پرید بالا چطور ممکنه آیدا حرفی زده باشه با صدای یاسی به خودم آمدم

- ببین آیدین علم پیشرفت کرده اگه ناتوانی داری میشه با دارورفعش کرد.

محسن از کنارم بلند شد و با اخم صدای محکم به یاسی گفت

- همیشه جلوی دهنتوبگیری؟؟

از شوک بیرون آمدم یاسی چی میگه؟ به من میگه مشکل دارم ... عصبی شدم و از جام بلند شدم

- یاسی واقعا آیدا این حرف وزده

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- بین آیدین مادوست توهستیم اگه مشکلی داری به ما بگو...

عصبانی شدم. گرگرفتم مردانگیم رفته زیر سوال

- محسن زنتو جمع کن که بدجو و مخمه ...

محسن جلوی یاسی ایستاد

- یاسمین خفه شو دیگه آیدین مشکلی که توفکر می کنی نداره ..

یاسمین رخ به رخ محسن ایستاد.

- اگه مشکل نداره چرا یک ساله بازنش رابطه نداره ؟

داشتم دیوانه می شدم من برای اینکه آیداهمیشه پاک باشه بهش نزدیک نشدم حالا دارن انگ ناتوانی جنسی بهم می چسبونن ... بی اختیارفتم سراغ مشروبهایی که توسینی چیده شده بود به انی نکشید که چند پیک و سرکشیدم محسن دستمو گرفت .

- نکن داداش تو عادت نداری زیاد بخوری

- ولم کن محسن دارم دیونه میشم ... تو که می دونی من چرا به آیدادست نمی زنم پس جلوی زنتو بگیر. می دونی اگه بین بچه ها پخش بشه چه به روزم میاد.

- باشه خودم ساکتش می کنم حالا تو آرام باش .

باید آرام می شدم چند پیک دیگم بالا کشیدم نزدیکای صبح به خونه رسیدم بادیدن آیدا گرخیدم. مست و پاتیل بودم صدای گریه هاش و التماسشومی شنیدم ولی برام مهم نبود بایدادش می کردم ... از خونه پر تش کردم بیرون بی توجه به اینکه از تاریکی می ترسه ... خودم و رو کاناپه انداختم ... نمی دونم چقدر گذشت که با صدای برفین چشمامو باز کردم پاچیه شلوارمومی کشید. برای چی این کارومی کنه به ساعت رودیوار نگاه کردم سرم دردمی کرد. ساعت ۱۱ صبح ... ولم کن برفین حالا وقت بازی نیست .

ولی برفین دست بردار نبود کلافه از روی کاناپه بلندشدم. به اطراف نگاه کردم چرا اینجا خوابیدم؟ برفین مدام دورم می چرخید و پاس می کرد. روبه درمی رفت و برمی گشت ... چته برفین ... با کارای برفین تازه متوجه کارم شدم ... محکم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

زدم تو سرم ...وای آیدا...به طرف دردویدم .بابازشدن درآیدای چسبیده به درافتاد توخونه دست پاچه شدم وبغلش کردم .آوردمش توبدنش یخ کرده بود.رنگش سفیدشده بود.لبش ازسرما ترک خورده بود.آروم چندبارزدم صورتش - آیدا...آیداجان ...آیداچشاتوبازکن ...

به سختی چشماشوباز کردوبا صدای خیلی ضعیف ناله کرد.

- دلم...دلم...

هرچقدر زیاد زدم وتکونش دادم فایده نداشت ...آیدا...آیداین غلط کردم تورو خدا چشمت وبازکن خدالعنتم کنه چرا این کارو کردم ؟چرا عقلم ضایع شده بود.بغلش کردم بالباس بردم ش زیر آب گرم .باید سرمارواز تنش می گرفتم سریع لباساشوعوض کردم پتوی دورشونه هاش انداختم بدون توجه به لباسهای خیس خودم .بغلش کردموبه طرف ماشین دویدم راهی بیمارستان شدم بین راه ب محسن زنگ زدم .صدای خواب آلودش توگوشی پیچید.

- الو...

با صدای گرفته بدون سلام گفتم

- الو محسن آیداحالش خوب نیست خودتوبرسون بیمارستان .

منتظر حرف محسن نشدم گوشه قطع کردم .پاموروپدال فشار دادم ...نمی دونم چطور به بیمارستان رسیدم محسن بادیدن جسم بی جان وسرد آیداروازم گرفت روتخت گذاشت

- آیدین چی شده؟؟ /

با گریه گفتم :

- آیدا...آیدایخ کرده ..

باخم شروع به معاینه کرد.تندی گفتم

- قبل ازاینکه از حال بره گفت دلم درمی کنه

همینطور که معاینه می کردباخم به من نگاه کرد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- تاکی می خوای به این کارات ادامه بدی آیدین؟

جوابی برای این کارم نداشتم

پرستار و صدا کرد

- خیلی سریع آزمایش و عکس رنگی و سونو... فقط سریع

- چشم دکتر

پرستار آیدار و برای انجام آزمایش بردن محسن به من نگاهی انداخت

- لباسات خیسه بیاتاجواب آزمایش میادلباس بدم بیوشی خیلی زودلباس محسن و پوشیدم و از اتاقش زدم بیرون
محسن باخم عکسها و آزمایشاتو نگاه کرد...

- سریع اتاق عمل و آماده کنید.

هول شدم

- چی شده محسن عمل چرا؟

محسن باخشم یقموگرفت و کوبیدم تودیوار خفتم کرده بود.

- چکارش کردی لعنتی طحالش خون ریزی داره؟

هنوز دستش به یقه قفل بود. باصدای تحلیل رفته گفتم

- توروخدا یه کاری بکن... آیدامو برگردون ...

- آیدین برودعا کن که چون غیدبرادری ومی زنم ومی کشمت .

رفتن محسن و نگاه کردم سرخوردم روی زمین دستمو توی صورتم کشیدم . خدایا غلط کردم ازم نگیرش ... بادست
خودم گل زندگیمو پرپر کردم به خاطر غرورم اون بچه رونابود کردم گریه کردم به صورتم کوبیدم باپاهای سست به
طرف اتاق عمل رفتم . لحظات به سختی می گذشت دل تودلم نبود برای آیدای مظلومم که بابی رحمی زدمش صدای
جیغ و گریشونشنیده گرفتم . این ی سالی که پاشوتوزندگیم گذاشته برکت به زندگیم ریخته همیشه آرومو مظلوم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

توخونه مثل ی فرشته می چرخید. هیچ وقت روحرفم حرف نزدروزی که آمدخونم هیچ حسی بهش نداشتم. ولی وقتی بعدازیک ماه پای سجاده ی سفیدوچادرگلی دیدمش دلم برای پاکیش پرکشیدولرزید خیلی وقته عاشقش شدم... خیالی وقته... یادم نمیره شب جشن عروسی به سختی خودموکنترل کردم. متوجه بودم که میل داره شبوبامن باشوهرش باشه... بابی رحمی تمام همینطور که حس خودموکشتم حس اونم کشتم... همیشه ازخشمواخمم می ترسیدولی من واقعا دوستش دارم خوب فهمیدم بعداز جشن گوشه گیرشده... حتی مدیرمدرسش بهم گفته بودخیلی آروم وبی صداشده ولی من فقط می خواستم آیداپاک باشه... هنوزم می خوام... به خودم که آمدم داشتم برای یاسمین باچشمای گریان درددل می کردم. محسن ازگذشته ی من خبرداره می دونه نمی خوام به خاطر میل جنسی آیدای عزیزموازپاک بودن دورکنم. اون بر ای من خیلی مقدسه خیلی...

اولین بارم بودجلوی ی دخترگریه می کردم... برام مهم نبودمهم آیدای برگ گلم بودکه داشت بامرگ دست وپنجه نرم می کرد... من بی رحمی کرد... نامردی کردم... اشکاموپاک کردم. بابی تابی از زمین سردییمارستان جداشدم - یاسی؟ پس کی عمل تموم میشه دلم داره آتیش میگیره... توروخدا برویه خبربگیر...

- نگران نباش محسن کارشوخوب بلده... منم مقصرم اون دختر ازدهنش دررفت. من خنگم فکر کردم اینجوری کمکتون می کنم.

دراتاق عمل باز شدومحسن بیرون آمد. دویدم طرفش

- داداش چی شد؟ حالش خوبه

محکم زدتوسینم

- آره خوب میشه روانی وقتی مرخص بشه نمی زارم بیادخونت میبرمش پیش خودم. توام جرات داری حرفی بزنی... به خاطرگندی که زده بودم زبونم کوتاه بود. درحال حاضر خوب شدن آیدامهم تر بود.

بی تاب به اتاق عمل خیره شدم

- پس چرانمیارنش؟

صدای محسن کمی آرام تر شددستی روی شونم زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– میارنش نگران نباش برای این سن عمل سختی بودشانس آوردیم مجبور نشدیم طحالشو دربیاریم... باچی زدیش
روانی

– سرموبه زیر انداختم

– باپا... تو حال خودم نبودم ...

کمی بعد آیداروبیرون آوردن رنگ به رونداشت. همونجا خیمه زدم روسرش پیشونیشو بوسیدم... به اتاقش منتقل شد
منم بانگرانی دنبالش می رفتم.. چشمای معصومشوبسته بود. مژهای بلندش روی گونه های برجستش جاخوش کرده
بود. لبش از سرما ترک خورده بود. چطور این کاروباهش کردم..؟ چرا صدای گریه والتماسشون شنیدم؟ لعنت به منو
مستی من... بادست خودم همه ی آرامشمو انداختم روتخت بیمارستان... بی توجه به محسن ویاسمین اشک ریختم
... هر دوشون در سکوت منو عشقمومی دیدن.... دستشو تودستم گرفتموبوسیدم. باید این غرور لعنتی بشکنه
... دستاش تودستم تکان خورد.

– محسن دستاش تکان خورد.

– محسن کنار تختش روبرویم ایستاد.

– داره به هوش میاد. مواظب باش زیاد تکان نخوره برای بخیه هاش خوب نیست.

آیداکمی سرشو حرکت داد. چشمای خوش رنگشو کمی باز کردوبست باناله گفت:

– آیدین می ترسم ...

دست آزادشوب طرف سقف دراز کرد.

– می ترسم ببین دارن از پشت درختامیان بیرون آیدین می ترسم کمکم کن... تورو خدا...

حرکاتش شدیدتر شدانگاری خواست فرار کنه... بادستاش لباسشو بالا کشید.

– ای دلم... نزن تورو خدا نزن... مامان... بابا...

اشک از گوشه ی چشمش ریخت... هول و نگران دستاشم گرفتم محسن شونه هاشو گرفته بود. که به بخیه هاش آسیب
نرسونه... از اینکه باعث این همه درد بودم خودم لعنت فرستادم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- محسن چرا اینجوری می کنه ...؟؟

محسن چنان نگاه غضب ناکی بهم کرد. که لال شدم .

- هنوز کامل به هوش نیامده ترس وحشت دیشب توجونش خدالعنتت کنه آیدین ...

- محسن تو رو خدایه کاری بکن.

یاسمی دستی روی شونه هام کشید.

- آیدین آرام باش حال و روز تو دیدی؟ قوی باش .

دستی به صورتم کشیدم و اشکم پاک کردم . هنوز دستش تودستم بود.

- آیداز تنهایی و تاریکی می ترسه ولی من تو عالم مستی بیرونش کردم ...اگه تو راز دارش بودی اینجوری نمی شد.

- می دونم آیدین منو ببخش ...من باید رازشونگه می داشتم ...

آیداکمکم هوشیاریش و به دست آورد. چشماشو باز کرد. اول محسن و دید. سرش و که چرخوندمن یاسی و دید. بادیدن من خودشو عقب کشید و دستشو از دستم گرفت که صدای جیغش بلند شد.

- آییییییی...دلم.

محسن سریع شونه هاشو گرفت .

- آیداجان آبجی من آرام باش عزیزم ...

به محسن چشم دوخت با تمام بی حالی گفت :

- من کجام دلم محسن ...

- عزیزم بیمارستانی ...نترس من کنارتم . به زودی خوب میشی .

- دلم دلم دردمی کنه ...

- آیداجان مجبور شدیم ی عمل ساده روت انجام بدیم زودی خوب میشی.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
چشماش وبه هم فشارداد آرام دستشوروی دلش گذاشت .

– چرا؟ مگه من چم شده ؟

– چیزی نیست زودخوب میشی ...

بدون اینکه به من ویاسی نگاه کنه گفت:

– بگوااینابرن بیرون نمی خوام ببینمشون ...

منو یاسی به هم نگاه کردیم ... حق داشت هر دوی مادر حقش بد کردیم به خصوص من... محسن بانگاه به مافهموند بریم بیرون . خاک بر سرم که دوستم شده پناه زنم ... بدون حرف از اتاق زدیم بیرون پشت در ایستادیم . با پایه زمین ضرب می زدم . یاسمین آهی کشید .

– حق داره نخواد مارو ببینه من بابی فکریم باعث شدم باید اول با محسن حرف می زدم نه اینجوری تو او نونا راحت کنم توام با اون حال مستی بیفتی به جونش ...

بدون حرف به دیوار روبروم خیره شدم اگه نخواد با من بیادخونه چی .؟ .. دستی به صورتم کشیدم من بدون آیدامیمیرم ... آره میمیرم ... چطوری راضیش کنم برگرده کاش یه فرصت بهم بدم اخلاق گندم عوض کنم . یک ساعت گذشته بود هنوز محسن پیش آیداست دیگه دارم کلافه میشم کاش محسن بتونه راضیش کنه که منو ببینه ... محسن بیرون آمده هنوز لحن جدیی داشت .

– برید داخل تا راضیش کردم پدرم در آمد .

انگشت اشاره اشو جلوهردومون گرفت .

فقط اینو بدو نیدر دوتون بدبه این بچه ضربه زدید . یاسی بزار آیدین بره فعلا تو برو سر شیفت .

اینقدر جدی بود که یاسی بدون حرف از مادور شد و رفت

به طرف آیداپرواز کردم . آیدابی حال به درخیره بود . به طرفش رفتم باز خودش با سختی جمع کرد . قبل از اینکه تکان شدیدی به خودش بده خودمو بهش رسوندم

– آیداجان آروم باش ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
چشم‌اشواز شدت درد بهم فشرد. ناله کرد

– آی دلم خیلی درد می کنه

ناله هاش شدیدتر شد. باعجله رفتم بیرون محسن هنوز پشت در بود

– محسن بی‌حالش بده

محسن پرستار و صدازدبا مسکنی که براش زدن آیداکم کم به خواب رفت .

محسن سرُمش وچک کرد وگفت:

– من کاردارم باید برم حواست بهش باشه سعی کن دل شکستشوبه دست بیاری اگه کاری داشتی خبرم کن .

به طرف در رفت.

– محسن

سرجاش ایستادولی برنگشت

– ممنون که برادر خوبی برای آیداهستی .

لبخندی زد و سرشوتکان داد و رفت بیرون

آیدا چند ساعت خوابید و من بهش خیره بودم وقتی داشت بیدار می شد باز از ترس و وحشتی که دیشب داشت می گفت
وناله می کرد. منم فقط اشک ریختم. چشم‌اشو آرام باز کرد.

– آیداجان خوبی؟

هیچی نگفت دستشو آرام بالا آورد اشک روی گونمویاک کرد... چقدر این دختر بخشنده و مهربونه. دستاشو رو صورتم
گرفتم

– آیداتور و خدامنوببخش تو حال خودم نبودم ...

با صدای خش داری گفت:

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– دوست ندارم اشک مردزندگیم موببینم ...

بالین حرفش بال درآوردم دوست داشتیم پروازکنم ...

– هرچقدر دادادم دروبازنکردی خیلی ترسیدم سردم بود.

دیگه حرفی نزد فقط اشک بود که از گوشه چشمش سرازیر می شد.

دستاشو محکم گرفتم و بوسیدم ...

بعد از دوروز محسن مرخصش کرد. دوروز سخت پراز درد روحی و جسمی برای آیدای مظلومم. دوروز در سکوت گذشت

و بامن حرف نزد. به زور محسن و از دست محسن چند قاشق سوپ می خورد.

موقع آماده شدن یاسمین وارد اتاق شد.

– آیداجان منو ببخش باور کن منظوری نداشتم به خیال خودم می خواستم کمی کرده باشم

دل آیدامثل دریابود لبخندی جونی زد.

– بخشیدم ولی دیگه باهات درد دل نمی کنم .

یاسمین لبخندی زد و گونه ی آیدار و بوسید. ادامه داد.

– تو این دو سال تا حالا خم محسن ندیده بودم ولی تو این دوروز اینقدر بامن سرسنگین بود که نگو گفته

تا آیداتور و نبخشه منم نمی بخشمت تازه یه سیلی خوردم ...

آیداخنده ی بی جونی کرد.

– حفته. اگه تویه سیلی خوردی من کلی کتک خوردم ...

خلاصه بین این دو دوست آشتی برقرار شد. خوش به حال یاسی ...

با کمک یاسی لباسش پوشید. وقتی وار حیاط بیمارستان شدیم باد سرد تن رنجور شولر زوند با اینکه پالتو تنش بود به

خاطر ضعف جسمانیاش لرزه تنش افتاد سریع کتمودر آورد موروی شونش انداختم دستش روی شکمش بود کمرش

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آیداجان می دونم خیلی دردوسختی کشیدی ولی آیدین واقعامست بود. وقتی یاسی بهش گفت ناتوانی جنسی داره دیونه شده چقدر سعی کردم جلوشو بگیرم نتونستم کاش خودم می رسوندمش خونه ... بعد از اینکه تورو بیرون می کنه خوابش میبیره به زور بر فین بیدار میشه وقتی بیدار میشه تازه می فهمه تو عالم مستی چه کرده ... نمی دونی چقدر گریه کرده و به خودش لعنت فرستاده این اولین باریه که میبینم آیدین گریه میکنه ... ازت می خوام ببخیش اونم خیلی سختی کشیده اگه امکان داره یاسیم ببخش ... ولی ... ولی اگه نبخشیدیشون این وبدون من خودم کنارتم و درخونم به روت باز تا هروقت که بخوای

لبخند شیرینی تحویل داد.

– هرچی باشه من داداشتم ...

لبخند کمرنگی زد.

– عزیزم یاسیم فکر کرد اینجوری می تونه به رابطه ی شما کمک کنه ... آیدینو صدا کنم ؟ نمی دونی داره برات بال بال میزنه ... خیلی دوست داره آیدا

بابغض گفتم

– اون منو دوست نداره فقط به خاطر بی کسیم داره به من ترحم می کنه اون فقط یه حامیه برام منم به این حمایتش عادت کردم. ولی عاشقانه دوستش دارم و می پرستم این مرد مغرور و اگه جرات داشتم از پیشش می رفتم. می رفتم جایی که دست کسی بهم نرسه ... حیف که خیلی ترسو ضعیفم .

محسن کنارم نشست بالبخند مهر باناش دستمو گرفت

– اگه دوست داری ی مدت بیای پیش خودم ...

– نه ممنون تو برادر خوبی هستی ... ولی همینکه وبال گردن آیدینم کافیه ...

– این حرف و وزن عزیزم تو خواهر منی باور کن کمتر از خواهرهای خودم دوست ندارم .

– ممنون لطف داری

حسن از کنارم بلند شد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– خواهش می کنم این ی بارو آیدینوببخش باورکن عاشقته خیلی پشیمنونه که این کارو کرده برای توهرکاری میکنه
ازعشقت درعذابه فقط نمی خودابتهت دست بزنه میگه توپاکی نبایدحرمتتو شکست

باناله دستم وروی شکمم گذاشتم

– آی دلم ...چه عشقی ...چه حرمتی من زنشم دوست دارم بغلم کنه منوباعشق ببوسه یادته شب جشن گفتی آیدین
امشب اسیرت میشه؟ نشدتاصبح کلافه بودعذاب کشیدنشودیدم منم عذاب کشیدم .لعنت به هرچه عشقه ...لعنت
به من که عاشق این مردمغرورشدم .

مگه میشه نبخشمش مگه میشه دلیل نفس کشیدنمونبخشم اون همه ی دنیای منه ... ولی یاسیوفعالمنی بخشم می
خوام یکی دوروزتوکف باشه تادیگه فضولی نکنه

محسن بلندخندید

– پس برم شوهرمجنونتوصداکنم ..آره یاسیم حقشه بایدتنبیه بشه

بارفتن محسن قامت بلندآیدین توچارچوب درنمایان شد.سربه زیرباقدمهای کوتاه به طرفم آمددردم
شدیدشدموبه متکامی کوبیدم سریع فاصله روکم کردوشونه هاموگرفت.

– آروم آیدالان محسن صدایم کنم .

بازدن مسکن آرام شدم نگرانی وتوچهره یا آیدین دیدم

– محسن تاکی بایددردبکشه ؟

محسن دستی روی شانش زد

– نگران نباش به زودی خوب میشه تااینجا بامن بودازاینجا به بعدتو بایدحالشو خوب کنی.

– ممنون داداش زحمت کشیدی.

محسن رفت ومن وآیدین تنهاموندیم بی حرف نگاهموازش گرفتم بعدبه خواب رفتم .دوروزبعدیاسی وبخشیدم .وبه
خونه برگشتیم ...موقع ورودم .جلوی پام گوسفندقربانی کردن .معصومه خانوم بااسپندبه پیشوازمون آمد

– خانوم جان خدا بدهنده خداروشکر که سالم برگشتید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– ممنون معصومه خانوم ...

برفین سگ کوچولو و باوفا... از دیدنم خوشحال شد و دورم می چرخید اون ناجی من بود. به طرف پله هارفتم آیدین دستشودور کمرم حلقه کره بود. کت خودشوازشونه هام برداشت و روی مبل انداخت. نگاهم به این همه پله افتاد... کی بره این همه راهو... بای دست نرده هارو گرفتم دست دیگم که مثل چندروز قبل رو دلم بود. آیدین گفت:

– بزار کمکت کنم پله هاز یادن

دستشو پس زدم

– نمی خوام خودم میرم

اولین پله روبه سختی بالارفتم. چشمم از شدت دردیهم فشرد شد. واقعا نمی تونستم به آیدین که دستاشوباز کرده بود. که اگه افتادم منوبگیره نگاه کردم. باناله گفتم :

– نمی تونم دردم دارم ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که خودموتوهوادیدم. می خواستم چیزی بگم که آرام گفتم:

– هیشششش چیزی نگو...

ی دستم روی شکمم بود دست دیگموانداختم دورگردنش سرمو گذاشتم توسینش و چشماموبستم .. همین طور که پله هاربالامی رفتیم باصدای بلندگفت:

معصومه خانوم بیاتخت و آماده کن

معصومه خانوم قبلازما خودشوبه اتاق رسوند روتختی کنارزد.

– آقا کاردیگه ندارید؟

– نه ممنون اگه کاری بود صدادت می کنم می تونی بری

– چشم آقا

خیلی با احتیاط منوروی تخت گذاشت .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آیداجان اول لباس و عوض کن بعددرازبکش.

بدون حرف یا مقاومتی اجازه دادم لباسم عوض کنه ... خیلی آروم دراز کشیدم از شدت درد چشمم بستم

- درد داری؟

- اهم

- صبر کن برات مسکن بیارم .

از دررفت بیرون انگار نه انگار این همه درد برای کارش دارم می کشم از اینکه باز مریض شدم خوشحال بودم
این جور مواقع خیلی هوامو داشت . حس می کنم دریاست گاهی آرام گاهی طوفانی ... طوفانی که فقط منو غرق می
کرد. باکیسه دارو ها برگشت قرص و گذاشت دهنم

- بیابخور تا دردت کم بشه ... معصومه خانوم برات جیگر کباب کرده الان برات میاره ...

- نه نمی خورم ...

- باید بخوری یادت رفته من مریض بودم به زور شکمم پر از غذا و آبمیوه می کردی حالا نوبت منه که جبران کنم
... معصومه خانمو به در تقه ای زد

- اقا اجازه هست .

- بله بیاد اخل

دستاشو به هم مالید و با خنده گفت

- به به چه کبابی ...

سینی واز دست معصومه خانوم گرفت. اولین تیکه رواز سیخ جدا کرد به طرف دهنم آورد.

- بخور تاجون بگیری

- نمی تونم ... میل ندارم

اخم کرد و لبای خوش فرمشو جمع کرد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– نه دیگه نداشتیم بایدبه حرف پرستارت گوش بدی .

ازاینکه خندشو مهربونیشومی دیدم .بغضم ترکید.زدم زیرگریه .

بادیدن اشکم سینی روپاتختی گذاشت .کنارم درازکشید.بانگشت شست اشکاموپاک کردبه چشمام خیره شد.کمی سکوت کرد.

– آیدابه خداشرمندم باورکن نمی دونستم چکارمی کنم .منوببخش

سرموتوسینش گذاشتم دستموروکمرش انداختم .باصدای بلندگریه کردم جای بخیه هام درگرفت ولی ازاینکه توبغل شوهرمغرورم بودم .دردوبه جون خریدم اجازه داد توبغلتش اشک بریزم .وقتی حسابی خالی شدم توگوشم گفت:

– بسه دیگه ببین دلت درمی گیره ها

ازمن جداشداول لیوان آبوروی لبم گذاشت .

– بخورازبس گریه کردی صدات دورگه شده .

آب وخوردم بعدجیگرکباب شده روبه زورتاآخرکرتوحلقم ...دلم برای مهربون شدنش ضعف می رفت چندروزبعدمحسن بخیهاموکشید...این مدرسه رفتن منم که تمامی نداشت.بعدازدوهفته رفتم مدرسه ...

«فصل یازده»

نویسنده :شایسته نظری

نام کاربری:shaysteh59

– بعدازاینکه کاملاً خوب شدم تلاشموبرای درس خوندن بیشترکردم امسال بایدکنکوربدم تاپاسی ازصبح درس می خوندم حتی مواقع بیکاری توی مدرسه تست میزدم کلاسهای مختلف کمکهای محسن ویاسی وآیدین به من بیشترشده بود.از اون شب وحشتناک به بعداخلاق آیدین درتغیرکرده بود.بامن شوخی می کرد.منوبیرون می بردحتی مهمونی هایی که ازنظرخودش برام مناسب بودمنومیبرد.همه چیزخوب بود...فقط مثل ی میوه ی ممنوعه به من دست نمی زد....دیگه بااین اخلاقش کنارآمده بودم .امتحان ترم آخرشروع شدومن یکی یکی همشونوبانمره خوب پاس می کردم .این امتحانوبدم .دیگه راحت میشم دیگه بچه مدرسه ای نیستم .دیشب تاصبح درس خوندم .شبابرای اینکه نورچراغ آیدینواذیت نکنه اتاق سابقم درس می خوندم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آیدابجم دیرت شد.

لقمه روچپوندم دهنم بادهن پرگفتم:

- صبرکن آمدم .

ازسرمیزبلندشدم .

- معصومه خانوم دست دردکنه ...

بیاین لقمرم توراہ بخورازبس چیزی نخوردی شدی پوست واستخوان .

- لقمه روگرفتم وازآشپزخونه زدم بیرون .آیدین توی ماشین منتظرم بود.آمدم دروبازکنم که حالم بهم

خورد.چرااینجوری شدم من که خوب بودم ...نمی خواستم آیدین ناراحت بشه چندنفس عمیق کشیدم،سوارشدم .

- بزن بریم به سرعت برق وباد.

- چیه حسابی خوندی ها

- آره

دستامومحکم به هم زدم

- وای آیدین این امتحانو بدم عالی میشه

آیدین دندروعووض کردبالبخندبه من نگاه کرد.

- آره منم ازدست این مدیریت راحت میشم ...

بلندخندیدم.

- میدونی دیگه ازاین به بعدکسی بهم نمیگه بچه مدرسه ایدیگه بزرگ شدم .

- آیدین سرشوبه طرفم چرخوندولبخنددلنشین زد.تامدرسه کلی مسخره بازی درآوردم .به مدرسه که رسیدم به

طرفم چرخید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- بروبینم چه می کنی میمونم تا امتحانتوبدی .

- نه برو آخره طول می کشه .

- اشکال نداره با خیال راحت جواب بده می خوام بعد از این امتحان بریم ی جشن دونفره به مناسبت اتمام درست بگیریم .

جیغ کوتاهی زدم .

- وای جشن دوست دارم باید بریم شهر بازی ...

- باشه خانومی هر جاتوبگی میریم . حالا برو به امتحانت برس .

- پس من رفتم . زود میام .

- نه عجله نکن با خیال راحت جواب بده . امروز کار ندارم

بالبخدمت وارد مدرسه شدم سارا و میریم کتاب به دست ی گوشه ایستاده بودن از پشت رفتم . محکم زدم پس سر هردوشون

- سارا: هوی وحشی هرچی خوندم پرید .

- مریم: وای مال منم پرید . خل شدی مگه روانی ...

- اول سلام به روی ماه دوستای خلم . دوم این چه جور خوندنی که بایه ضربه پرید .

باشوخی سر

صندلی هامون نشستیم ... وای دوباره حالم بهم می خوره کمی سرم گیج رفت . انگار تودلم رخت می شورن . به هر سختی بود تا سوال آخر تحمل کردم . از جام بلند شدم برگرو تحویل بدم . سرم گیج رفت و خوردم زمین . خانم ناظم و سارا همزمان خودشون به من رسوندن زیر بازو مو گرفتن .

- سارا: آیدا چت شد؟

- خانم ناظم : بیابریم دفتر ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بابی حالی گفتم

- امروز بآبادیگار نیامدم آقای اشتیاق دم دره .

- خانوم مدیر لیوان گذاشت کنار لبم

- بخورد خترم ... خانوم یاسری برو بگو بیاد.

سارا با چشمای گشاد شده آرام گفت:

- آیدا... دایت اینقدر وضعیتش خوبه که با دیگاردبرات گرفته .؟ پس چرا تا حالا ماندیدیم

- وای سارا وقت گیر آوردی ؟ مگه توراندمو ندیدی... از اون روزی که اون پسر مزاحم شد. بعضیا مسائل دیگه
با دیگارد دارم .

چند دقیقه بعد قامت بلند و خوش پوش آیدین باکت و شلوار نوک مدادی و لباس گل بهی خیلی ککم رنگ باکراوات نوک
مدای توی در ظاهر شد. همیشه مرتب و خوش لباس بود. نمی دونم چرا تو هر شرایطی که میبینمش دلم بر اش ضعف
میره ... سری چرخاند و به همه سلام کرد.

تغریبا همه بجز ناظم و مدیر با دهن باز به آیدین خیره شده بودن آیدین به طرفم چرخید و خودش به من رسوند. روی زانو
جلوم نشست

- آیدا عزیزم چته خانوم .

نمی دونم چرا هر وقت به من محبت می کنه بغضم میگیره دستموروی پیشونیم گذاشتم

- نمی دونم یهو حالم بد شد. وای حالم به هم میخوره ... هنوز حرفم تمام نشده بود دستمو گذاشتم جلوی دهنم آیدین
باشنیدن این حرفم سرشو چرخوند سریع سطل آشغال گوشه اتاق دفترو کشید جلوم . هرچی خورده بودم بالا آوردم
چشمام پراشک شد آرام پشتمو ماساژ داد. دستمالی از جیبش در آورد و دهنمو پاک کرد.

- آرام باش گلم میرم ماشینوبیارم ... باید بریم دکتر...

فقط سر تکون دادم . چهره همه ی دیدن داشت . بخصوص مریم و سارا ...

آیدین که همیشه مرتب و اتوکشیده بود . کیسه سطل اشغالو گره زد سطلو گذاشت کنار دیوار . به طرف مدیر چرخید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- ببخشید آیداجان حالش خوب نیست ...اگه اجازه بدیدماشینوبیارداخل حیاط ...

- بله حتما اشکالی نداره بفرمایید

آیدین لبخندی به روپاشید.چشماشو بست

- زودبرمی گردم ...

ازدرخارج نشده بمب سوالهاروسرم ریخت.ساراآرام گفت :

- آیداین همون پسرپارسال نبودبااون پسرمزاحم دعواکرد؟نکنه این همون داییت ...؟

نمی دونستم چی جواب بدم که یکی ازدبیرای ترشیده گفت:

- آیدادادداشت بود .؟

خانوم مدیربه جای من جواب داد.

- نه همسرش

همه باهم باچشای گشادشده

- همسر؟

دبیرزیست : ولی قوانین مدرسه چی ؟

- مدیر: این آقاتمام کلاسهاروهوشمندکردآزمایشگاهی که سالها دوندگی کردیم که درست کنیم این آقادرست کرد.هدایای روزمعلمو خیلی ازکمکهای دیگه به ماکرد..درعوض مام اجازه دادیم آیداهمینجادرستشوادامه بدونرشبانه البته آیداقول دادحتی به دوست صمیمیشم چیزی نگه صدای ماشین آیدین توفضای مدرسه پیچید.همه ازپشت پنجره به آیدین خیره شدن

- وای خدا...ماشینش ...

- خدانشانس بده

- اینوازکجاپیداکردی .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- مدیر: خانومازشته بشینیدسرجاتون ...

همه بی صدانشستن .آیدین واردشد.

- ببخشیدباعث زحمت شدیم .

روبه من کردلبخندزد

- خوبی .؟

جوابی ندادم مریم دم گوشم گفت

- باشه آیداجون به مانگفتی خیلی بدی ...

سارا: توکه گفتی پیش داییتی یعنی این آقاشوهرته ؟نه دایت؟

باسر جواب داد.

- اهم اهم

- مریم : اهم زهرمار... تک خور...ببین چه جیگری تور کرده

آیدین کنارمیزخانوم مدیرایستاد

- ببخشیدحالا عجله دارم بایدببرمش دکترفردامشاورمو می فرستم کارهای آزمایشگاهوتمام کنه بازم هر کمکی
خواستید.من در خدمتم ...

- خواهش می کنم شما خیلی به مدرسه ی ماکم کردید.واقعا سپاسگزارم ...آیداهم خیلی تغییر کردودختر خوبی
شد.خوشبخت باشید.

نمی خواستم دوستای خوبم ازدستم ناراحت بشن

- بچه هامنوببخشید.من برای اینکه پیش شما باشم مجبور شدم سکوت کنم .

سارالبخندی زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– اشکال نداره .مافهمیدیم ...

وای انگار چشاشم دیگه نمی بینه حاله داشت بدتر می شد. آیدین زیر بازو مو گرفت .سرپا که ایستام انگار خون به مغزم نرسید.داشتم ولومی شدم روزمین آیدین نگران نگام کرد.

– آیدا؟

حال زارمو که دیدبی توجه به همه منو رودستاش بلندکرد.....آخ جون ...بازمریض شدم ...

چرخیدوازمه خداحافظی کرد.جلوی چشم بچه های توی حیاط منوسوار آئودی مشکی رنگش کرد.ساراو مریم تاکنار ماشین آمدن ...باخداحافظی ازشون راه افتادیم ...چندساعت بعدبهرترشدم .دکتر گفته به خاطر خستگی وشب نخوابیه ...

خیلی زودزمان کنکور رسید.باهزار امیدوارزوالبته دلهره امتحان دادم نتجیه مرحله ی اول خیلی خوب بودباکمک محسن انتخاب رشته کردم ...خداکنه تهران قبول بشم ...آیدین گفته شهر دیگه نمی زاره برم .با اجازه آیدین باسارو مریم رفت وآمد داشتم ولی اونابیشتر به خونه من می آمدن .حالادیگه گوشه مبایل دارم .دیگه به اخلاق آیدین عادت کرده بودم .می دونستم هرچقدم دلبری کنم فایده نداره برای همینم بی خیال رابطه با آیدین شدم حالا که اون داره خودشو کنترل می کنه چرامن نکنم .وای خدادل تودلم نیست .امروز نتیجه ی کنکور میاد.صبح زودبیدار شدم آیدن توپزیرایی نشسته بود.

– آیدا..

رفتم جلوش ایستادم وای چرااخم کرده من که کاری نکردم .بلندش دجلوما ایستاد.از ترسم چندقدم عقب رفتم .

– چی شده ...

بادوقدم بلندخودشوبه من سوندبازو هامو گرفت من گیج نگاش کردم ...خدایاچی شده ...باورم نمی شدچهره ی اخموش باز شد.به خنده تبدیل شد.منوبغل کردوچرخوند...گیج مبهوت از ایرفتارش

– وای آیدین بزارم زمین سرم گیج میره ...

همی نظور که منو تو بغلش می چرخوند فریاد زد.

– قبول شیدی آیدا...قبول ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

هنگ کرده بودم منوزمین گذاشت و خیره نگام کرد. این الان چی گفت : قبول شدم؟ من ... قبول ... شدم؟

- آیداحالت خوبه؟

تازه از شوک بیرون آمدم جیغ زد موبالا پایین پریدم ...

- قبول شدم ... قبول شدم ... خداجون قبول شدم ...

ایستادم

- حالاچه رشته ای؟

آیدین یه دستشو به طرفم دراز کرد.

- معرفی می کنم ... سرکار خانوم دکتر آیدا کریمی ...

چشمام گشاد شد.

- چی؟ چی گفتی الان ... مغزم هنگ کرد

- هیچی خانوم پزشکی آوردی به همین سادگی ...

چشمامو تا آخرین حد باز کردم گونه هام داغ شده بود باز انوا افتادم زمین ... باورم نمیشه پزشکی؟ اونم من ... اشک از روی

گونه هام غلطید. آیدین جلوم نشست شونه هامو گرفت

- آیداخوبی چته دختر؟

- راست میگی واقعا پزشکی

- آره عزیزم تو خیلی زحمت کشیدی حالام نتیجه زحمتتو گرفتی ... پاشوکه باید جشن بگیریم .

- جشن؟

- آره به محسن ویاسیم میگیم بیان هرچی باشه خیلی کمکم کردن ...

لبخندی زدم دستامو دورگردنش حلقه کردم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- ممنونم آیدین... برای همه ی خوبیها... کتابها کلاسهای که فرستادیم و خیلی چیزدیگه ...

- خواهش می کنم گلم خودت زحمت کشیدی .

بوسه ای به سرم زدوبلندشد. گوشه برداشت و شماره گرفت. منم مژ دیونه هابلندشدم پریدم هوا...

- خداجون مخلصتم... خدادوست دارم ...

آیدینم باخنده به من نگاه می کرد.

- الوسلام آرمین خوبی؟ ماما اینا خوبن... ای بدنیتیم خبرخوب دارم برات ... آیداپزشکی آورده ... آره همین تهران

... باشه گوشه دستت باشه

گوشه به طرفم گرفت

- بیابا آرمین حرف بزن .

گوشه وگرفتم نفس نفس می زدم

- الوسلام

- سلام خانوم دکتر تبریک میگم ...

- ممنون ... حالتون خوبه .؟ ماما اینا خوبن

- بله خوبن اگه این خبرم بشنون بهترم می شن .

- سلام برسون بهشون

- حتما خوشحال شدم .

- مرسی ... اگه کاری نداری گوشیبدم آیدین

- نه عزیزم خداحافظ

- خداحافظ

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

گوشی به آیدین دادم ودوباره بالاوپایین پریدم .شب با آیدین ومحسن ویاسی رفتیم ی رستوران شیک .

سرمیز شام محسن باخنده به من خیره شده بود

– ها...چیه چرانگام میکنی ..

– خیلی بهت میاددکتربشی ...

آیدین دستش وروشونم انداخت وگفت

– معلومه که بهش میاد.

– یاسی دستی زدوگفت

– خوب حالا وقت هدایاس...یالا آیدین روکن ...

آیدین چشماشوبست .لباشو جمع کرد.

– نه اول شما...

محسن باخنده جعبه ی کوچیکی ورومیز گذاشت

– قابل خانوم دکترونداره ازطرف منویاسمین

منم که ندبدید...ازبچگی عاشق هدیه گرفتن ذق مرگ شدم .باعجله بازش کردم ی دست بندخیال زیباکه پرازتیکه

های برلیان بود

– وای محسن خیلی کشنگه

– آیدین :بازتو قاطی کردی ...؟

– خوب چکارکنم کشنگه دیگه ...

آیدین روکردبه محسن

– زحمت کشیدین ازهردوتون ممنونم خیلی به آیداکمک کردید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

طولی نکشید که من وارد دوره ی جدیدی از زندگی شدم دیگه بچه مدرسه ای نبودم حالا دانشجوی پزشکیم که از همین الان خانودکتر صدام میکنن احساس بزرگ شدن بهم دست میده ...دو سال دیگم بدون رابطه با آیدین سپری شد... خیلی سخته چهار سال هر شب کنار مرد زندگی بخوابی نتونی از نوازش بهره ببری ...اون مال کمن بود نبود... شاید خدا اونو برای من تنها فرستاده بود. تا پیشرفت کنم . تا از دست زن عموم رها بشم . با وجود موجود عزیز می مثل آیدین همیشه احساس تنهایی می کردم ... آیدین به پیشرفت من به خورد و خوراکم به پوشاکم به همه چیزی اهمیت می داد. فقط موندم با این همه توجهی که به من داره چطور زره زره آب شدن منو نبیینه بعد از چند سال خونه ی پدری مواز عمو گرفت . اجاره یخونه به حساب خودم واریز میشد. ولی آیدین همیشه جیبامو پر میکرد هیچ وقت ازش برداشت نکردم .

امروز تا ساعت شش کلاس داشتم وقتی آمدم خونه برق روشن بود... آیدین خونست . به طرفش پرواز کردم هر روز از جریان کلاسام بر اش می گفتم امروز سوژی خوبی دستم بود. با خنده وارد شدم بلند سلام دادم .

– سلام بر آقای اشتیاق ...

هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که سر جام خشکم زد. نگاهم به چشمای پر خونش افتاد چهری قرمز گهای پیشونیش بیرون زده بود... خدا چرا اینقدر خشمگینه ؟

با پایهای سست جلورفتم ...

– آیدین خوبی؟

طوفانو تو چشمش دیدم . با صدای دورگه از خشم به مبل اشاره کرد.

– بشین انجا...

با ترس رفتم کنارش نشستم ... دو سالی میشه که با هم دعوا نکردیم ...

کنترل تی ی تو دستش بود. دکمه روشن وزد.

– نگاه کن ...

با کمال تعجب از رفتار آیدین به تی وی چشم دوختم . هر وقت عصبانی میشد لال می شدم از ترس زن و مردی و برهنه دیدم ... رومو برگردوندم ... یعنی مسته ؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آیدین این چیه من دوست ندارم اینجور فیلمارو ببینم.
مج دستمو محکم گرفت که دردم آمد.

- خفه فقط نگاه کن ...

به ناچار نگاه کردم ... اون زن با چند تا مرد ... کارهایی که من طاقتم تمام شد. نمی تونستم ببینم مشت گره کردم
هنوز تو دستش بود و هر لحظه فشار دستش بیشتر می شد

- ای آیدین دستم شکست .

توجهی نکرد ... وای خدا ... نه این زن ... نه ... من ... نه من نیستم ... اشک از چشمم پرید بیرون ... حالا دلیل کار ایدینو فهمیدم
این زن بی حیا شبیه من بود ... من هیچ وقت با کسی نبودم ...

سر خوردم زمین باید حرفی بزنم . با صدای لرزان

- این من نیس ... نیستم ... باور کن ...

دستمو ول کرد و از جا پرید نعره کشید.

دلعتی چطور تونستی ؟ .. جواب بده ...

- به خدا دروغه این فقط یه شباهته ...

هنوز چارز انوروی زمین نشسته بودم محکم سیلی به صورتم زدمزه ی خون تو دهنم حس کردم

- به خدامن نیستم ...

از پشت یقمو گرفت. کشوند جلوی تی وی

- نگاه کن اگه تونیستی پس بگو کیه ...؟

محکم زد تو سر خودش

- وای خدا آبرومو چطور جمع کنم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

رگای گردنشو پیشونیش خودنمایی می کرد. این خشم باخشم سالهای پیش خیلی فرق داشت لال شده بودم فقط
هق هق می کردم ...خدایا چرانمی زاری ی آب خوش از گلوم پایین بره این چه بدبختی بود سرم آمد. باخشم به جون
وسایل خونه افتاده رچی دم دستش رسید شکست ...بالتماس رفتم جلو

– به خداون من نیستم ببین موهای این زن کوتاس ...ببین رنگی ...به خدادروغ باور کن ...

انگار صدامونمیشنی فقط نعره می کشید و خدارو صدامی کرد. به طرفم خیز برداشت. خودمو برای مرگ آماده کرده
بودم. خدایا آیدین من گریه میکنه ...؟

– لعنتی من به تودست نزدم که پاک بمونی اون وقت رفتی باچندتا... لاالاله الله...

دستشوبه صورتش کشید.

– وای خدا صبرم بده ...

گریه کرد ناله کرد...

– من چی برات کم گذاشتم آیدا؟

شونه هامو محکم گرفت. تکان میداد صورتتم میسوخت ولی برام مهم نبود مهم آیدین بود که گریه می کرد. مهم آیدین
بود که منو باور نداشت ...به چشمام خیره شد

– چرا آیدا؟ چرا...

زانوزد زمین خدایا آیدینم شکسته .

– آیدین به خدایی گناهم ...چطور بهت ثابت کنم ...که من پاکم همونجوری که تومی خوای ...خواهش می کنم باور کن

...

ی لحظه سکوت بینمون حاکم شد سینه های آیدین از خشمو ناراحتی بالا پایین می شد. دستشوروی پیشونیش
گذاشت به من خیره شد. بدنم آشکارا می لرزید. به ی گوشه خیره شد. به حرف آمد

– ی راه هست که ثابت کنی ...این زن رابطه ی راحتی با مرد داره ...

دستامو کشید و به طرف پله هارفت منو دنبالش تقریبامی دویدم ...پام به لبه ی پله ها گیر کرد ساق پام تیر کشید.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- آی پام شکست .

- بی توجه ب ناله ی من آخرین پله روطی کردم و پرت کردت و اتاق درو فقل کرد. خیلی ترسیدم اشهدمو خوندم عقب
عقب رفتم ... می خواد منو بکشه ...

- آیدین می خوای چکار کنی به خدا اشتباه می کنی ...

بی حرف با همون خشمش جلو آمد مقنعه و مانتو موباخشونت در آورد. دستش برای کمر شلوارش برد. وای می
خواد با کمر بند منو بزنه ... از ترسم عقب رفتم ...

- باشه مگه نمی گی تونیستی بهم ثابت کن ... ولی اگه بهم ثابت نشه اول تو رومی کشم بعد خودمو ... نعره ی بلندی
کشید .

- فهمیدی چی گفتم ???

- آخه چه جوری ؟

گریه می کردم نمی دونستم چی تو ذهنش می گزره . به من نزدیک شد .

- اگه اون زن تونیستی ... پس توهنوز با کره ای ...

فریاد زد فریادی که همه خونه لرزید .

- درسته یانه ؟

فقط سرمو تکون دادم . به من خیره شد و کمرشوباز کرد . بایه حرکت شلوار لباس زیرشودر آورد

از ترس جیغ زدمو خودمو به گوشه ی اتاق رسوندم نشستم زمین تازه منظورش فهمیدم ... برای اولین بار بدون لباس
دیدمش ... هرچقدر جیغ زدمو التماس کردم فایده نداشت ... چندتاسیلی تو صورتتم زد آخرشم کار خودشو کرد . با دودی

که تو کمرودلم پیچید جیغ زد ... چشمام سیاهی میرفت ... بالاخره منو آیدین یکی شدیم کاری که چهارسال
منتظر بودم با عشق بینمون صورت بگیره حالا بایی اعتمادی وبدون عشق صورت گرفت . کنارم روی یه زانوشست
وخیره به روتختی شد . منم از شدت درز انوهامو جمع کردم ... چهره ی خشمگین و نا آرام آیدین باز شد و خندید . بغلم
کرد و صورتمو غرق بوسه کرد .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– آیدا... آیدای من می دونستم که توپاکی ...منوببخش که بهت شک کردم ...

حرفی برای گفتن نداشتم. نمی دونم چرا رفتارش عوض شد. دلم درمی کرد. دستاموبین پام گذاشتم ولی خیس شده دستم نگاه کردم... خون؟ خون... دوباره جیغ زدم آیدین که داشت لباسشومی پوشید پریدرو تختوبغلم کرد. خون همون خونی که سندبی گناهی من بود.

– نترس چیزی نیست ... آروم باش

به سینش چنگ زدموگریه کردم ... مثل بیدمی لرزیدم ازاینکه این کاروکرده بودناراحت نبودم ازاینکه دردداشتم ناراحت نبودم. این تنهاراه برای اثبات بی گناهیم بود.

– دیدی .. دیدی ... من به توخیانت نکردم ... آیدین دلم ... دیدی راست گفتم ... دستشوبه پشتم کشید. سرشو توگردنم فروکرد.

– آره آیداتوپاکی مثل برگ گل ... منوببخش ... خواهش می کنم. هرکس این کاروکرده پیداش می کنم می کشمش آیدا... می دونی کلی پول ازم خواسته ... ولی اینامهم نیست مهم توهستی که آروم باشی ومنوببخشی ... هق هقم کم شدودیگه چیزی نفهمیدم ...

باسختی چشماموبازکردم به آرومی نشتم. لبموگازگرفتم هنوزدردداشتم. لباس تنم بودی تیشرت صورتی وشلوارستش ... روتختی گوشه ی اتاق بود. به آرامی ازتخت پایین آمدم لحظات سخت ودردآوری روگذرونده بودم ... از درزدم بیرون آیدین روی اولین پله نشسته بودصورتشوبادستاش پوشونده بود... خدایاداره گریه میکنه چکارکنم؟ کاری ازدستم برنمیا دآبروش اعتبارش همه درخطربود. اگه این فیلم پخش بشه ...؟ وای توی دانشگاه توفامیل آیدین ... وای خدانمی تونم خدایا خودت ی کاری بکن ... نمی تونم زجرکشیدن مردزندگیمو ببینم ... اگه من نباشم همه چی حل می شه مثل ی روح رفته توحمام آیدین بعضی وقتها با تیغ صورتشومیزد. ی تیغ برداشتمونشستم زمین ... خدایامی دونم جام جهنمه ولی آیدین برام مهمتره ... بایه حرکت تیغ وکشیدم روی مچم ... اول سوزش وبعدخون فواره کرد... این خون من بودکه کف حمامورنگی می کرد. آرزومی کنم قبلازمرگم یه باردیگه آیدینوببینم ... بدنم داره بی حس میشه چشمام تارمیشه ... درحمام باز شدصدای ناله ی آیدینوشنیدم محکم زدتوسرش

– یا خدااااا... وای آیدا چکار کردی؟ خدایا... خدااااا...

فریادشومی شنیدم ... ی شال آورد دستمو بست منوتوبغل کشید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– چرا این کارو کردی زندگی من؟

با صدای ضعیفی که خودمم نمی شنیدم گفتم :

– آیدین د وست دارم ...

[[آیدین_____دین]]

بعد از کار و حشیانه ای که با آیدا کردم . پشیمون شدم که چرا بهش اعتماد نکردم ... حالا چطور اون نامرد و پیداکنم آیداتوبغل از حال رفت لباساشو پوشیدم باید امینیو خبر کنم باید تا دیر نشده پلیسودر جریان بزارم ... آیدارو تو تخت گذاشتم پتوروش کشیدم . رنگ به صورت نداشت ... بد کرده بودم باهاش خم شدم لبهای بی رنگش وبوسیدم . رفتم پایین گوشی و برداشتم

– الوسلام آقای امینی

– الوسلام آقا بفرمایید امری بود.؟

– بله هر چه زود تر بیا اینجا

به اقامت الان میام ...

خونه امین با ما خیلی فاصله نداشت ده دقیقه نشده رسید.

– سلام آقا خیره ایشا...؟

روی مبل نشستم

– خیر نیست بی چاره شدم .

– چی شده آقا؟

از اونجاکه تی وی و خورد کرده بودم سی دی و رولپ تاپ گذاشتم . بدون حرف سرمو تودستام گذاشتم سرمو که بلند کردم با چهره ی گر گرفته و متعجب امینی روبروشدم

– می گی چکار کنم آبروم در خطر؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
امینی دستی به ریشهای جوگندمیش کشید.

- این ی فیلمه ... کی براتون فرستاده ؟

- نمی دونم امروز با پیک آمد در شرکت این نامه روش بود. [میلیار پول می خواد... پول مهم نیست مهم آبروی آیداست
ی کاری بکن

- آقا معلومه این فیلم ساختگیه باید به پلیس خبر بدم .

- پس همین الان برو آید احوالش خوب نیست . باید کنارش باشم .

چهرش نگران شد.

- آیدین نکنه آیداروبه خاطر این فیلم آزار داده باشی

دستی به صورتتم کشیدم آهی بلند کشیدم

- آره اذیتش کردم حالام پیشمونم ... نگران نباش خوبه ... زود برو خبرشم به من بده .

- چشم ... پسرم توام هوای زنت و داشته باش ...

بارفتن امینی بغضی که به گلوی مردونم چنگ می زد شکست روی پله هانشستمو گریه کردم . کمی که گریه کردم به
یاد آید افتادم . خیلی درد کشید و ضعف داشت رفتم براش قرص مسکن کمی شربتین و کیک آماده کردم . بردم
بالا ... سر جاش نبود . کجاست ؟ .. سینی و روی پاتختی گذاشتم . برق حمام روشن بود . حالش خوب نیست نره تو حمام
بیفته ... در حمام نیمه باز بود صداش زدم

- آیدا؟ آیداجان عزیزم رفتی حمام

صدایی نشنیدم آروم در حمام باز کردم ... زدم تو سرم یا خدااااا...

رگشوزده بود . سریع از روی تخت شالشو چنگ زدم دستشو محکم بستم

- چرا این کار کردی زندگی من ... عمر من ؟ خدایا به دادم برس

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

بغلش کردم و از زمین جداش کردم به هیچی فکر نکردم باید برسونمش بیمارستان ... از پله ها سرازیر شدم. از روی این یکی از سویچا رو چنگ زدم. به طرف پاکینگ دویدم. اینقدر گیج شده بودم که نمی دونستم سویچ کدوم ماشینه. دزدگیر که زدم چراغ لندکروز چشمک زد. در عقب وباز کردم گونه ی سردشو بوسیدم با صدای ضعیفی گفت:

– آیدین دوستت دارم ...

قلبم از جا کنده شد. روی دصندلی گذاشتمش خودم سوار شدم ... به سرعت باد حرکت می کردم. گوشیمو برداشتم شماره محسن و گرفتم

– الو سلام داداش ...

– فریاد زدم .

– الو محسن خودتو برسون بیمارستان ...

گریه کردم

– محسن بی چاره شدم. آیدا... آیدا...

محسن صداش رفت بالا و فریاد زد

– چی شده باز چکارش کردی؟

– با گریه گفتم

– محسن تو رو خدایا... رگشو زده

– یا خدااااا... یعنی چی آخه چرا؟

محسن بیاکلم داره پرپرمی شه.

– باشه آمدم فقط دستشو محکم ببند.

گوشی و پرت کرد و صندلی بغلم به عقب نگاه کردم ...

– آیداتحمل کن زندگی من ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
سرهنگ کمی به آیدانگاه کرد.

– باشه تو برو اونور جناب سروان رانندگی میکنه اینجوری هم خودتومی کشی هم این دختر و.
اشکامو کنار زدم .

– خداخیرت بده

سریع پیاده شدم و رفتم کنار آیدا... آیداروبغل کردم ... آدرس بیمارستان محسن دادم
جناب سروان تو رو خداتند برو آیدام داره میمیره ...

محکم آیداروبغل کردم و بوسیدم آیدای من عزیزم ... طاقت بیار... آیداتنهام نزار ... بلند بلند گریه می کردم
... آیداروغرق بوسه کردم ... ولی آیدابی جون بود بدنش یخ کرده بود. جوابی نداد. به بیمارستان که رسیدیم . محسن
ویاسی منتظر بودن . آیداروبغل کردم
– محسن به دادم برس ...

– چی شده آیدین؟ پلیس چرا باهاته ...

فریاد کشیدم

– ول کن این حرفارو آیدارونجات بده ...

آیدای بیجون تو بغلم بودموهای بلند بافتش از پشت آویزون شده بود. اونوا من جدا کردن و بردن اتاق عمل ... یاسمینم
پابه پای من گریه می کرد. طاقتم تمام شده بود بی اختیار سرمو محکم کوبیدم تود یواربرام مهم نبود خون از کنار سرم
جاری شد. به زوراون دو تاماموراز خودزنی دست کشیدم – سرهنگ که بازوی منو محکم گرفته بود گفت:

– نکن پسرم چرا به خودت آسیب میرسونی ایشا... خوب میشه

پشت در اتاق عمل سرخوردم زمین ... منی که وسواس داشتم نسبت به تمیزی لباسام حالاروی کاشیهای بزرگ
بیمارستان ولوشده بودم با گریه و کلافگی به یاسی چشم دوختم

– یاسی تو رو خدایه خبری بگیر ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- نگران نباش محسن کارشو خوب بلده

یاسی پرستار بخش و صد از دودرخواست باند کرد. به آرامی مشغول بانداژ سرم شد. سوزش قلبم بیشتر از سرم بود. مثل
بچه هاگریه می کردم. نعره می کشیدم. و بی تاب آیدابودم ...

- آیدین آروم باش اینجوری خودتومی کشی ... آیداخوب میشه ...

هنوز پلیس اونجا بودن کمی بعد پلیس انتظامیم رسید. ای خدا حالاکمی به اینا حالی کنه عجله داشتم .

سروان انتظامی: آقا شما باید به سوالهای ما جواب بدید.

باناله گفتم

- ای بابا من فقط کمی سرعتم زیاد بود بزاید زخم بیاد بیرون بعد دودستی ماشینمو تقدیمتون می کنم . حالا بزاید به
حال زارم بمیرم ...

دست یاسی و گرفتم

- وای یاسی خبر بگیر... دارم دق میکنم

- باشه آروم باش ... آخه آیدا چرا این کارو کرد؟

مقصر من بودم ... من کشتمش ... نابودش کردم یاسی ...

سروان هنوز روسرمون بود

- یعنی داری به قتل همسرت اعتراف می کنی ؟

حال جواب دادن نداشتم ... یاسی که بانداژ سرمو تمام کرده بود. سر پایستاد

- آقاییون دارید شلوغش می کنید این آقا فقط نگران زنشه نمی دونه چی میگه شما منتظریه سوژه ایدهها ...

همینطور که روی زمین نشسته بودم ارنج موروی زانوم گذاشتم سرموبه دستم تکیه دادم . به امینی زنگ زدم

- الوسلام چکار کردی ؟

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- سلام آفاشکایت تنظیم شد از فردا میفتم دنبال کارش ...

- خیل خب اگه کارت تمام شده بیایم ارستان محسن

- چیشده آقاااا...اتفاقی افتاده ...

- آیداحالش خوب نیست حال توضیح دادن ندارم بیامی فهمی

- چشم آقا آمدم

گوشی وقطع کردم .نمی دونم چقدر گذشت انگاری عمر بود محسن بیرون آمدتندی از زمین جداشدم .

- داداش چی شد ایدا؟

- آیدا خوبه به زودیم بهتر میشه... به سرم اشاره کرد

- باخودت چی کردی آیدین؟ چرا آیدا این کارو کرد.؟ باز اذیتش کردی؟

محسن بغل کردم وروی شونه های مردونه ی داداشم زار زدم .

- محسن داغونم داغون ...بدبخت شدم محسن .

محسن دستی توپشتم کشید.منواز خودش جدا کرد. باصدای آرام گفت:

- تواتاق عمل متوجه خونریزی آیداشدیم جریان چیه ؟

- روبه یاسمین کرد.

- برو تاتاق عمل بهتر آیدارو معاینه کنی فکر کنم آقا بلاخره دست به کار شده .

یاسی جلو آمد

- آره آیدین ...مبارکه... نکنه آیدابه خاطر این موضوع

آه از نهادم بلند شد. جوابی ندادم یاسی سریع رفت .امینی خیلی زود رسید. و با پلیسها حرف زد و جریان وگفت

- سرهنگ راهنمایی کنارم ایستاد

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– جوان اینبار خلافت ونادیده گرفتم ایشا...اون آدم بی دینوایمانوزوددست گیربشه وبه سزای کارش برسه ...

– ممنوم از لطف شما سپاس گذارم .

پلیسهارفتن ...چند دقیقه بعدیاسی بیرون آمد.بادست محکم زدتوسینم .

– هوی وحشی چهارسال اون دختر و باکاراوبی محلیات عذاب دادی حالا مثل وحشیافتادی به جونش ...

محسن شونه هاشو گرفت

– یاسی آرام باش.

– چيو آرام باشم مجبور شدم چندتابخيه بزنم .

سرموپایین انداختم

– دست خودم نبودنمی دونیدچی به سرمون آمده ...

یاسی چشماشو کوچیک کرد.

– مگه چی شده ؟

محسن جریان سی دی وتعریف کرد.یاسمین لبشو گاز گرفت وزدتوصورتش

– وای خدای من کی این کارکتیف وکرده ؟

– نمی دونم ولی اگه پیداش کنم زندش نمی زارم .

چندساعت بعدآیدابه هوش آمد.به سختی وباناله چشماشوبازکرد.بادیدن من آروم گفت

– سرت سرت چی شده ؟

سریع دستشوگرفتمو بوسیدم .

– چیزی نیست نگران نباش .

اشک از گوشه ی چشمش ریخت .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- آیدین ... حالاچی میشه .

دوباره دستشو بوسیدم.

- تونگران نباش به پلیس خبر دادم پیداش می کنیم ...

اشکشوپاک کردم .

- گریه نکن خانومم ... آیداجرا گتوزدی ؟

- نمی دونم توی لحظه این کار ب سرم زد... نمی خوام به خاطر من آبروت بره

- هیشششش این چه حرفی توکه کاری نکردی پس خودم پشتتم وازت حمایت می کنم ... فقط ... فقط منوببخش

برای کاری که باهات کردم اون لحظه دیونه شده بودم ...

- برای این کارت ناراحت نیستم بالاخره من زنتم ... پس ناراحت نباش فقط پیداش کن کسی که آبرومو برده .

- پیداش میکنم ... پیداش می کنم

آیدابازم منوبخشید بعد از چند روز مراقبت حال جسمانیش بهتر شد. ولی از نظر روحی عذاب می کشید. حال منم

بهتر از اون نبود. خودمو مقصر می دونستم برای کاری که کرده بودم. از طرفی هنوز اون لعنتی و پیدانکرده بودن. لیست

تمام رگیبام و کسانی که شک داشتم به پلیس دادم .

آیداتمایللی به دانشگاه رفتن نداشت برای همین این ترمومرخصی برایش گرفتم. مدام تواتاقش زانوبغل می کردوبه یه

گوشه خیره میشه ... یک ماه از اون ماجرگذشت ولی خبری نبود. برای کاریباید دوروزمی رفتم شیرازبایدبه آیدابگم .

- آیداجان من دوروزبایدبرم شیرازبرای کارم

- سفر بی خطر.. حالاکی میری؟

- فردا صبح به معصومه خانوم میگم بیادپیشتم.

- باشه بروخدا به همراهت .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

دراز کشید و زانوهایش را جمع کرد و توشکمش دوست داشت بغلش کنم و ببوسمش ولی ترسیدم حالش بدتر بشه. فردا صبح آماده شدم برم فرودگاه آیدا خواب بود. از اتاق زدم بیرون ولی دوباره رفتم تواتاق دلم طاقت نیاورد. آرم گونش و بوسیدم. چشمش را باز کرد. شوکه خودم و عقب کشیدم. آروم نشست دستاش را باز کرد. بی تردید بغلش کردم. لبم را و لبش گذاشتم و با تمام عشقم لباش را باز گرفتم. اونم همراهیم کرد. دلم نمی خواست ازش جدا شوم. آروم لبام را برداشتمش به چشمش خیره شدم.

- آیدامواظب خودت باش... زود برمی گردم.

لبخندی زد

- آیدین منو ببخش اگه اذیت کردم.

دستی به موهایش کشیدم.

- توهیج اذیتی برای من نداشتی و نداری

گونش و بوسیدم و زدم بیرون اگه بیشتر بمونم نمی تونم دل ازش بکنم

[[آیدا]]

یه ماه از حادثه ی اون شب گذشته بود. آیدین سخت درگیر بود که اون آدم عوضی پیدا کنه آب شدنش می دیدم برای یه مرد سخته که دست رو ناموشش بزارن... اونم کسی مثل آیدین به من دست نزد که پاک بمونم. شباتانیمه های شب با خودش خلوت می کرد. بعد از چهار سال دارم میبینم سیگار میکشه... نمی تونم خورد شدن مردی که عاشقانه می پرستمش و ببینم. بابوسه ی آیدین دلم لرزید ولی خیلی زود خودم وقانع کردم. که به تصمیم جامع عمل بیوشونم... باید برم... کجا؟ نمی دونم... رفتم حمام بعد از حمام موهامو خشک و بافتم یه گل سر مرورایدی پایین موهام بستم. از کمی پایین تر شونه هام دوباره بستم. قیچی و برداشتم و موهامو قیچی کردم. موهای بافته شده از سرم افتاد. برش داشتم و گوشه ی آینه فیکس کردم... به خودم نگاه کردم موهام تا وسط پشتم بود. ساک ورزشی آیدین و برداشتم چند دست لباس و ما توشناسنامه و چند کپی از شناسنامه ی آیدین دفترچه حساب پس انداز و آلبوم بابا و ماما و آلبوم عروسی من و توساک جادادم. قبل از پوشیدن مانتوم رفتم سراغ معصومه خانوم. هر جور بود راضی شدم که تنهام بزاره... سریع دویم بالا لباسمو پوشیدم ساکم و برداشتم زدم بیرون سر راهم از بانک کمی پول برداشتم... تو دلم آشوب بود دستام می لرزید. نمی دونم چی شد سر از ترمینال در آوردم. چند ساعتی روی یکی از صندلی های سرد فلزی نشستم. به مردم در حال رفت و آمد خیره شدم هر کس جایی داشت برای رفتن ولی من بیکس نه کسی و داشتم نه

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

جایی ... خدایا کجا برم ... دو تا خانوم میان سال همراه سه تابه کنارم نشستن کنارم نشستن . شروع به حرف زدن کردن

- وای تهرانم شد جابرای زندگی دودودم خفمون کرد.

- آره والا موندم مردم اینجا چطور نفس می کشن . ماسوله ی خودمون خوبه سرسبز هوای خوب تازه ... آدم حض می کنه ...

باشنیدن این حرف مغزم جرعه زد ... آره میرم ماسوله پیش عمه گلاب ... خدا کنه هنوز زنده باشه ... عمه گلاب عمه ی پدرم بود تا قبل از رفتن بابا و مامان چندماه بار بهش سر میزدیم ... ولی زن عمو باونم لج می کرد برای همینم عمو اینارابطه ی باهاش نداشتن ... بی معطلی بلیط . گرفتم و سوار شدم . نور امید ی تو قلبم روشن شد . خدا خدایم کردم زنده باشه ...

از ماشین پیاده شدم . ماسوله شهری سرسبز و کوهستانی خونه هارودوش هم سوار شدن . پشت بام هر خانه راه عبوری برای عابری بود . یه شهر تاریخی و پراز توریست . خونه های سرخ که با گل رس درس شدن ... یادم میاد خونه یعمه توبازاچه بود زیرشم مغازه کارهای دستی و سنتی داشت . دم غروب بود باید تا مغازه هابسته نشده پیداش کنم . تقریباً جاش تودهنم بود . چند کوچه رو گشتم تا رسیدم ... وای خدا شکر ت ... باورم نمی شه یه پیرزن زیبا با پوست سفید کونه های سرخ و چشمای طوسی مٹ خودم ... قدم توسط و کمی تو پر . روی چهار پایه دم مغازش نشستنه بود . دو تا خانوم فروشنده هم تومغازه بودن . کمی ایستادم ولی بعد با قدمهای آرام جلورفتم

- سلام ...

- سلام دخترم چیزی لازم داری ...

- نه ... راستش ... من ...

- چیه دخترم بگو ...

وای خدایعنی منونشناخت . چشمشوریز کردوبه منخیره شد .

- چهرت آشناست ...

- عمه منم آیدا ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
از روی چهارپایه بلند شد. بادقت به من نگاه کرد.

– آیدا؟ آیدا؟!.. وای خدای من تو آیدایی چه بزرگ شدی گل عمه... چه عجب راه گم کردی؟ از وقتی که بابات به
رحمت خدارفت ندیدمت... چه خوشکل شدی.

بغض داشتم از دیدن عمه خوشحال بودم. با بغض گفتم

– عمه مهمون نمی خوای؟ آمدم مدتی مزاحمتون باشم.

عمه منو محکم بغل کرد.

– عزیز عمه چرانمی خوام قدمت رو چشم مزاحم چیه دختر... سرموروی شونش گذاشتم گریه کردم ...

– وای دخترم چرا گریه میکنی بیابریم خونه خسته ای باید برام تعریف کنی... بیادخترم

مهربانی عمه حد و حساب نداشت همینطور که دست منو گرفته بود روبه فرشنده ها کرد

– بچه ها خسته نباشید. مغازه رو ببندید من مهمان دارم می رم بالا.

همراه عمه وارد خونه که طبقه ی بالامغازه بود رفتیم... با اینکه شصت سه سالش بود هنوز سرزنده و سر حال
بود. با خوشحالی شروع به پذیرایی کرد و در وقت شام بزاره منم لباسهامو عوض کرد همچون از صبح تا حالا سر پا بودم روی
مبل خوابم برد. دستی روشنم نشست منو تکان داد...

– آیدین بزار بخوابم ...

با صدای مهربان چشمامو باز کردم

– گل عمه من آیدین نیستم ...

سریع نشستم دستامو به صورتم کشیدم. از اینکه این همه از آیدین دورم قلبم گرفت بغض کردم. چندساله که
با دستای آیدین بیدار میشم. عمه لخدنی زد و رفت آشپزخونه بادوتا چایی برگشت

– دخترم بیایه چایی بخور بعد شامومیارم ...

– چشم عمه جان ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
عمه استکان چایی وجلو گذاشت .

– خوب تعریف کن عمو اینا خوبن ؟

بابی حالی جواب دادم

– خوبن

عمه موشکافانه نگام کرد. کنارم نشست دستمو گرفت .لبخندشیرینی زد.

– خوب آقا آیدین کیه ؟

بی اختیار ب ی گوشه خیره شدم وجواب ندادم .چی بگم بگم همه وجودمه بگم نفسم به نفسش بنده بگم ازدستش فرار کردم .بگم تنه‌اش گذاشتم تا کمتر به خاطر من غصه بخوره ...دلم براش پرکشیداشکام سمج تراز این بودن که نگهشون دارم سرازیر شدن عمه بانگرانی به من خیره شد.

– آیداجان بگو عمه ...درد دلت بگو عزیزی عمه ...

– کمی مکث کردم عمه درسکوت منونگاه می کرد.لبهاموبه هم فشاردادم وشروع کردم از بعدازمرگ والدینم گفتم تالحمظه ی آمدنم به ماسوله ...از آیدین .عشقی که بهش داشتم گفتم .از شکستی که آیدین در گذشته داشته گفتم از اون سی دی لعنتی وخلاصه همه چیوگفتم .عمه صبورانه سنگ صبورم شدوبامن اشک ریخت منوبغل کرد.

– الهی عمه فدای دل شکستت بشه اگه می دونستم خونه ی عموت راحت نیستی میاوردمت پیش خودم ...آروم باش اینجوری که تعریف کردی این پسر برای توجون میده ...ولی بدنیت کمی دوریت وبچشه ...اینجاخونه ی خودت.تاهروقت دوست داشتی میتونی بمونی

به این ترتیب باهمه ی دل تنگیهام .خونه ی عمه ماندگار شدم .غم دوری آیدین روزبه روزمنوازپادرمی آورد.باید تحمل کنم آیدین اگه منونداشته باشه زندگیش بهترمیشه ...برای خوشبختی آیدین بایدازخودم بگذرم ...ی هفته توخونه نشستم ولی باید کارکنم تاخرجمودر بیمار می دونم پول کرایه خونم توحسابم میادولی بایدکارکنم .باهمه ی غم دلم شروع به یادگیری کارهای دستی وسنتی کردم ...گاهی دلم برای کلاس ودرس تنگ می شد.دلم برا یمحسن ویاسی برفین ...وای خدا صبرموزیادکن یعنی آیدین حالا چکاری کنه ...دستموروی لبم گذاشتم بوسه ی آخر آیدین تا اخر عمرم یادم می مونه ...ولی هنوزفکرمی کنم آیدین به من ترحم می کرد.ولی اون داروندارم بود.وبس

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دوماه از آمدنم می گذشت ... عمه زندگی آرامی داشت دوپسرش خارج ازکشورزندگی می کردن همسرشم فوت کرده
بود. ازاینکه من پیشش بودم خوشحال بود. منم ازاینکه خدایکی وبرام گذاشته که تنها نباشم شادبودم ...

صبح باحالت تهوع بیدار شدم . سریع رفتم دستشویی اینقد اوق زدم که جونم بالا آمد. بی حال کنار در دستشویی
نشستم عمه نگران دستی توکمرم کشید.

– دخترم خوبی؟ چت شدیهو

– نمی دونم ...

به کمک عمه بلندشدم . برای خوردن صبحانه رفتم . کمکم بهتر شدم . انگار شده عادت برام هر روز صبح بالا می اوردم
... برام عجیب بود... قیافه ی خندان عمه رو دیدم

– چیه عمه مگه حال من خنده داره

– چیزی نگفت و سرمیز نشست منم نشستمو لقمه ی نونوپنیر گرفتم

– آیداجان تو پزشکی می خونی

– بله عمه

– خیلی جالبه که نمی دونی چت شده

متعجب نگاش کردم ...

– یعنی چی مگه چمه من فقط کمی استرس دارم

– دخترم آخرین باری که ماهانه شدی کی بود؟

لبامو جمع کردم به ذهنم فشار آوردم

– والانمی دونم این چندماه اخیر اینقدر درگیر بودم یادم نمیاد ولی فکر کنم سه ماهی هست.

عمه لبخندی زدو چایی شوسر کشید

– آیداجان فکر کنم داری مادرمیشی .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
چشمام گشاد. دهنم باز شد لقمه ازدستم افتاد.

– نه امکان نداره من فقط ی بار با آیدین

– خوب دخترم همون ی بار تورومادر کرده .

بادست زدم توسرم

– وای حالا چکار کنم ؟ نه باورم نمیشه باید آزمایش بدم .

بلندشدم رفتم مانتومو پوشیدم . عمه هم زود آماده شد. چند ساعت بعد برگه ی آزمایش تودستم بود. حدس عمه درست بود. من سه ماهه باردار بودم ..

– عمه حالا چکار کنم ؟

– نگران نباش دخترم اون بچه هدیه خداست .

لبخند کمرنگی زدم

– ی یادگاری از آیدین عزیزم...

«فصل آخر»

[[آیدین]]

صبح با اون بوسه ی پرازشور از آیدا خدا حافظی کردم . از اینکه منو پس نزد خوشحال بودم . تو آسموناسیرمی کردم . ولی باز خودمون بخشیدم بد کردم در حقیقت اون شب هر چه زار زدو التماس کرد. گوشم کر شده بود من فقط اون لکه ی خون ومی خواستم . برای یه لحظه فکر کردم آیداهم مثل کاترین به من خیانت کرده ... ولی اون اینقدر پاک ومعصوم بود که شبها موقع خوابم حواسش بود نزدیک من نشه ... تارسدم هتل گوشیم زنگ خورد. از خونه بود

– بله بفرمایید

– سلام آقا

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
صدای نگران معصومه خانم توگوشم پیچید. زدم تو سرم وای خدا ایدا...

- چی شدم آیدا خوبه؟

باگریه گفت:

- آقا... آقا... آیدا خانوم نیست... رفته

فریاد کشید بامشت رفتم تودیوار

- مگه نگفتم تنه‌اش نزار...

- به خدا آقامن وبه زور کرد بیرون گفت می خواد تنه‌ها باشه... ولی نیم ساعت بعد برگشتم دیدم نیست.

روی تخت وار رفتم به موهام چنگ زدم.

وای به حالتون نابودتون می کنم...

- اقابہ خدامن تقصیری نداشتم ی نامه تو اناقتون گذاشته...

- باشه دارم برمی گردم

با اولین پرواز برگشتم. آقا احمد و معصومه خانوم سربه زیر جلو استاده بودن دست به کمر فریاد

کشیدم.

- چرا تنه‌اش گذاشتید؟ مگه نگفتم حالش خوب نیست...

بدون اینکه منتظر جواب بشون بشم از پله هادویدم بالا تو چهارچوب در خشکم زد. دستم رو دستگیره افتاد. بادیدن موهای

قیچی شده ای آیدا بند دلم پاره شد. خیره به موهای دستمو رو قلبم گذاشتم با قدمهای بلند خودموبه آینه رسوندم

نامه ی کنار آینه رو برداشتم. نفسم حبس شده بود. روی نامه نوشته بود.

«برسده دست آید... دین»

انگاری حس شدم. بادست لرزان نامه رو باز کردم.

حالا که این نامه رومیخونی من ازت خیلی دورم. خیلی باخودم فکر کردم تا این تصمیمو گرفتم. فکرمی کنم برای هر دو مون بهتره می خوام اعتراف کنم که دیگه بریدم. دیگه تحمل اینوندارم هر روز تورو ببینمو و توبه من توجه نداشته باشی خیلی سخته عاشق کسی باشی. هر روز با اون غذا بخوری توهوای اون نفس بکشی و شب... و شب کنارش و بابای عطرش بخوابی ولی جرات نداشته باشی بهش دست بزنی ... درست مثل تشنه ای بودم که لب چشمه ست و دست و پاشو بستن. لبام از تشنگی ترک خورده بود... آره آیدین تومنو تشنه ی خودت کردی ... نمی دونی دردورنجی که عشق توبه من داد. منواز پادرا آورد. من هر روز عاشقترو بی تاب ترمی شدم ولی تومنو درک نکردی ... نمی خوام منکر زحمات و حمایتها بشم. تومن از دست زن عموم نجات دادی کمک کردی درسمو بخونم و رفتار بچه گانمو کنار بزارم. توهمیشه حامی من بودی دیگه تحمل ندارم هر روز منتظر توباشم تا از دریای تامن فقط سلامت کنم در حال که دوست داشتم تور بغل و غرق بوسه کنم. من شب جشن عروسیمون آماده بودم همه ی وجودمو تقدیمت کنم ولی به من توجه نکردی حالامی دونم مشکل از مننه که نتونستن همسر مورد زندگیموبه خودم جذب کنم. آیدین عزیزم تک تک سلولهای من تورو فریادمی زنه ... من میرم یعنی باید برم تا توبتونو عشق زندگیتو پیدا کنی. چند روز پیش رفتم دفتر ثبت و یلاوماشینوبه نامت زدم ی تعهدم دادم که تومی تونی ازدواج کنی فقط ازت خواهش می کنم منو طلاق نده بزار همچنان زیر سایت باشم. تنها چیزی که داشتم موهام بودمی دونم عاشقت بودی ... قول می دم روپای خودم بایستم از غرور و ناموس تو حفاظت کنم من تا آخر عمر بهت وفادارم ... خواهش می کنم عمومواخراج نکن دنبالم اونجانرو معصومه خانومم کاری نداشته باش به زور ردش کردم در پایان از یاسیو محسن که در حقم برادری و تمام کرد. خدا حافظی کن ... من می رم کسی و پیدا کن که بهش عشق داشته باشی ... از پدر و مادرو آرمینم ممنونم که منو پذیرفتن بهشون بگو خیلی دوستشون دارم ... ممنونم که این مدت منو تحمل کردی اینوبدون عاشقتم و وقتی به توفکرمی کنم غرق شادی میشم. وهمین برام کافیه می دونم روم تعصب داری پس قول میدم از شرف و نجابتم نگه داری کنم. برای کاری که اون شب کردی ناراحت نیستم ... ولی نمی تونم بمونم وانگشت نمای مردم بشم. میرم تا موقعیت کاریو اعتبار تو از دست ندی ... دوستت دارم با تمام وجودم .. خدا حافظ

«آیدایی که هیچ وقت ندیدش...»

..

نامرو تومشتمفشردم اشکام نامرو خیس کرده بود. نعره زدم زار زدم به موهام چنگ زردم. خدایا... آیدارفته کجا بگردم ... موهای خوش رنگشو و مثل ی عتیقه بغل کردم. بو کردم بوی آیدارو میدم روزانو افتادم. کجاندنبالش بگردم اون تا حالا

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بدون من جایی نرفته .محسن می گفت بااین کارام آخرش فراریش می دم ولی من گوش ندادم .کمرم خم شده
بودازجام بلندشدم شماره ی محسن وگرفتم .

– الوسلام

– سلام محسن ...

– آیدین چی شده چراصدات گرفته ؟

– محسن آیدانیست ... آیدارفته

– چی میگی توچراگریه می کنی آیداکجارتفه ؟

– نمی دونم یه نامه گذاشته ورفته ...

فریادکشید

– دلعتتی اینقدرعذابش دادی آخرش رفت صبرکن پیام برم دنبالش بگردیم

– حق باتوا...باشه فقط زودبیا.

– باشه آمدم .

اولین جایی که رفتیم خونه ی عمو آیدابود.درزدم علی دروبازکرد

– سلام عمو

– سلام بابات خونس

– بله هستن بفرمایید

– نه ممنون بگوبابات بیاد.

– چشم

علی رفت وعموی آیداآمدم در

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– سلام آقاخوش آمدید.

باصدای گرفته گفتم :

– آیداینجانیا آمده ؟

– نه به خدا آقا اینجانیست چیزی شده ؟

بغض راه گلو موبسته بود محسن بازو مو گرفت گفت:

– سلام باهم حرفشون شده آیدا ازخونه زده بیرون

– وای خاک بر سرم به خدا اینجانیست باور نمی کنید بیاد داخل و نگاه کنید.

آهی کشیدم

– باکدام فامیلتون بیشتر درارتباط بود

– والا آقا من بابای آیداتنها فرزندان خانواده بودیم . باکسیم زیاد درارتباط نیستیم خودتون می دونید تا شب سرکاریم

بعدشم حالی برای رفت و آمد نمی مونه ... آیداهم بجز ما کسی رونداره ...

دستی به صورت تم کشیدم کلافه چرخ زدم

– وای خدایعنی کجارفته ؟

عموی آیدا کمی به فکر فرورفت

– شایدرفته خونه ی ساغر

برق امیدی تودلم روشن شد. همراه عموی آیدارفتیم خونه ی ساغرمی دونستم باهم درارتباطن و مدام همو می بینم

...

همسر ساغر که جوان خوش قیافه و برازنده ای بود. دروباز کرد. باهم سلامواحوال پرسی کردیم .. بفرمایید داخل

عموگفت: نه پسرم کار داریم ی دقیقه بگوساغر بیاددم در.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
همسر ساغر نگران شد

– چیزی شده بابا جان آگه خبر بدی داری داول به من بگید. میدونید ساغر بارداره نباید نگران بشه

وقتی فهمیدم ساغر بارداره گفتم

– نه آقا نگران نباشید. شمام می تونید به ما جواب بدید.

– چه جوابی؟

– راستش با آیداحرفم شد اونم از خونه رفته خواستم ببینم اینجانیامده؟

باخم کمی فکر کرد

– نه فکر نمی کنم اینجایامده باشه بزارید ساغر صدا کنم شاید خبری ازش داشته باشه

دستشویه طرف خونه دراز کرد

– بفرمایید داخل

– نه... راستش عجله داریم ...

شوهر ساغر رفت داخل کمی بعد همراه ساغر آمد دم در. چهری نگران ساغر با اون شکم برجستش دنیامو خراب کرد

– سلام چی شده؟ آیدآگم شده؟

بله درست حدس زدم آه از نهادم بلند شد.

– راستش آیدآ از صبح رفته بیرون ...

– وای خاک بر سرم من دیروز باهش حرف زدم حالش که خوب بود... تو رو خدا آگه خبری شد به من بگید

محسن که رگ پز شکیش گل کرده بود جلو آمد

– باشه خانوم شما به خودتون استرس ندید. ایشا... پیداش می کنیم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باخداحافظی ازشون جداشدیم تاصبح توخیابوناترمنیال حتی بیمارستان یاپارکها همه جاروگشتیم ولی آیدانبودآب شده ورفته بودتوزمین .جستجوی من ازاون شب به ماها طول کشید .چندین نفروبرای جستجودرشهرهای مختلف استخدام کردم ولی فایده نداشت مٹ شب گرداتوخیابوناپرسه می زدم خیلی مغروربودم که آب شدن آیدارونمی دیدم ...لعنت به من که عشقمو فرشته ی خونمو پروندم .ازاون شب دیگه لباس روشن نپوشیدم باخوادم عهدبستم تا آیداروپیدانکنم نه رنگ روشن بپوشم نه اصلاح کنم .ازغم دوری آیدامریض وافسرده شدم .توخونه آرامو قرارنداشتم خانوادم برای همیشه به ایران برگشتن ...تنهادل خوشیم این بودمی دونستم کارت عابرودفترچه ی پسندازشو برده منم حسابش وپرکرده بودم تارااحت باشه ...هرشب لباس وموهاشوبغل می کردم موهارومثل ی چیزمقدس کنارآینه آویزان می کردم ...برفینم انگارازدوری آیدانارااحت بودمجبورشدم ببرمش پیش یکی ازدوستام که چندتاسگ مثل برفین داشت .مدام فیلم عروسی تماشامی کرد.خونه بدون آیداجهنم بود...

ی روزازاداره ی پلیس زنگ زدن خبردادن کسی که فیلموساخته پیداکردن همراه آرمین وامینی رفتیم اداره پلیس وارداتاق سرهنگ مسؤل پرونده شدیم .

سرهنگ مردی سبزه روباریشوسیبیل تقریبا سفیدخیلی جدی ازماخواست بشینیم دستاشودرهم قفل کرد

– کسی که اون فیلمو ساخته پیداکردیم ...ولی خواهش می کنم خونسردباشیدبزاریدقانون جواب این ناجوان مردیشوبده .

عصبانی شدم

– قانون جواب بده؟؟

محکم زدم توسینم

– جناب زندگی من خراب شد.همسرمثل برگ گلم به خاطرحرف مردم وآبروش رفته ناپدیدشده .

– می دونم پسرما ایشا...اونم پیدا میکنیم .ولی این آقاباشماfamيله

– مغزم سوت کشیدآب دهنم خشک شد.

منوآرمین به هم نگاه کردیم

– آشناس ???

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آرمین گفت

- این آدم بی شعور کیه؟

سرهنگ از جاش بلند شد و میز شودور زد.

- اگه آروم باشید میگم بیارنش ...

به طرف دررفت و به سر بازدم درگفت

- متحمو بیاری...

چند دقیقه سخت گذشت یعنی کی میتونه باشه ... باباز شدن در دهن من و آرمین ی متر باز شد. باورم نمی شه پسر خاله
ی خودم. همونی که شب تولدم به آیداحمله کرد. دست بندبه دست همراه سر بازو وارد شد.

- زبان باز کردم

- اینه؟ باورم نمی شه ...

سرهنگ پشت میز نشست

- این آقا اعتراف کرده که فیلم ساخته

آرمین باخشم جوری بلند شد که صدلش افتاد. تا سر باز به خودش بیاد مشت محکمی حوالیه صورتش کرد.

- بی شعور چرا این کارو با اون دختر بی گناه کردی؟ چطور تونستی با پسر خالت این کارو بکنی؟

فریاد زد درگ گردنش بیرون زده بود.

- دلعتنی چطور تونستی؟

سرهنگ از پشت میز بلند شد

- آقابشین اگه ی باردیگه تکرار بشه میندازمت باز داشگاه ...

آرمین با چهره ی برافروخته نشست زمین

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

منم که تازه از شوک بیرون آمده بودم بلندشدم و حمله کردم بهش تامی خورد زدمش آرمینم دوباره زدش به زور چند سرباز و سرهنگ وامینی از زیر دستمون درش آوردن بعد هر دو مونو از اتاق بیرون انداختن. خون از سرو صورتش می ریخت حشش بود پسره ی جلف ... ی ربعی منتظر موندیم که امینی بیرون آمده دوبه دهانش چشم دوختیم

– اگه قول بدید آروم باشید بیاد داخل

هر دو گفتیم

– باشه قول می دیم

باوردمون پسر خاله ی گرام که صورت خوش فرمش داغون شده بود سرشوانداخت پایین سرهنگ روبه من گفت:

– این آقا گفته به خاطر انتقام این کارو کرده

– چه انتقامی مگه من چکارش کرده بودم.؟

رو کردم بهش

– تو زندگیمو ز نمو همه هست و نیست مونو نابود کردی ... آخه چرا؟

بغضم ترکیدم تها بود که جلوی اشک مونمی گرفتم دیگه غروری برام نمانده بود.

– می دونی آیدای من رفته نمیدونم کجاس

سرمو تو دستم گرفتم به زمین خیره شدم. به حرف آمد

– میدونی چرا این کارو کردم؟ اون تنها دختری بود که به نگاههای من پاسخ نداد تنها دختری بود به من محل نداشت

بعدشم تومنو توجمع از خونت پرت کردی بیرون همون شب تصمیم گرفتم تلا فیشودر بیارم ...

حرفاش مثل خنجر ی بود که به قلبم اصابت می کرد.

چند روز بعد حکم زندانی شدنش آمد. البته تنها فیلمیم که داشت پلیس ازش گرفت کاش آیدامی دونست که دیگه

فیلمی در کار نیست و این عوضی دست گیر شده ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

خانواده بعد از مدتی فهمیدن طی این چهار سال من و آیداهیچ رابطه ای باهم نداشتیم و مامان باخشم جلو آمد سیلیه محکمی حواله ی صورت تم کرد

- آخه پسره ی احمق چطور چهار سال کنارش بودی ولی بهش توجه نکردی... همیشه حس می کردم ی حسرتی تونگاشه بخصوص وقتی به تونگاه می کرد باخودم گفتم این از عشق زیاد. تونگوازی مهوری زیاده... ااا... من احمق و باش فردای شب عروسی وقتی چهره ی خستشودیدم خوشحال شدم باخودم گفتم تا صبح از هم لذت بردید. بی خبر از اینکه از بی محلی تورنج می برد.

با گریه گفتم

- به خدادوش داشتیم عاشقش بودم... می ترسیدم اگه زن بشه مث کاترین بهم خیانت کنه ...

بابا بعضبانیست دستاشو توهواتکان داد فریاد زد

- آخه احمق تو آیدار و با اون دختره ی هر جایی یکی میکنی؟ حیف این دخترکه به پای توفناشد

آرمنیم ناراحت بود ولی درسکوت بود تو مدتی که ایران بودن با آیداخلیلی جور شده بود باهم شوخی می کردن بیرون می رفتن و کلای شیطنت می کردن. با هزار بدبختی یه ترم دیگم برای آیدامرخصی گرفتم دوست نداشتیم نتیجه ی زحمتش به باد بره باید بیشتر تلاش کنم تا زود تر پیداش کنم. دیگه رسما مجنون شده بودم... خانواده ام در کنارم نگران ولی سعی می کردن به من دلداری بدن.

[[آید_____دا]]

وقتی متوجه بارداریم شدم. اول ترسیدم. ولی بعد لبخند زدم درسته آیدین و ندارم ولی ازش ی چیز بارزش یادگار گرفتم ...

- عمه حالا چطور بدون پدر بزرگش کنم؟

- عمه قربون چشمای خوشکلت بره... خدا بزرگه فعلا باید به خودت توجه برسی تا اون موقع ام خدا کریم

- میدونی عمه چهار سال انتظار کشیدم تا با آیدین باشم و از اون صاحب فرزند بشم... تمام این چهار سال کنارش خوابیدم و حسرت خوردم مثل ی میوه ی ممنوعه دست بهم نزد. ولی یه شب به خاطر بی اعتمادیش به من نزدیک شد و حالا این بچه

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

عمه درسکوت به من گوش می داد. چه خوبه کسی و برای درددل دارم. دستی روی شکمم کشیدم بلندخندیدم این اولین باری بود بعد از این مدت خندیدم

– وای عمه اگه آیدین بدون بچه داره داره فکر کنم شاخ دربیاره ...

عمه خندید

– خداروشکر بلاخره خندیدی ببین این بچه از الان داره با خودش شادی میاره پس بهش برس تا می تونی خودتو تقویت کن .

خندم به گریه تبدیل شد سرمو به سینه ی عمه گذاشتم

– عمه طاقت ندارم آیدینو می خوام همون آیدین اخمو مغرور و همونی که از از خشمش دنبال سوراخ موش میگذشتم و می خوام حق هق کردم عمه دستس به موهام کشید

– آروم باش دخترم همه چی درست میشه صبور باش دخترکم ...

با اینکه و یاریدی داشتم. تمام سعیمو کردم تو کارابه عمه کمک کنم البته عمه اجازه هر کاریو بهم نمی داد حساب و چک کردم باورم نمی شد. یه میلیارد آیدین به حسابم واریز کرده بود... خوش حال شدم هنوز به فکر مه .. از عمه یاد گرفتم چطور کیفای قشنگ سنتی بدوزم یا با حصیر سبده و چیزهای دیگه درست کنم. با خودم فکرمی کردم حالا که من نیستم آیدین بایکی از اون دخترای پول دار اطرافش شایدم الهام ازدواج کرده. غم ندیدنش منو از یاد رورده بود هر شب با دیدن عکسش به خواب می رفتم. عمه هر روز و ادرم می کرد پیاده روی کنم تا زایمان راحتی داشته باشم منم تنبل ... بدنم ورم داشت و سنگین شده بودم. یه روز عصر بی تاب بودم تنه برای پیاده روی رفتم هوای خوب طبیعت زیبارو و حمو جالامی داد. از روزی که از خونه زدم بیرون سیم کارتمو دور انداختم ... نمی دنم چی شد که ناخداگاه سراز مخابرات در آوردم از مسئولش درخواست تلفن کردم ... چند دقیقه بعد صدای بمودل نشین آیدینو شنیدم

– بله بفرمایید.

درسکوت با گریه به صداش گوش دادم

– الو چرا حرف نمی زنی؟ الو... الو... آیداتوای؟... تو رو خدا حرف بزن ... خودتی آره؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

تحمل نداشتیم گریه شدید شد گوشه‌گوشی و قطع کردم. صدایش خیلی گرفته بود. چه زود فهمیدم پشت خطم... نکنه اونم داره ازدوری من رنج میبره؟ با پشت دست اشکمویس زدم پولو حساب کردم زدم بیرون. هواتاریک شده بود. عمه نگران درمغازه اطرافو نگاه می کرد... وای خدانگراش کردم با دیدنم خندید

- کجایی دختر دلم هزار راه رفت. خوبی دختر کم؟

- خوبم عمه ببخش نگرانت کردم ...

- اشکالی نداره بیابریم خونه... باز تنه‌اشدی و گریه کردی؟

چکار کنم عمه دلم آرام و قرار نداره ...

- بیابریم خونه ...

باهم وارد خونه شدیم عمه لیوان شیری دستم داد

- بخورد دخترم خسته به نظر میای چشمات برق خاصی داره فکر کنم امشب یافردا بچت دنیا بیاد تو که نداشتی بریم ببینیم بچت دختره یاپسر... به زودی خودش میاد

- عمه برام فرقی نداره همین که یادگاری آیدینه کافیه سلامتتش از همه چیز مهم تره ..

شیرویه نفس سر کشیدم

- راستی از کجا فهمیدید بچه کی میاد؟

عمه لبخندی زد و گفت:

- می دونم دیگه ...

منم لبخندی زدم

- وای عمه شما برای هر کاری تجربه دارید خیلی خوبه ...

عمه فقط لب خند زد....

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باورم نمی شد بچه توخونه وروی فرش به دنیا آمد. عمه خیلی سریع کارارو انجام دادنافش و بریدوبچه رو پیچیدبه حوله ی تمیز .. دردم کمترشده بودولی ضعف شدیدی داشتم . بی حال رویزمین افتاده بودم به کارهای عمه نگاه می کردم ... عمه مدادم صلوات والله واکبرمی گفت .. باذوق خندید.

– ماشاا... چه پسررشیدی ... مبارک دخترم ... پسره پسر... خداروشکر.

بچه رودادبغلم ...

بابی حالی بچه رو گرفتم . بادیدین صورتش همه ی دردی که کشیده بودم از یادم رفت. صورت تپل وسفیدچشمای آبی مثل آیدین دستاش تپلی وانگشتای کشیده انگار آیدین کوچیک شده بود. پیشونیشو بوسیدیم . دادم بغل عمه ... بغض گلوموفشارمی دادبا این سختی باترس بچمو توخونه بدون آیدین به دنیا آوردم ... باکمک عمه لباس تمیز پوشیدم .

– دخترم خداروشکر هر دو تون خوبیدولی برای اینکه خیالمون راحت بشه بهتر بریم بیمارستان ... باکمک همسایه و خانمش که برای بردن من آمده بود فرش کثیف و جمع کرد. و رفتیم بیمارستان خداروشکر همه چی خوب پیش رفت . و برگشتیم خیلی خسته بودم به خواب رفتم . بادست مهربانی که به صورتم کشیده می شد بیدار شدم لبخند مهربان عمه لبخندبه لبم آورد. بالحن مهربان و آرام گفت:

– دخترکم باید به شیر پست شیر بدی ... ببین گشنشه ...

بچه رو بغل کردو گفت

– مامانی من گشنمه ...

بچه رودادبغلم ... کمک کرد بشینم

– عمه منکه شیر ندارم ... تازه بلد نیستم شیرش بدم ...

عمه لبخند مهربانی زد.

– نگران نباش گلم خدایی که این بچه رو آفریده غذاشم می رسونه

لباسمو بالا زد سینمو گذاشت دهن بچه ... اولش هم درد داشتم وهم بچه سینمو سخت می گرفت ولی بعد شروع به خوردن کرد و مک می زد. واقعا این معجزست ... از شیر خوردنش لذت می بردم . دستای کوچیکشو گرفتمو بوسیدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– کاش آیدین اینجابود. عمه به نظرت خوشحال میشد که بابا شده ؟

عمه موهامونوازشکرد.

– معلومه که خوشحال میشه دخترم خودتوناراحت نکن ...

عمه از اتاق بیرون رفت به چهری دوست داشتنی پسرم خیره شدم .لباشوغنچه بودمژهای بلندروگونش افتاده بود.دوباره بوسیدمش پسرم یعنی چی میشه می تونم بدون بابات بزرگت کنم ...می تونم اون زندگی که بابات برات می سازه بسازم ...آه ه ..خدایا کمکم کن .عمه باچند سیخ جگروارداتاق شد.

– دخترم برات جیگرکباب کردم .بایدبخوری تاجون بگیری ...

– وای عمه میل ندارم ...

– نمی شه بایدبخوری جون بگیری ...تازه این بچه از تو تغذیه می کنه اگه نخوری شیرت کم میشه ...

تاعمه اینوگفت ..هول شدم

– باشه می خورم ...

عمه بچه روازم گرفت .

– بدمن این شیرپسر و...ماشاء...پسر خوشکلم ...

– بوسیدو گذاشتش توگهوارش ...

– منم مشغول خوردن شدم عمه راست میگه بایدبخورم تاشیرداشته باشم ...باشک غذاموخوردم

– دخترم گریه روتمام کن بجاش یه تصمیم درست بگیر...عزیزم این بچه بابا می خواد.بایدبراش شناسنامه بگیری ...به نظرمن بهتره باباش خبربدی ...

– وای نه عمه نمی خوام اگه آیدین بفهمه بچش پیش منه اگه اونوازم بگیره چی ؟

– باشه دخترم تو حالا مریضی بزار خوب شدی درموردش فکر کن ولی اینو بدون تا هروقت بخوای قدم خودتوبچت روتخم چشم می زارم ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
لبخندی زد

– حالولش کن ماین شازده روچی صدا بزنییم؟

بالبخندبه بچم نگاه کردم .

– محمد...د...

عمه باذوق بچه روبغل کرد. نامدارباشه ایشا... باقدمش خوشبختی بهت بده دخترم ... بایدبگم سیدعلی بیادبراش اذان
بخونه مردمومن وباخدایی نفسش حقه سیدخدا...

یک هفته گذشت عمه همسایه هارودعوت کردوگوسفندقربانی کردسیدعلی اذانو توگوش پسر م خوند... خدایایعنی
می تونم خوبی های این پیرزنو جبران کنم .

مهمونی که تمام شدبچه روبغل کردم دوست داشتم مثل یه عروسک مدام بغلم باشه .

– دخترم بچه خوابه چرا بغلش می کنی؟ اینجوری بغلی میشه ها...

– آخه عمه خیلی دوستش دارم ...

– می دونم مادرهرمادری بچشودوست داره ... ولی بهتریزاریش زمین تاراحت تربخوابه . محمدوآرام زمین گذاشتم

– عمه جون

– جان عمه

– ازت ممنونم خیلی برای منو بچم زحمت می کشی

– دخترم این چه حرفیه میزنی پدرومادرت خدارحمتشون کنه همیشه به من سر می زدن بااینکه بچه هام خارج
بودن بابات هیچ وقت منو رهانکردومدام بهم سرمیزدیا باتلفن جویای حالم میشه این کمتری کاری می تونم درجواب
خوبیاشون بکنم گلم ...

باشرمندگی گفتم

– عمه فر شوچکار کردی شرمندم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– دادم بیرون بشورن بعدشم دیگه نبینم شرمنده باشی قدیمه توخونه زایمان می کردن خودمن هر دو پسر مو توخونه به دنیا آوردم. دیگه به این چیز افکر نکن ...

محمد کم کم بزرگ می شد منم هم تو مغازه هم توخونه به عمه کمک می کردم زمانی که مغازه بودم محمد تو کالسکه کنارم بود. تقریبانه ماه بود دندونای پایینش تازه درآمده بود... وقتی میخندید برای دندوناش ضعف می کردم ... هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم. وقتی شیرین کارهای محمومی دیدم دوست داشتم آیدینم این لحظا توببینه از طرفی می ترسیدم محموازم بگیره ... نمی تونستم تصمیم بگیرم ...

بعد از عید که برف آب شده بود و طبیعت سبز و زیبا خودشو بیشتر به رخ می کشد. توریست های زیادی به ماسوله می آمدن و مغازه شلوغ می شد کارای خونه روزودی انجام دادم. برای کمک به عمه و فروشنده هارفتم محدو تو کالسکه گذاشتم ... مغازه شلوغ بود. هر کدوم از بچه ها با خریداری صحبت می کردن. رفتم کنار عمه که پشت صندوق نشسته بود.

– عمه جان من آدمم چکار کنم؟

– دخترم برو ببین اون آقاچی لازم داره .

نگاهشودنبال کردم چشم همین الان حواستون به محمد باشه ...

– باشه عمه جان برو

منم رفتم سراغ مرد قد بلند و چهارشونه ولی لاغر موهاش تا سرشونه هاش می رسید. لباس مشکی و شلوار مشکی کتان با کفش اسپورت مشکی ... یه لحظه بوی عطرش منو دیونه کرد. این عطر؟؟؟؟ پشتش به من بود و داشت کیفهای سنتی و نگاه می کرد. زهرمار آیدابه خودت بیا توشوهر داری نباید با این بومست بشی.... وقتی خودمو توی بخ کردم به خودم مسلط شدم .

– سلام آقامی تونم کمکتون کنم..؟ یه دستش توجیب شلوارش بود به طرفم چرخید.

کپ کردم نفسم بند آمد. یه آن گلوم خشک شد. باد دست جلوی دهنمو گرفتم ... یه قدم عقب رفتم ... امکان نداره ... با اینکه ریش و سیبیل بلند داشت ولی چشمای نافض آبی دریابیش و خوب شناختم این بوی عطر ... این همون مردی بود که عاشقانه می پرستیدمش ... چشماش تو تمام صورتم چرخید یه قدم جلو آمد هنز دستش توجیبش بود.

– بله می تونی کمکم کنی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
در سکوت نگاه کردم پاهام توان ایستادن نداشت. بدنم شروع به لرزیدن کرد.

– می دونی چی لازم دارم خانوم؟

در سکوت خیره شدم بهش

– عشقمو زندگیم غرورمو همه ی چیزهایی که ازم دزدی می خوام ...

باز من جلوش لال شدم ... خدایا محمدومی خواداز کجافهمیده؟؟؟ وای آمده محموببره ... باترسولرز دستم از جلوی
دهنم برداشتم

– تو... تور خدا محمدنه ... اون مال منه ازم نگیرش التماس می کنم

– اشکم سرازیرش ابروهایش درهم گره خودو چشمشو ریز کرد به من خیره شد. عمه کنار مایستاد

– آیداجان چی شده دخترم؟

به آیدین نگاه کرد.

– آقاگه کارداریدبه من بگید...

منونگاه کرد.

– آیداجان برو پیش محمدمن هستم .

آیدین صداشو بلند کرد.

– نه من با این خانوم کاردارم ...

قبل از اینکه عمه چیزی بگه بازو شو گرفتم

– عمه ... این... این آقا... آیدینه ...

عمه با تعجب به من نگاه کرد و رفت...!... کجارت.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– ببخشید مغازه تعطیله ... بچه هاشمام برید. هنوز آیدین به من خیره شده بودومن به زمین جرات نداشتم نگاه کنم دستمو به میزپشتم گرفته بودم که نیفتم ... باخالی شدن مغازه عمه هم رفت بیرون درم بست. نگاهمو به محمد چرخوندم که بی خیال مشغول گازگرفتن لته گیرش بود.

به طرف آیدین چرخیدم کمی نگاهم کردوبعداین همه مدت منویه سیلی مهمون کرد. اشک ازچشمم پرت شد دستمو گذاشتم روصورت

جلو آمد محکم بازومو گرفت دردم آمدولی به روی خودم نیاوردم .

– چطور تونستی آیدا؟ چطور تونستی من تنه‌بزاری؟ مگه نگفتی من به خاطر اون کارم بخشیدی؟ پس چرارفتی؟ محکم تکانم داد.

– دلعتنی نگفتی بعدازتو باید چه خاکی توسرم بریزم ...؟ نگفتی چطور نفس بکشم؟ می دونی همه ی ایرانو گشتم؟ می دونی ازوقتی رفتی خواب و خوراک ندارم؟ می دونی شبا تا صبح تو خیابونادنبالت گشتم ...

شونه هاش لرزید و اشک ریخت ... خیلی لاغر شده بودولی هنوز بدن عضله ایش سر جاش بود. یعنی واقعا دوسم داشته ومن فکر کردم ترحم می کنه باصداش به خودم آمدم

– مگه نگفتی طلاق ندیم ... پس این محمدکیه؟

باگریه نعره کشید

– حرف بزن لعنتی بگو کیو باید ازت نگیرم بگو کی زندگیت شد.

جرات حرف زدن نداشتم فقط گریه کردم ... پس نمی دونه محمدکیه ... ناگهان منوبه بغلش کشید و محکم گرفت. اشکاش شونه هامو خیس کرد. دیگه طاقت نیاوردم دستامو دور کمرش حلقه کردم. باهم گریه کردیم ... محمدکه از صدای فریاد آیدین ترسیده بود شروع به گریه کرد. خودمو از بغل آیدین بیرون کشیدم رفتم محمدو بغل کردم و بوسیدم

– آرام باش عزیزم چیزی نیست پسرم ... محمدم ... هیشششش

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
توبغلم تکانش می دادم آیدین اشکشوپس زدوبه ماخیره شد. صورتش شکل علامت سوال شده بود.

– آیدا... تو... ازدواج...

قبل از اینکه حرفش تمام بشه رفتم جلوش

– نه من ازدواج نکرم... این... محمد... پسر تو...

انگار حضم این حرف بر اش مشکل بود. با دست به سینش زد.

– من...؟؟؟

– آره محمد حاصل تنه‌اشب یکی بودن ماست... همون شبی که بابی اعتمادی به من نزدیک شدی... آره توباباشی

...ببین چقدر شبیه تو

محمد و جلوش گرفتم... مات نگاش می کرد. بدون پلک زدن... برای اینکه باور کنه ادامه دادم

– اگه باورنداری ازش تست دی ای ان بگیری.

محمد که آرام شده بودوبه سینه فشرم... آیدین هنوز توشوک بود. محمد سرشو طرف آیدین چرخوند و خندی

دو تان دوناشوبه نمایش گذاشت همین کافی بود. که دل آیدین برای محمد پربکشه. خیلی با احتیاط از من گرفتش دریه

لحظه بچه رو غرق بوسه کرد. منم بایه دست توبغل کشید و صورتتم بوسید. چهرش آرام شد.

– آیدامادر شدی؟ خیلی بهت میاد...

– آیدین چرا اینقدر لاغر شدی؟ ای موهاریشت چرا اینقدر بلند شده؟

– غم دوری تو این بلارو سرم آورده ...

– ولی من فکرمی کردم تومنو دست نداری ...

– وقتی بهت میگم بچه ای بازمیگی بزرگم ...

هر دو باهم خندیدیم عمه در باز کرد و وارد شد

– آیداجان نمی خوای شوهر توببری خونه؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
آیدین که هنوز منو پسر شو تو بغل داشت به من نگاه کرد. ازش جدا شدم

– دست عمر و گرفتم .

– عمه جان این آقا آیدینه

– فهمیدم دخترم

– آیدین ایشون عمه ی بابام تو این مدت خیلی به من لطف کرده ..

آیدین دوباره محمد و بوسید

– ولی عموت گفت کسی و ندارید.

– بله عمو با عمه رابطه نداشت ولی خانواده ی ما داشتیم .

عمه بانگاه به من فهموند آیدینو ببرم خونه .

– آیدین بیابریم خونه ...

– آیدین لخدنی زد دوباره محمد و بوسید. محمد انگار فهمیده آیدین باباش با خنده هاش دو تادندونش و نمایش می زاره همراه آیدین وارد خونه شدیم ... آیدین نگاهی به اطراف کرد. روی مبل یک نفره نشست ... هنوز نمی دونستم چطور با هاش رفتار کنم دست و پامو گم کرده بودم . تودلم آشوب بود ... انگار آمده خواستگاری ... از زیر نگاهش فرار کردم رفتم تو اشپز خونه ... کتری و روگاز گذاشتم . شربت آلبالو درست کردم . وای خدادستام چرامی لرزه ... مغازه جاش نبود ولی حتما حالا منو می کشه ... نشستم رو صندلی بادستام صورتمو پوشوندم ... قلبم داشت از جا کنده می شد. دستی روی دستم نشست و دستمو کنار کشید. با ترس از جام بلند شدم . چشم به زمین دوختم . بادستاش صورتم قاب کرد.

– منونگاه کن ... بزار چشماتو ببینم ... بزار ببینم اون صورتی که خواب و خوراک و ازم گرفته . نمی دونی چی به روزم آوردی نمی دونی مجنونم کردی . لبام لرزی دوبار اشک راه خود شو پیدا کرد.

– من ... نمی خواستم ناراحتت کنم فکر کردم اینجوری تو راحت تری ...

لبخند کجی زد.

– آخه دختر تو که مغزت اندازه ی ی نخوده ... فکرم بلدی بکنی؟ ... بلد نیستی مشورت کنی؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

باچشمایش به صورتم خیره شد و نگاهش رولبام خشک شد. سرشو جلو کشید و لبم اسیر لبش شدیه بوسه ی داغ و پراز احساس دستاموبه کمرش حلقه کردم منم همه ی دلتنگیامو بااین بوسه واشک روگونه هام رفع کردم ... صدای محمدماروازون حال خوش بیرون آورد. آیدینو کنار زدمو دویدم طرفش ازوقتی یاد گرفته چهار دست و پامی ره تومیزی وی میشینه ...

– وای محمد... مامان باز رفتی اون تو...

از داخل میز بیرونش کشیدم و چند تا ماچ گندش کردم ...

آیدین روسرمون ایستاده بود باچشمای گشاد نگاه می کرد. بلند خندید.

– وای آیدامث خودت شیطونه ... حالا بادو تا بچه ی شیطون چکار کنم؟

لبامو جمع کرد. باختم گفتم

– اول اینکه من بزرگ شدم نگاه بچه دارم ... دوما این بچه همه چیش مث خودته نگاه کن مث تو پرو

صدای خنده هامون فضای خونه رو پر کرد. محمد یواش یواش بیقراریش شروع شد می دونستم شیرمی خواد. از طرفی هم خجالت می کشیدم. شیرش بدم هم دوست نداشتم از آیدین دور بشم ... روی مبل نشستم آیدینم کنارم نشست بالبخندبه مانگاه می کرد آیدین امروز با آیدین چند سال پیش فرق داشت بالحن مهربانی گفت:

– چشمه چرابی قراری میکنه ...؟

– شیرمی خواد

– خوب بهش بده گناه داره .

الان می دم می رم اتاق بهش می دم .

– اتاق؟؟ مگه من غریبم همینجا بهش بده دوست دارم شیر خوردن پسرمو ببینم .

به ناچار سینمو دهن محمد گذاشتم به سینم چنگ می زدو قلپ قلپ شیرمی خورد چشمای آیشومی چرخوندم همه جارو دیدمی زد. یه پاشوبالا آورده بود باهاش بازی می کرد. آیدین بلند بلندی خندید.

– پدر سوخته هم شیرمی خواد هم بازی ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
بازم خندیدم .. عمه در زد و وارد شد آیدین به احترامش بلند شد.

– خداروشکر نمردموصدای خنده ی دختر موشنیدم ... بشین پسر ... آیداجان از شوهرت پزیرایی کردی ؟

وای تازه یادم افتاد. لیوان شربتو تو اشپزخونه جا گذاشتم. زدم تو صورتتم

– وای نه عمه محمد باز رفته بود تو میز حواسم پرت شد.

– باشه دخترم راحت باش من میارم ...

محمد که سیرش دادم بغل آیدین و رفتم کمک عمه برای تهیه ی شام. بعد از شام عمه از آیدین پرسید.

– خوب پسرم بگو چطور آیدار و پیدا کردی ؟

برای من سوال بود؟

– راستش وقتی آیدارفت تمام تهرانوزیر و کردم. به پلیس خبر دادم . از این می ترسیدم گیر آدمای خلاف و از خدایی
خبر افتاده باشه بیشتر نگرانیم این بود که آیداکسی رونداره ... چند نفره استخدام کردم که توشهرهای مختلف دنبالش
بگرد هر چه بیشتر می گشتم. نا امید ترمی شدم تا اینکه یه روز عصر کوشیم زنگ خورد. هر چقدر الوگفتم جواب نداد شک
کردم آیداباشه برای همینم پیجوی شماره شدم که فهمیدم مال اینجاست. آدامو فرستادم تا پیگیری کن
... بعد از چند ماه گشتن به من خبر دادا آیدار و پیدا کردن این بود که خودمورسوندم ... از شما ممنونم که مراقب زن و بچم
بودید.

– خواهش می کنم پسرم. آیداد دخترمه حالا که همو پیدا کردید. دست زن و بچتو بگیر و بروسر زندگیته شاید اگه از همون
اول به زنت ابراز علاقه می کردی و بهش اعتماد می کردی این اتفاق نمی افتاد.

من تازه فهمیدم که آیدین اینقدر منو دوست داشته که همه جارو دنبال گشته ... بعد از کمی سکوت آیدین دستم
گرفت.

– آیدابامن برمی گردی؟ قول می دم هر روز عشقمو بهت نشون بدم. من اشتباه کردم خواهش می کنم بامن برگرد.

سربه زیر انداختم

عمه که تر دید منو دید گفت :

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- دختریه فرصت به هر دو تون بده بریدو همو خوشبخت کنید این بچه هنوز شناسنامه نداره ...
- باشه عمه هرچی شما بگید.

آیدین خوشحال شد و دستامو فشار داد

- ممنونم که قبول کردی برگردی قول می دم جبران کنم .

روبه عمه کرد

- عمه جان از شما ممنونم که برای آیدامادری کردید. قول می دم جبران کنم

- نه پسرم نیاز به جبران نیست همینکه در کنار هم خوشبخت باشید برای من کافیه ...

آیدین بلند شد

- خوب من برم هتل فردا ساعت نه صبح میام آماده باش

- هتل چراهینجا بمون ...

- نه عزیزم لباسام اونجاست فردا منتظرم باش .

- باشه هر جور راحتی ...

محمد و بوسید. منو تو بغلش کشی و به ماچ گنده ی صدا دار از لپم کرد. که خندم گرفت. روبه عمه کرد.

- عمه جان بی ادبی منو ببخشید.

عمه بالبخند سرشو تکان داد. بارفتن آیدین قلبم گرفت زدم زیر گریه

- عمه اگه بر فردا نیاد دنبالمون چی ؟

- نه دختر این مردی که من دیدم . جونشم برای شما میده اشکاتوپاک کن برو و سایل تو آماده کن ...

فردا شاهزاده سوار بر اسب سفید میاد دنبالت ...

هر دو خندیدیم ..

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– عمه جون آیدین عشق ماشین مشکیه ... پس سوار بر اسب سیاه میاد.. بازم خندیدیم ... فردا صبح آماده بودم که آیدین آمد. بادیدنش قلبم بی تاب شد و محکم به دیواره ی سینم می زد. ریشو سیبیلشو زده بود بلوز سفید باکت اسپرت آبی شلوار جین آبی دوباره شده مون آیدین مرتب واتو کشیده ...

– ببخشید دیر آمدم باید کمی به خودم می رسیدم تا خانوم تحویل بگیره ...

منو عمه خندیدم پرسیدم

– آخه چرا موها صورتو تمیز نمی کردی ؟

– آهی کشید.

– با خودم عهد کردم تا پیدات نکنم نه لباس روشن بیوشم نه به سرو صورتم دست بزنم .

از شرمندگی سرموانداختم پایین و لب گزیدم

– ببخش اگه ناراحت کردم

– اشکال نداره حالا قدره مو بهتر می دونیم ...

خدا حافظی از عمه برام سخت بود

– عمه جان حلالم کن تو پناه بی پناهیم شدی ... خیلی چیز از تون یاد گرفتم واقعا ممنونم

– دخترم جز وظیفه کاری نکردم بر الهی خوشبخت بشی ...

– عمه قول بده به دیدنمون بیای..مام زود به زود میایم.

آیدین وسایل محمد و منو تو ماشین جاداد. باگریه و تشکر از عمه راهی شدیم. خدایا به امید تو...

محمد بغلم خواب بود از شیشه به بیرون نگاه کردم از اینکه عمه باز تنها می شد دلم گرفت تو این یک سال ونیم خیلی سختی کشیدم و عمه در کنارم بود... خدایا شکر ت... آیدین در سکوت رانندگی می کرد.

– آیدان حالت خوبه؟

با صدای آیدین به خودم آمدم

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- خوبم خیلی خوبم تا حالا اینقد خوب نبودم ...

آیدین لبخندی زد دستم گرفت و بوسید. ولی تمام حواسش توجاده بود. آیدین عوض شده خیلی راحت بهم ابرازعلاقه
میکنه

- آیدین

- جانم..

- یه چیزی بپرسم

نگاه مهربانی به من کرد. دوباره به جاده چشم دوخت

- بپرس عزیزم ...

آیدین ازکی فهمیدی به من حسی داری؟

- به جاده چشم دوخت

- از یه ماه بعد از عقدمون ... عاشقت شدم بی تابت شدم ... ولی نمی خواستم تو رو از دست بدم ... شبها که کنارم می

خوابیدی به زور خودمو کنترل می کرد شب عرسیمون خیلی زجر کشیدم خیلی ... نمی دونی چی به من گذشت

- می دونم چون منم همون حس و داشتم ... چرا فکر کردی منم مثل کاترینم ...؟ من یه دختر ایرانی با تعصب ایرانیم

.. محسن از زندگی گذشتت برام همه چی گفت: خیلی سعی کردم خودمو جذب کن ولی نشد.

دوباره سکوت

- راستی اون سی دی؟

- عاملش دستگیر شد. حالام زندانه

- واقعااااا ... حالا کی بود؟

- آیداجان مهم این که دوران سختیمون تمام شد توام دیگه به گذشته فکر نکن ...

- از اینکه اون عوضی دستگیر شده خوشحالم حالا با خیال راحت به زندگیم می رسم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
به خونه ی آیدین نزدیک شدیم .دلهره داشتیم .به محمدکه پشت خواب بود.نگاهی انداختم

- آیدین

- جانم

- میگم حالا چی میشه به مامان ایناگفتی من وپیداکردی؟

- آره عزیزم الانم منتظرمون ولی دربارہ ی محمدمی خوام سوپرایزباشن

- گوشیبودداشت شماره گرفت.

- الوآرمین ماسرخیابونیمباشه ...داریم میایم

به من نگاهی کردولبخندزد دستموگرفت

- نگران نباش همه چی حله نمی دونی مامان چقدربی ثابت بود.

احمدآقادروبازکرد.باماشین تانزدیک پله های حیاط رفتیم همه منتظرایستاده بودن آیدین دستی وکشیدوايستاد

- آیدین خجالت می کشم ...

جوابی ندادوپیاده شد.ماشینودورزد دروبرای من بازکرد.لبخندی زد.

- بیاپایین عزیزم ...هرچی بوده گذشت خجالتم نداره ...

دستاموگرفت پیاده شدم ...

به محض پیاده شدنم خودمو تو بغل آرمین دیدم .محک منوبغل کرد گونمو بوسید.منم دلم براش تنگ شده بودمنم

بوسیدمش نمی تونستم حرف بزنم فقط بغض داشتم .

- خوشحالم که دوباره می بینمت آیداجان ...

جوابی ندادم خزیدم بغل مامان... مامان صورتمو غرق بوسه کرد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- کجا بودی دخترم نگفتی از دوریدمریض می شم ...

بابا بالبخند جلو آمد.

- خانوم بسه یه کمیشم برای مابزار...

اشکی از گونه ی چروکش غلط خورد پایین دیگه تحمل نداشتم بغضم ترکید. خودموانداختم بغل بابا

بابا سرمو نوازش کرد.

- خوش آمدی دخترم

بعد یاسی هر دو همومحکم بغل کردیم باگریه از هم جدا شدیم... محسن دستاشو باز کرده بودنگاهی به آیدین کردم
باچشم اجازش و داد.

پریدم بغلش

- خواهر کوچولوی من مگه برادرت مرده بود. روم حساب نکردی... خودم نوکری تو می کردم. آیدین کنارم ایستاد. روبه
همه گفتم :

- منوبخشید تو اون شرایط کار دیگه ای نمی تونستم بکنم .

بامعصومه خانوم و خانوادش سلام احوال پرسى کردم آقا احمدگوسفندی جلوی پام زمین زد... آیدین از خوشحالی
توپوستش نمی گنجید. صدای گریه محمد باعث شد منو آیدین باهم روبه ماشین بدویم... آیدین ملتسمانه نگام کرد.

- آیدابزار من بیارمش ...

- باشه چرا التماس می کنی بیارش دیگه... آیدین باشوق و ذوق محمدو بغل کرد و بوسید. همه باتعجب خیره به
محمد شدن محمد که کالا بچه ی خون گرم آرامی بود. از گریه ایستاد و به آیدین خندی... ماما باتعجب گفت: این بچه
ی کیه؟ چه شبیه بچه گیای تو آیدین؟

آیدین باخنده به من نگاه و محمد به همه نشون داد

- این پسر توپل میل بچه ی من و آیداست .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
همه انگار با هم تمرین کرده بودن گفتن .

- چطوری ...؟؟؟

آیدین محمد و بوسید

- ببینید چقد شبیه منه ... مامانم قبل از اینکه بدونه گفت شبیه منه ...

مامان اولین کسی بود خودش بوسه محمدرسوند

- الهی من فدای بشم بدش به من ببینم این قند و عسلو..

طولی نکشید محمد خوش اخلاق بین همه دست به دست شد... وارد خونه شدیم بی توجه به همه به همه ی
اتاقها سرک کشیدم حتی تو حمام و دستشویی چشم چرخوندم برفینو پیدانکردم آیدین تمام مدت دنبال بود

- آیدین؟

- جانم عزیزم

- برفین کجاست؟

- راستش اونم بعد از رفتن تو خیلی گوش گیر و ناراحت به نظر می رسید برای همینم بردمش پیش یکی از دوستانم

- حیف شد سگ با وفا و فهمیده ای بود....

شامو با خنده و شادی خوردیم موقع خواب رفتیم اتاقمون اتاقی که شبها منو آیدین سالها بدون هیچ رابطه ای کنار هم
می خوابیدیم

- آیدامحمد و کجای خوابونی؟

- خب معلومه هر جا خودم بخوابم ...

آیدین از پشت بغلم کردم سرشو تو گردنم فرو کرد. چشمام بسته شد

- آیداجان اگه محمد پیشت بخوابه من کجا بخوابم؟

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دل‌م‌هوری ریخت بدنم داغ شده بود...

– خب... توام پیش ما بخواب

– آخه عزیزم جامون نمی شه شب بچه روله می کنم .

ازش جداشدم کمی فکر کردم .

– امشب محمدومی زارم زمین بخوابه ولی فردا باید براش تخت بخری بزارم کنار تخت خودمون

– آیدین که انگار داشت پرواز می کرد با خنده گفت:

– ای به چشم فردا براش کلی چیز می خرم امشب مدارا کن تا فردا

برای محمد زمین جاپهن کردم . دورش متکاچیدم تا غلط نخوره . شیرش دادم خوابید . آیدینم رو تخت به شکم
دراز کشیده بود دستاشو زیر چونه گذاشته بود منو محمدونگاه می کرد با صدای آرامی که محمد بیدار نشه گفت:

– خوابید؟

– آره ..

– پس بیاد یگه

– به آرامی از کنار محمد بلند شدم . برق وخاموش کردم . رفتم کنار آیدین دستاشم باز کرد برای اولین بار خزیدم تو بغلش
بدنش داغ بود همین باعث شد من گریه کنم ... برق چشماشو زیر نور چراغ خواب خوب می دیدم . دلهورهی عجیبی
سراغ آمد .

آیدین ...

– جانم عزیزم .

– من ... من ...

موهامواز تو صورت من کنار زد .

– هیششش... نترس کاریدندارم ... تا خودت نخوای

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– شروع کردبه بوسیدنم بی تاب شدم حال آیدینم مثل من بودباهربوسه و تماس دستاش روبدن بدترمی شدم آروم توگوشم گفت:

– آیدالاجازه میدی...

– سرموتوسینش فروکردم

– اهم...

اینجوربوداولین رابطه ی باعشق بین من و آیدین صورت گرفت .

صبح باضربه های کوچیکی که به صورتم می خورد بیدارشدم محمدخودشوازتخت آویز کرده بودبه صورتم می زد.وازخودش صدادرمی آوردازدیدنش لبخندزدم آیدینم بیدارشده.خودش ورومن انداخت ومحمدوکشیدتوبغش دوباربه پشت خوابید

– بیابغلم توپلی بابا...وای آیداچه حالی میده آدم هرروزبادیدن زن وبچش بیداریشه ...ممنونم که ازبچم مراقبت کردی ...

شروع کردبه ماچ ماچ ماچ

– بابایواش بوسش کن اینجوری لپشومی کنی ...

چیه مال خودمه دوس دارم صدادارماچش کنم .می خوامی تورم ماچ کنم ؟

بابچه خم شدرومنوماچ ماچ ماچ

– وای ولم کن تفیم کردی

– جان آیدایه حالی میده ...

– من موندم چطورچهارسال خودتونگه داشتی ؟

– بابدبختی

– حالابچه روبده شیرش بدم .

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

محمدوبینمون گذاشت منم شیرش دادم .دوباره هرسه خوابیدیم ...ساعت یازده یکی محکم به درمی زدیهو دربازشد.مامان غرغرکنان آمدتوآرمینو بابام دنبالش ...من که لباس خواب تنم بودپتوانداختم روشونم

مامان محمدازبینمون برداشت

– بده به من بچه روازصبح تاحالایبستا تخم گذاشتم تابیدارباشید...

محمدوبوسید.

– الهی مامانی فدات بشه ...زندونیت کردن؟

باباخذید

– الناجان بچه رویاراین دوتاخوش خواب وول کن ...

– آرمین باشیطنت ابروبالانداخت

– آره مامان ما بچه روبرداریم تاایناتلافی این چندسالو دربیارن

ازحرفش خجالت کشیدم آیدین متکاشوپرت کردتوسرش ...

– بروبیرون تانیومدم لهت کنم .

همه خندیدن ...این روزاهمه تودورخندن خدایاشکرت ...

بابسته شدن درآیدین خودشوانداخت رو وشروع به بوسیدنم کرد.موندم چندسال این همه کششوچطورکنترل کرده بود

– وای آیدین ولم کن بزاربرم زشته به خدا

آیدین انگشت اشارشورولبم گذاشت

– هیششش

سکوت کردم ولی انگارمنم عتش لباشوداشتم برای اولین بارپیش قدم شدم ...چندساعت بعدباصورت سرخ وپرازخجالت رفتم پایین مامان لبخندمهربانی زد.

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

- خوش گذشت ؟

آیدین باپروی ی جواب داد.

- بله چه جورم ...

باخجالت گفتم

- بسه دیگه چه بی حیایی...

آرمین خونه نبودوقتی برگشت باکلی اسباب بازی و توپ و ماشین برگشت.

- سلام برهمگی

یه راست آمدمحمدوازبغلم گرفت

- بیابغل عموببینم ...

همینجوری می بوسیدش وپرتش می کردهوامی گرفت محمدبراش می خندید...

این بچه نه تنهازندگی منو شادکردباورودش به این خونه دل بقیه ام شادشد... تاشب اتاق قدیمی خودموبه اتاق بچه تبدیل کردیم ولی تخت خوابش وکنار تختم گذاشتم ...البته به آیدین قول دادم چهارساله شد.تواتاق خودش بزارم .

باکمک محسن دوباره سرکلاس هام حاضرشدم ...آیدین یه مردبامحبت وپراحساس بوددیگه خبری ازاون مردمغرورنبود .چندهفته یه باربه عمه سرمی زدیم ...یاسی باردارشدویه پسرگل آورد...دوباره باساراومریم که ازدواج کرده بودن رابطه برقرارکردم باعموهم رفت وآمدی کردم .زندگیم پرازآرامش وشادی بودآیدن روتربیت محمدخیلی حساس بود...چهارسال ازوقتی که برگشتم می گذره ...بچه ی دومم توراه عمه چندروزه که آمده پیشم به قول عمه امروزفرداست که بیاد.یاسی مدام وضعیتمو چک می کنه ولی بازم نمی خوام بدونم جنسیتش چیه ...

آخ بازنصف شب دردم گرفت اینبارتااولین آثاردردو متوجه شدم آیدینوبیدارکردم

- آیدین ...آیدین ...پاشودرددارم

- آیدین بی چاره ازبس هول شده بودپاش گیرکردبه پتوباکله افتادزمین

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- ای برپدرت بچه الان وقت آمدن بود. آیدا جان نترس الان می برمت بیمارستان

- وای آیدین زودباش

دردم هر لحظه شدیدتر شد جیغ زدنم شروع شد. آیدین هول و دست پاچه بود عمه خدشو به من رسوند

- دخترم آرام باش الان می ری دکتر

- وای عمه اگه مثل محمد بشم چی؟

- نتر دخترم

- آی تو رو خدا زودباش ... دردم دارم ... وای خدا...

آیدین ساکمو برداشت و شنلمو رو شونمانداخت ... برای اینکه از پله ها پایین نرم بغلم کرد به سرعت منوسوار ماشین
کرد راه افتاد شماره ی محسن و گرفت

- الوداداش سلام ... ممنون ... میگم آیدادردش گرفته زود یاسی و ببر بیمارستان ... باشه حواسم هست

از درد به خودم می پچیدم همش می ترسیدم این بار بچم توماشین دنیا بیاد ... به بیمارستان که رسیدیم یاسی
و محسن مٹ فرشته های نجات منتظر مون بودن واقعا همیشه منواز در نجات داده بودن. روبرانکاری که محسن آماده
کرده بود دراز کشیدم به شدت درد داشتم هر چه قدر دردم زیاد می شد دست آیدین و فشار می دادم ... بالتماس گفتم:

- آیدین تنهام نزار می ترسم ...

برانکار به اتاق عمل رسید.

- یاسی تو رو خدا بازار آیدین بیاد می ترسم ...

یاسی که از زایمان اولم و سختی که بدون آیدین کشیدم. با خبر بود روبه محسن کرد

- محسن به آیدین لباس بده بفرستش اتاق عمل ...

- باشه شما برید. می فرستمش ...

چند دقیقه بعد برخلاف زایمان اولم آیدین بالباس سبز کنارم بود و دستام گرفت ...

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
دردکشیدنم می دیدوبامن اشک می ریخت.

– آیداجان تحمل کن الان تموم می شه

– وای نمی توئم یاسی دردمدارم ... آی خدا... یاسی یه کاری کن

– یاسمین باکمال خونسردی گفت:

– داره میاد آیدانخواب زوربزن

داشتم از حال می رفتم یاسی فریادزد

– آیدانبایدخوابی ... بچه میمیره زوربزن

آیدین شونه هامو گرفته بود.

– تمام توانم و جمع کردم .چنددقیقه بعد... راحت شدم صدای گریه بچم تواتاق عمل پیچید. یاسمین باخنده گفت
عروس خودمه گفته باشم ...

آیدین باذوق گفت:

دختره ... آخ ... خدایاشکرت من عاشق دخترم ...

خم شد چشماموبوسید

– خسته نباشی عزیزدلم ممنونم برای همه ی زحماتت ...

لبخندی جونی زدم...دیگه چیزی نفهمیدم وقتی به هوش آمدم اتاقم جای سوزن انداختن نبود...خانواده آیدین
..عمو ساغر سارومریم یاسی ومحسن ازهمه مهم ترعمه ی عزیزم .همه یکی یکی تبریک گفتن ...مامان منوبوسید

– الهی فدات بشم که خونمو پرازشادی کردی ...خسته نباشی...

– ممنون مامان ...

عمه دستموگرفت صورتموبوسید

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری

– مبارک گل عمه ...

حال نداشتم جواب احوال پرسى بقیه روبدم فقط باسر جواب می دادم ...بابیحالی به آیدین نگاه کردم

– بچم ... بچم ...

یاسی به جای آیدین جواب داد.

– الان می گم بیارنش ...

چندقیقه بعدبچه توتخت کوچیک چرخ دارفضای اتاق وپرازشادی کرد.همه قربون صدقش می رفتن دلم ضعف رفت
براش دوست داشتم زودتربینمش ... آیدین بااحتیاط بغلش کرد.به محمندنشونش داد.

– بابایی بین این عسل خانوم آبجی کوچیکته بایدهمیشه مراقبش باشی ...

محمدباچشمای درشت آبیش باذوق به بچه خیره شد.

– باشه بابایی مواظبشم ...وای چه دستاش کوچولوه

– آره بابا بایدمامان شیرش بده تابزرگ بشه ...

– پس بده مامان تازودبزرگش کنه دیگه ...

همه زدن زیرخنده ...بابیحالی گفتم

– آیدین بدش دیگه دلم براش ضعف رفت ...

ساغرکمک کرد بشینم . آیدین بچه روبغلم گذاشت ...صورت سفید.لبای سرخ موهای بورچشماشوکه بازکردگل ازگلم
شکفت.باذوق گفتم چشاش مثل خودمه ...باباگفت دخترم کلا شبیه خودته

آرمین دستشودورکمرنامزدش...که اونم دانشجوی پزشکی وازدوستان خودم بودگذاشت

– عدالت رعایت شدپسربه باباش رفته دختربه مامانش ...حالاباباش اسمشو چی می زارید /؟

آیدین بالبخندبه منوبچه نگاه کرد...بچه به این شیرینی مگه بجزاسم عسل چیزدیگم میشه گذاشت ...باجازه ی

آیدااسمشوعسل می زاریم ...همه دست زدن ... آیدین عسل وازم گرفت وبرطرف بابا

ازدواج با مرد مغرور - شایسته نظری
- بابا آگه میشه توگوش عسل خانوم اذان بگید.

بابا از این حرف آیدین خوشحال شد. عسلو بغل کرد پیشونیشو بوسید... بعد توگوشش اذان گفت

- مبارک باشه پسر م ...

محسن که همیشه هوای منو داشت گفت:

- آقایون خانوما بیمار باید استراحت کنه همگی برید منزل آقا آیدین ... که امشب کباب بره داریم ... آیدارم تا غروب
خانوم دکتر مرخص می کنه ...

همه با خنده وشادی رفتن خونه ی ما. آیدین کنارم نشست کمک کرده بچه شیربدم ..

- آیداهنوزم درد داری؟

- لبخندی زدم

- یه کم البته وقتی می بینم بچم سالمه و تودر کنار می درد برام مفهوم نداره وقتی می بینم تو اطرافیان کنارم
هستید... وقتی دیگه اون آیدای تنها وبی کس نیستم درد برام شیرین می شه ... می دونی محمد و باچه سختی و ترسی
روفرش تو خونه به دنیا آوردم ... هر چه قدر صدات کردم نبودی ... ولی حالا کنار می و این از هر چیزی برام با ارزش تره ...

آیدین اشکموی پاک کرد

- گریه نکن عزیزم گذشت هر و فراموش کن ...

- نه نباید فراموش کنیم باید آوریش قدر همو بیهتر می دونیم

- آره حق با تو آیدای عزیزم ...

محکم بغلم کرد و بوسید. از توجیب کتشی جعبه ی کوچیک بیرون آورد

- میدونم زحمات و دردی که ب خاطر من کشیدی باهیچی جبران نمیشه ولی دوست دارم اینو همیشه همراست داشته
باشی ...

منم که باز کادو دیدم ذوق مرگ شدم عسل که خواب بود دادم به آیدین جعبه روباز کردم ...

ازدواج با مرد مغرور- شایسته نظری
- وای آیدین این با ارزش ترین هدیه ای که گرفتم... ممنونم

یه گردنبن باپلاک گرد که از وسط باز می شد. ی طرفش عکس آیدین یه طرفش عکس من ...

پلاک وبستم چون زنجیرش بلند بود از سر کردم گردنم باخوشحالی به گردن آیدین که سرپا بود و باخنده منونگه می کرد... آویز شدم گردنش و بوسیدم. آیدن به چشمم خیره شد و لبمو آروم بوسید. عطر تنش حالمو خوب می کرد...

خوشبخت شدم و از زندگی راضی ... در کنار همسرو فرزندانم با اینکه بابا و ماما ان اصرار داشتن توخونه ای که تازه خریده بودن زندگی کنن من بالتماس همینجاموندنیشون کردم دوست داشتم همه در کنار هم باشیم ... خیلی خوبه دیگه تنهانیستم

خدا یا برای همه ی لطفی که در حقم کردی ممنونم ...

«خدا یا دوستت دارم»

در پایان از همه ی شما دوستان خوبم که وقت گذاشتید. رمانمو خونیدمتشکرم ... اگه خوب نبود یا در تایپ اشتباه شده ببخشید.....

«نویسنده: شایسته نظری»

«نام کاربری: SHAYSTEH95»

شروع 1395/3/22

پایان 1359/5/10 ساعت: 3:40 بامداد.



کانال تلگرام ماہبوک
@mahbookslibrary